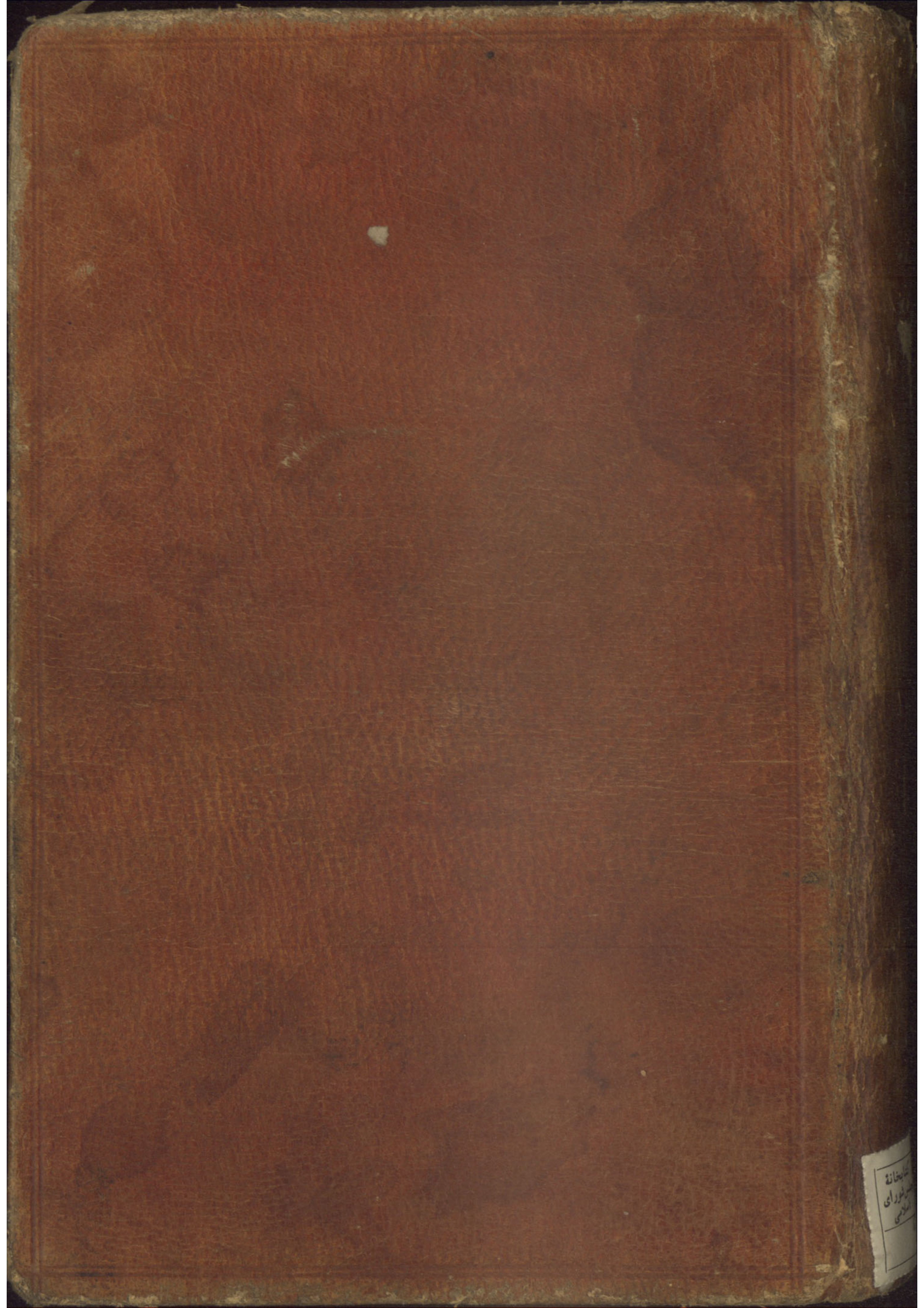
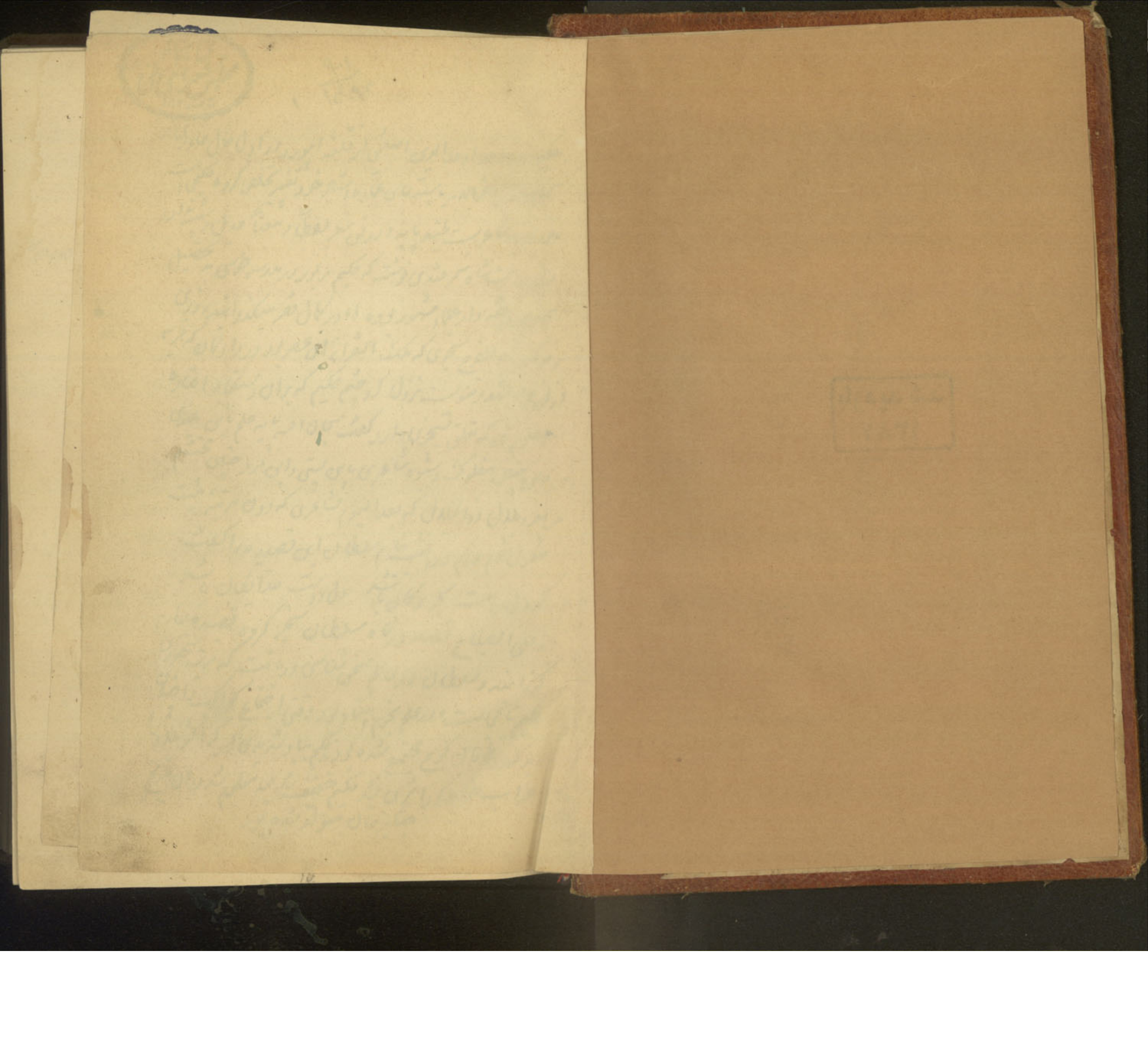



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۴۰۹۳



حکیم انوری و هو اوحد الدین اصلش از قلعهٔ ابیورد در اول حال خاوری
تخلص میکرد آخر الامر باشارت عماره استاد خود تغییر تخلص کرده حکیمی است
خردمند و شاعریست بلند پایه و در فن شعر لفظاً و معناً عدیل و شبیه ندارد
دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه طوس به تحصیل
علوم پرداخته و از علماء مشهور بوده در کمال فقر میگذرانید روزی
موکب ابو الفتح سنجری که ملک الشعراء آن عصر بود در رادکان که قریه
از قرای مشهد رضویست نزول کرد چشم حکیم که بران دستگاه افتاده
معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی
و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی و این مرد چنین محتشم
بعز و جلال ذو الجلال که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه منست
مشغول شوم و هم در آن شام سلطان این قصیده را گفت

گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد

و علی الصباح قصد درگاه سلطان سنجر کرده قصیده را
گذرانید و سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری
حکیم تا کجاست و در علم نجوم استاد بود وقتی اجتماع کواکب را خیال
دید که در طوفان نوح مجتمع شده بود حکیم بیاد شدیدی کرد که اگر بلاد را
خراب خواهد کرد اثری نشد حکیم خفیف شد بعد معلوم شد در آن تاریخ
چنگیز خان متولد شده بود

بهاریه در مدح سلطان فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

بازین چه جوانی و جمال است جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار یکی ذره ز فرزان بود بدل / ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جبهه برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد دبر بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / امروز که آوازه فکندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفته است تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم نشود سرو توان را

آهو بره نگر نافه ببیند احسن / کز خاک چمن آب شد عنبر و بان را

گر خام نه بسته است صبا رنگ ریاحین / در عکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب / تا خاک همی عرصه دهد راز نهان را

ایدون شمرید کنه نام و نشان کم / در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام چو مغز است که از خنجر الماس / نا داده پشی بوسه بر آبای جنان را

ژاله سپر برف بر دارد ز کتف کوه / چون رستم نیسان بخم آورده کمان را

که بیضه کافور زبان کرد و گهر بود / بینی که چه بود است بر این مایه زیان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست / گر قاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر پاره ابر شد پاک تر دیده / چون است عنان باز نه مهد سیلان را

در ابر نه در دامگی طفل شکوفه است / باران بسوی ابر از چه گشوده است دهان را

در لاله و در لسته نه افروخته شمعی است / در شب زچه با رند همه اطراف مکان را

فی ربح بهار است که در معرکه کرده است / از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پیروز شه عادل منصور معظم / کز عدل دگر باره جوان کرد جهان را

آن شاه سبک حمله که از کفه جودش / بی وزن کند رحمت او حمل گران را

شاهیکه چو گردند قران ملک و دولتش / البته کمان خم ندهد حکم قران را

سعدش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد داعی خورشید نبود راه / جز خارج او نیز نزدل حدثان را

در پره زند لشکر غزنی نبود تنگ / جز داخل او نیز ردیف سرطان را

گر از چو عقوب نشدی ناقص دو چشم / بر قبضه شمشیر تو نشدی دیران را

ایلک ستانی که بحر ملک سپاری / با تو بود فایده یک ملک ستان را

در لیست شاهی تو همچون شه شطرنج / نام است دگر هیچ نه بنهاد نه فیلان را

تو فرض سپهری و کواند همی نام / جفاز که جلوه گری اثبت بان را

جز عرصه رزم که رکنی تو گیتی را / هم گوشه کی یافت ره کاه کشان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / هم کاسه کجا دیده فنای عطش را

از آنکه بیت در زره حرب تو نگیرد / عیسی نتند برتن او تار روان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه بیارد / آبستنی نار دهد نادرکان را

در خون دل لعل کم ماند نشود هیچ / قهر تو که دارد به بند خفقان را
در ناصیه کاهربا گرچه طبیعی است / سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند باک / هر سال نخست از نقط سپیده رانرا
در کار ز امید قبول تو کند خوش / آهن الم پیک و خراشیدن سانرا
عدل تو چنان کرد که از گرگ ایمن تر / در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو چنانست که سکان سوادش / در اصل لقب نام نوازند کران را
بر عالم جاه تو گرا راه گذر ماند / چون مهر فرو شد به یقین راه گمان را
روزی که چو داش همه در آهن و فولاد / بر باد نشینند هژبران جولان را
از فتنه در پی بوی فلک جای نبینند / یکبار رستان نه اجل را نه امان را
ور زانه حمله چنان خاک بجنبند / کز هم نشناسند نکو نژاد و ستان را
وز عکس سنان و سلب لعل طراده / میدان ز هوا طعنه زند لاله ستان را
ترجیش کند افعی قربان چو آن دید / پرباز کند کرکس ترکش طیران را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم / که نعره بلبل دو شکند پای فغان را
چشم از ره اندر دل گردان بشمارد / هر واسطه دیدن سر بال حرنان را
در هیچ رکابی نکند پای کسی آرام / آن لحظه که دست حرکت داد عنانرا
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم شیر زیان را
هر لحظه تو در اوج تو در دست شکنی / از بیکه بجنبند چه شجاع و چه جبان را

شمر

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام / کز کاسه سر کاسه بود شوره و خوان را
قارون کند اندر حرص تیغ جهادت / یک طایفه میراث خورد مرثیه خوانرا
تو در کنف حفظ خدائی و جهانی / طعمه شد کان حوصله هون و هوان را
تا بارد که پیر جوان گردد هر سال / گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این بخت جوان باد / تا حصر کند دامن هر چیز مکان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش / ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که در آثار وجودش / مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی فقادیش / در ملک سعی نکند آیت و شان را
دستور جلال الدین گر زانکه عالیش / انصاف رساننده هر انصاف رسانرا
آنخواجه که بی سر رسید بر صوانش / در بندگی شاه کند قیصر و خان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را / در وقت سخط پای کشنده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید / بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت / برابر کند حاصل باران بنان را
از بیم دستان رشک ملوک ملک آید / حاصل نتوان کرد همی سیرت و سان را
از مرتبه دانست در آن مرتبه آری / پردان ننهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند راه یقین را / تا هیچ خبر خم ننهد پشت عیان را
این بارگه بخت جوانی و شهی باد / وین هر دو دو مقصود شهانرا و کیانرا

هون و هوان بمعنی خوار

شه ناگزران است چو جان در بدن ملک　　یارب تو نگهدار بر این ناگزران را

وله ایضا

نصر خدا بنده باد ناصر دین را　　صدر جهان خواجه زمان و زمین را

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش　　صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد　　رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر از برای خدمتش آورد　　موی کشان گردن شمال و یمین را

آنکه پی و سکون بار رسینش　　نطق و نظر داده اند کلک و نگین را

قلزم و کان تا به استفید تخشند　　کلک و نگینش یعنی آن یسار و یمین را

پای تطاول کند بلندی قدرش　　رغم اشارت کنان سنگ دقیقی را

قفل قدر بشکند تفحص حزمش　　کشف نهانخانه های غیب دفین را

غوطه و آن داد روز عرض ضمیرش　　در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش　　درشتی کرد اشک در ثمین را

بی شرف مهر خازنش ننهاد است　　در دل کان آفتاب هیچ دفین را

همدم عزم قاهرش نگشاد است　　کوکبه روزگار هیچ کمین را

دامن روح از پی طفیل وجودش　　قابل ازدواج کرد قالب طین را

جز بدر حاجبه خانه کرم او　　کسوت صورت نمی دهند جنین را

تا افق التماس راست نگردند　　شعله نزد روز نیک هیچ حزین را

بر در لطفش نیک در نشاندند　　باد صبا را نه بلکه ماء معین را

فاتحه داغش از زمانه همی خواست　　نغز سپهر از برای لوح جبین را

کلک قضا کز پی سباع نوشته است　　کاتب تقدیر حرز روح امین را

ای ز پی ملک و رونق حرمت　　واقعه فتنه کرده رای رزین را

وز پی احیای دین قرآن و بهاری　　بر سر خوزی ندید خشک توانی را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک　　رایحه صلح داد صرصر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان　　بدرقه شد نیک جهان حنین والی را

ورنه تو دانی که شیر رایت چترش　　مثله کند شیر چرخ شیر عرین را

حصن هرات ار چه بود از انملک　　تند قدیم است حصن های حصین را

کعبه و الهیز شه بدید فضیلش　　سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود مدد تیغ پادشاه بکار است　　خاصه مهیای کارهای چنین را

سهم جریر شهاب کلک تولی بود　　رجم جهان صد هزار دیو لعین را

غیبت جار زنه شه چو ازلی تشنه ماه　　چشمه خون دید چشم حادثه بین را

دست بفتراک اصطناع تو در زد　　معتصم ملک ساخت حبل متین را

شاد زی ای در ظهور معجز و تدبیر　　روی سیه کرده رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصرین و معین باد　　طاعت تو خیر ناصرین و معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چونانکه　　رشک فزاید بهار خانه چین را

ملت و ملک از تو در لباس نظام اند / بی تو نه از انتظام باد و نه ایین را

وله ایضا

صبا بزه پاره است دار و دینی را / نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک / برد آب همه معجزات عیسی را

بهار در دو کهر منکند بدامن ابر / نثار موکب اردی بهشت واضحی را

خذکران طیور زند بر سنان بر شاخ / ز نیم شب سر صد نشته ابر را

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش / طلوع داد بیک شب هزار شعری را

چه طعنه هاست که اطفال باغ می زنند / بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجنون تا عرض داده در یابد / نگار خانه حسن و جمال لیلی را

خدای عزوجل کرنی از طریق مزاج / باعتدال هوا داد جان مانی را

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی / بنفشه سر چو در آورد آن تمنی را

حدیث عارض گل در گرفت و غنچه شنید / بنفس نامیه بر داشت این دو معنی را

چو نفس نامیه قوی ز لشکرش را دید / که پشت پای زند از کذاف تقوی را

زبان سوسن ازاد و چشم نرگس را / خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی / ز مینده چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته / دعای دولت دستور دنیی و دینی را

سپهر فتح ابو الفتح انکه هست ردا / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهی

زهی تقویت دین نهاده صد انگشت / بنا ترید بیضات دست موسی را

نموده نقش نگینت بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد نموده افعی را

ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل / بلی ز درز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را

نیاک های تو صد بار طعنه زده است / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

رواج کرمت با ستیزه رونق طبع / خواص نشکر آرد مزاج کسنی را

حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / بدل کاه دهد کوههای قرصی را

در معنی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضا درای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه معنی رایت قلم بدست گرفت / قضا براث نوید جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو / هم واجب است مقادیر امر شوری را

بران مثال که توقیع تو بران بنود / زمانه طی نکند جز برای حقی را

ز غایت کرم امر کلام تو ز حیث / در اعتقاد تو ضد است فون مکری را

بیار گاه تو دایم بیک شکم زاید / زمانه صوت و سوال و صدای اری را

وجود تو کف تو تنگ عیش بود جهان / گدای سلوت نخواند من و سلوی را

وجوه جود تو رایج فتاد ورنه وجود / بنیمه نان قضا سیف وحشت اجری را

بهیچ لفظ تو تون ام بر بی نه بو نند / وجود نیست مگر در ضمیر تو پی را

زهی رواج حرارت زوی استعداد / رسید برکت احیا نکنه سو تی را

سوری

اگرچه طایفهٔ در حریم کعبهٔ ملک — ورای پایه خود برکشند نادی را
به پنج روزه ترقی به سقف ادیم دند — چو لات و عزی اطراف تاج و دوری را
شکوه مصطفویت اخوار طریق نفاد — ز طاق قهاشی در افکند لات و عزی را
طریق خدمت اگر نسپرند پاکی نیت — زمانه تنگ شناسد طریق ادنی را
ز جرح چشمهٔ تیغ تو در دستی رایت — ز خصم نایژهٔ حلق بدر مجری را
چو در ز جلوه انشاء در رادی شعرا — به بارگاه در آرد دعوی انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارکهت — هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
همیشه تا که به شمشیر و کلک نظم دهند — بگاه خشم و رضا خوف داد بشری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان — که تیغ هند نماید بچشم خنثی را
تو را عطیه عمری چنانکه هیلد جستی — کند کمینه ساش عطای کری را

وله ایضا

ای کرمی بینم به بیداد است یارب یا کجاست — خویشی را در ضمن رحمت پی از خندی عذاب
ای صنم یارب روا داری که جف جز دو مدیح — وان تونهٔ یارب دران مند بلبت حاکم
افزایی ایام نا خوشتر ز ایام مشیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گر چه دایم در فراق خدمت تو داشتید — هر که بود از عمر زاید رضامی دی سخ دشاب
اشک چون باران ز کرت دیده چون ابر — نوحه چون رعد از غم بود و دل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی تبه — حال اعدا خود بتر باشد که باشند بی رباب

عدد ابیات عالی دمبوق

از جهان

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم — هر که گشت از اصل کعبه شاید شغل بی حجاب
لایق حال خود از شعر معزی یکدو بیت — شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب
انوری مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
با طلوع آفتاب طلعت تو کی بود — گرچنان جان بود و دل چون قصب در ماهتاب
در ردای فلک با وسعت او هر شبی — ذره را کنج نه از بی دمای سنجاب
دل ز بیم آنکه با دسر و برق بگذرد — روز و شب چون آنکه ماهی را بر اندازی ز آب
تا چو برگ بید و قومی از زرلکان در سکون — دایم اندر عشرتی از خورد برکی چون شد آب
انوری آخر نبیندانی چه سیکونه خموش — گاو با اندر میان دار و مران خر در خلاب
تا خیام چرخ را بود شرح همچون ستون — تا طناب صبح را بود کوه چونانکه تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال تو را — خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عزمی تو چون جرم گردون باد دایمی از ثبات — حزم تو چون دور گردون باد فارغ از حجاب
از بلندی بارگاه دولت فوق الافلاک — از نژندی پایگاه دشمنت تحت التراب

در مدح سلطان سنجر گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده اش — در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — چون قضا بر جهان روان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید — هرچه زاینده این جهان باشد

وآنکه با مهر طاعتش روید — هرچه زاجناس بحر و کان باشد

عدلش ار بازپس نجنبد زود — امن بیرون ز آسمان باشد

قهرش ار سایه بر جهان فکند — زندگانی دران جهان باشد

هرکجا خطبه شد بنام و ثناش — نطق را درد در دهان باشد

هرکجا سکه شد بنام سماش — بخل بی‌نام و بی‌نشان باشد

مرگ را دایم از سیاست او — تب لرز اندر استخوان باشد

ای قضا قدر تیکه با حکمت — کوه بی‌تاب و بی‌توان باشد

رایت ایتی که در جوش — فتح تفسیر و ترجمان باشد

می نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب‌دان باشد

گویم از رای در ایت شب روز — داد اثر در جهان عیان باشد

رای تو رازها کند پیدا — که ز تقدیر در جهان باشد

رایت فتنه‌ها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت ار مایه وجود شود — جسم را صورت روان باشد

ثابت ار بانگ بر زمانه زند — گرگ را سیرت شبان باشد

نبود خط روزنی مجرا — که نه دست توانش ضمان باشد

نشود کار عالمی به نظام — گر نه پای تو در میان باشد

در جهانی واز جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد

آفرین بر تو کافرینش را — هرچه گویی چنین چنان باشد

روز هیجا که از درخش سنان — گرد را گونه دخان باشد

ورق از دهای رایت‌ها — باد را رعشه‌ای جان باشد

شیر گردون که عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستان باشد

هر کمینی که قضا گشاده شود — از پی قبضه کمان باشد

هم عنان اجل سبک گردد — هم رکاب اجل گران باشد

هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمه سنان باشد

اشک بر درعهای سیمابی — نسخت راه کهکشان باشد

چون بجنبد رکاب منصورت — آن قیامت که آن زمان باشد

هر کرا شد یقین که حمله توست — پای استیش بر کمان باشد

روح روح الاهی در ساحت — نه همانا که در امان باشد

بنود هیکلی بجز نصرت — که دمی با تو همعنان باشد

هر مصافی که اندر آن ز نفس — تیغ را با کفت قران باشد

صد قران وحش و طیر را بی زان — فلک از کشته میزبان باشد

خون و اسپیده را چه و بال آب — که همی آرزوی آن باشد

گر ندیمان مجلسی ار شود — از ندیمان آستان باشد

بخرش پیش از آن که شناسیش　　دانکه رایگان گران باشد
چه بود گر تو را درین یک سمع　　دلت وسیدنه زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه　　شاعر خام قلتبان باشد
گرچه امروز سپاه موج و غزل　　هوی مولتی زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو گنبد عدوت　　هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان به بهمن و دی　　رزگر باغ و بوستان باشد
باغ عمر تو را بهاری باد　　نه چنان کز پیش خزان باشد
حلقه‌ها را زبان نو کر تو تر　　تا هم سخنی زبان باشد
سکه‌ها را دهان به نام تو باز　　تا زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان　　تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان　　تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد　　خود چنین ملک جاودان باشد

در مدح امیر احمد زاهد

دوش از در درآمد سرمست و بیقرار　　تا همچون مه ... چشم پر بعث کرده یار
با زلف تابدار دلاویز پرشکن　　با چشم نیم‌خواب جهان‌سوز پرخمار
چشمم ز جای دیدنش دو دیده سلام کرد　　دادو دشی چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفتا از کجایت پرسم خود که رسیده　　چونی زمانه تا چگونه است حال و کار

گفتم که حال از غم تو تا کنون مباد　　لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بگذارم بنالدی　　بودم چو زیر چنگ تو با ناله‌های زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز　　آغاز کرد قصه داغ غصه اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چه درگذشت　　بر تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یکنفس　　دیدار دید یار دگر بار دین و یار
القصه از سخن سخنی شد چه گرمتر　　گفتیم ازین حدیث دگر نیم اعتبار
استاد در معانی و تقطیع شاعری　　بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه هست فراهم سوال کن　　رمزی روزین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دور چرخ است　　که زیر دور چرخ بپای است پایدار
در بزم رنگ برده بر و شاخ در خزان　　در بلبل سرم حزره از نوا در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او　　دارد همان نظام که از بعثت دار ...
گفتا که هست نایب دستور شرق و غرب　　آن ارجمند گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی که نفاد امر　　دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان کو در صبا　　بودی صبا شی دایه و ماشی جویبار
زو موج خشته تاکی او در روزش روان　　زو ملک شاه فربه داد و سال و مه زار
که در فراج حرف نهند نغمی با طفه　　که در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب　　آن لطف گاه بزم و سیاست بر کارزار

موبود واحد عصمی کز میان اوست | بنیاد ملک و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده‌ای گرت امتحان کنم | در مدح آن خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام نماید (تواند) نمود گفت | کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم برگرفتمی | ای یار ناگزیر و رفیق سخن گذار
بر دست کلک کانند و فرفر فرو نشست | بر فور این قصیده مطبوع ابدار
ای روزگار دولت تو روز روزگار | وی روزگار سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس اکمال صفت | فایق بجود بر همه خلق اقتدار دار
حزم تو دام دانه امروز دیده دی | جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
از آب تف هیبت تو برکند دخان | در سنگ جذب همت تو برکند بخار
افلاک را نفوذ جلال تو اهتزاز | ایام را بجاه و جمال تو افتخار
تا سد حزم تو نگشتند در وجود | عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که ذکا و سخایی که سخا | بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصی است بی روان | هم نطق پیش کلک تو نقدی است کم عیار
در زیر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند | دست تهی برون ندهد هرگز ارخفار
تا در ضمان رزق خلایق شد گفت | ترکیب معده را نه نوبت بود دو بار
حکم تو هیچو باد دهد خاک را مسیر | منع تو هیچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را سرعت امر تو ره نورد | نه دهر را ثبات به قدر تو ره گذار

ازملک

از خاک زور بازوی امرت برد شکیب | در آب نعل مرکب سهمت کند غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد حزم تو | ملکی توان گرفت به نیروی یکسوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل | کین تو دشمنان را در جان شکسته خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست | پران کند قضای بد از پوستش چو مار
هم غور احتیاط تو را دهر در حوال | هم اوج بارگاه تو را چرخ در جوار
چندی سوانی از پی کام تو آفرید | از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ور نه چو ذات کامل تو کل عالم است | کردی برآفرینش ذات تو اختصار
تا هست اختران را آسایش از مسیر | تا هست آسمان را آرایش از مدار
بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور | بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را ز دست سکون تو گوشمال | هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست | تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوار

وله ایضا

دی بامداد عید که بر صدر روزگار | هر روز عید باد و تبایند کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم | با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در دل نشاط می | در جان هوای صاحب و در دل نهانی
دیدی چنانکه دانی زیر و میانه زیر | در کاهلی کم بوده نه تنگ تنگ نه ابر و هوار
در خدمت دختر مانده همه راه عیدگاه | من گاه از دو باده دلگاهی بر دو سوار

نه از غبار خواسته پردن شدی بزور — نه از زبان خسته برانگیختی غبار

که طعنه ازین که رکابش دراز کن — که بذله از آن که عنانش فرو گذار

با طعنه‌ای که بید هم باز طیره کی — با بذله‌ای که میکندم باز شرمسار

من واله و خجل به تحیر فرو شده — چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار

شاگردکی که دارم بر پی همی دوید — گفتم که خیر هست سراگفت باز دار

تو کرم کرده دست بنظاره گاه عید — عید تو در وثاق نشسته بانتظار

عیدی چگونه عیدی چون شکها شکر — چه شکها شکر که بخروارها نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — دین مرده ریگ را تو باستیکی بیار

القصه باز گشتم و آمد کمانه زود — در باز کرد و باز به بیت الزبی دستوار

بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم — آغوش باز کرد که هین بوس‌ها کنار

تن زده خاموش شده در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفتا ای ندانمت که چگویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چگوید دستور شهریار

بد خدمتی رسانی نهادی تو با خلف — گردندگی به پیشه گرفتی تو نابکار

گفتم حکایت که درین حق بدست تست — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لیکن زبهر آنکه درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام — کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا کرت زگفته خود قطعه ده هم — مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار

[حاشیه:] ...ه ریگ یعنی کاهل و بیکاره بیکاره باشد و از و کاری نشاید و معنی میراثی هم آمده است

[حاشیه:] تن زده و صبر و تحمل کردن و آلوده بودن

گفتم

گفتم که این بخدمت خداوندی تو بیت — ای انوری بنده و چون انوری هزار

پس گفتمش که بیتکی ده بر رهی بخوان — تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید — وانگاه چه روایت چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار — ای پیش از آفرینش و کم زآفریدگار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان — دستور بحر دست خداوندگان نثار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض — وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سر کلک تو همه آفاق در سکون — با سد حزم تو همه آفاق در حصار

گنجیده شبانی حزم تو بوده اند — گرگ ستم سیاهی و بره عاقبت نزار

پهلوی ملک بستر عدل انگهی شود — کاقبال کرد بالش عالیت استوار

جائی رسید پاس تو کز بهر خواب امن — بگرفت فتنه راه سوی کوک کوکنار

از خواب امن دستی جور تو در وجود — کی یافت فر که بخت تو بیدار و هشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید را زعجز — امکان نیست کردن آن نیت زر نثار

تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله گشید — در سقف او هنوز بیفکند شرار

حکم تو بر بسیط زمین سایه افکند — طبع اندر و هنوز روانی میکند وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — در در صمیم حلق و صدف دانه انار

در رنگ نسیم خلق تو پیشه بگذرد / از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جائیکه از حقیقت باران سخن رود / تقلیدهای محض از اوی اختصار
گوینده ابر آب ز دریا برآورد / وانگه بدست باد کند در جهان نثار
این جود خانه ایست همایی است پیش دست / کز خجلت کف تو عرق میکند بخار
بی آبروی دست تو هرکس که آب خواست / از دست چرخ بود جهان کاشی از غبار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل / وی هم ز دانشت همه از آسمانت عار
از گفتهای بنده سه بیت از قصیده / کانجا نه معتبر بود انی نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح / ز بهر آنکه ز سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود / احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو شکل امروز دیده دی / وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک حاجت ببینند / دست تهی دگر ندهد هرگز از بهار
تا از مدار چرخ دبیر ستاره کار / چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار
بادا فزوده قدر تو اجرام را اسیر / واندر دوام عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبر دست آسمان / وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر وی / در گوش روز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال ملک / تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

وله

بمدح صاحب ملک الامرا قطب الدین

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر / که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
نواحیش همه سنگش عقیق و لؤلؤ بار / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی / هوا نهفته درانش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ / میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب / بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید / بگاه آنکه بصحرا کشد صف لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو / کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشکل باغ شود آسمان بوقت غروب / بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بیان سپارد گل / بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ / میان سبزه درفشان شود گل احمر
شکفته نرگس تر با بطرف لاله ستان / چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود / ز مشک و غالیه آکنده سیمین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار / همی کنند خجل نغمهای خنیاگر
بدین لطافت جائی من از برای امید / بفال نیک گزیدم سفر برای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا / عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسلد از او لنگر

بکرد گنبد خضرا چنان نمود شفق ‌‌ ‌ که کرد خیمهٔ مینا کشیده شقهٔ زر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام ‌ ‌ ‌ ببوک مهر برافکنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان ‌ ‌ ‌ که گرد حقهٔ فیروزه گوهرین چنبر

بران مثال همیتافت راه کاهکشان ‌ ‌ ‌ که در بنفشه‌ستان برکشیده صف عنبر

ز تیغ کوه بتابید نیمشب پروین ‌ ‌ ‌ چنانکه در قدح لاجوردی عقد زرر

سپهر کفش نقاش نقش مانی گشت ‌ ‌ ‌ که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

ز برج جدی بتابید پیکر کیوان ‌ ‌ ‌ بشکل شمع فروزنده در میان سحر

همی نمود درخشنده مشتری در حوت ‌ ‌ ‌ چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

ز طرف سرطان میتافت صورت مریخ ‌ ‌ ‌ بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کتان ‌ ‌ ‌ بتافت تیر درخشان و زهره ازهر

برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ ‌ ‌ ‌ زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

فلک بشعبده مشغول و من بتوشه راه ‌ ‌ ‌ جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که خرامان نگار من برسید ‌ ‌ ‌ بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل ‌ ‌ ‌ فرو شکسته بخوشاب لبین شکر

همیگرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت ‌ ‌ ‌ همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

برنگ نرگس او بنمود در زنقشی ‌ ‌ ‌ چنانکه ژاله برسبزه دانهای گهر

زانکه برزخ خورشید اد در دست بخشم ‌ ‌ ‌ گلی چو شاخ سمن گفت در گه نیلوفر

بطعنه

بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق دهی ‌ ‌ ‌ بطیره گفت که مهر و وفای دوست نگر

بنود هیچ گمانی مرا که دشمن وار ‌ ‌ ‌ بری مثال به بندی بهجر دوست کمر

مجوی هجر ز من شوخ خرمی سنگی ‌ ‌ ‌ متاب رخ ز من و جان خوشدلی مگر

بجای ملحم چینی منه هوا بالین ‌ ‌ ‌ بجای اطلس رومی مکن زبیی بستر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت ‌ ‌ ‌ رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

کیا شوی تو که بی موی من نیابی خواب ‌ ‌ ‌ کیا روی تو که بی روی من نه بینی خور

درین دیار به حکمت نیابمت همتا ‌ ‌ ‌ درین سواد بدانش نه بینمت همسر

کمینه جاکر علمت هزار افلاطون ‌ ‌ ‌ کمینه بنده فضلت هزار اسکندر

ز شکلهای تو عاجز روان بطلیموس ‌ ‌ ‌ ز حکمهای تو قاصر زبان بو معشر

تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق ‌ ‌ ‌ بنکتهای تو روشن همیکنند بصر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی ‌ ‌ ‌ بتاب دیده مزن در دل رهی آذر

قرار گیرد زمان روزگار نگردد ‌ ‌ ‌ صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر

نصیر باد جهان در حضر ترا ناصر ‌ ‌ ‌ معین باد فلک در سفر ترا یاور

هوا گرفتی من بی وداع و فراق ‌ ‌ ‌ رضا نداد دل من بدین قضا و قدر

ولیک حکم خنی کرد گرد کار جهان ‌ ‌ ‌ ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

وداع کرد بر یگونه چون برفت جهان ‌ ‌ ‌ درین مناظره بودیم تا کرشمه خور

بشکل عارض گلرنگ او همی تابید ‌ ‌ ‌ فروغ خسرو سیاره گان بمشرق ار

غلام دار چو هنگام کوچ قافله شد   سوار گشتم بر کره هیول پیکر
پلنگ هیات عزغاو دم گوزن سری   عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل   دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
نگاه پویه هوا در دو پای او مدغم   بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار   نگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش او بشنیدی ز زردم در کابل   شال موی بدیدی ز هند در کشمر
درین دیار رسیدم ز فضل و دانش من   بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود   بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل درو لفظهای او دلکش   هزار عقد درو نکتهای او دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم   شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی   برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه نام تا عقبی   بدین نهاد بود زنده نام تا محشر
جهان کجاست مرا الحیت ساعی گردد   که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر
زبحر خاطر من ده طویله در رسید   بمدح شاه جهان چون شدم ثنا گستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور   بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
مرا بخدای که در صنع خویش بی آلت   بیافرید بیک گونه چرخ پهناور
بنور عقل که دانا بود گرفت شرف   بذات علم که مردم بود گرفت خطر

عزغاو دم یعنی دم ابریشمی مانند

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر   بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
بنفس ناطقه کوراست میل کردن نه   بروح عاقله کوراست شیر فرمان بر
بامهات وجودات اولین ترکیب   بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش مجره بحق مصحف مجید   بذات ایزد بیچون بدین پیغمبر
بزور رستم دستان و معدل نوشروان   بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین   که هست مفخر لوکند و تا جهانگیر
کزین دیار نه بینم کسیکه وقت سخن   بجای خصم مناظر شنیدم همبر
ز فضل خویش درین فصل بر چه میرانم   هر آنکسی که نزاد در مراهی باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکنند   خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را   که هست گردش گردون ملک را محور
بر وقت سحر چون نسیم باد شمال   همیرساند بارواح بوی عنبر تر
سرم بخواب فرو شد تنم نموده ولی   خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد   بنور گوش دلت زین نصیحت کهتر
غنیمتست که یکی بدیکای وصلت من   که هرکسی که کند بد بدی کشد کیفر
جوابدادم کای ماهروی سرو نکوی   که کار چرخ نبودی بر چه زود نکوتر
ولیک شاه بفتح ببلد مشغولست   نمیکند بپرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون منتست بکام جهان   درین هوس منشینی روزگار خویش ببر

یکی قصیده غرا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشعر گفتم طبع منید هد یاری
ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی
چار و بردمی در دستی کجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خوبستی آن رشک لعبت آذر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
خهی لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان
ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
سنان رمح تو همواره در دل کافر

کشیده رخش ترا افلاک بر نطاق حمل
نهاده تخت ترا افضال بر بساط قمر

باحتشام تو بنیاد جود آبادان
باحترام تو انار نحل زیر و زبر

ز وصف علم تو باشد زبان خرد قاصر
ز نعت عدل تو باشد بیان مر مضطر

ز باج خنجر تو شود گاه خشم شیر نهان
ز خنجر تو کند وقت کینه تیر حذر

شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک
هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند از این درخت دو شاخ
مبارک و هنری کامران و نام آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف
ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر

مثال ملکت آل فخر ملک را الجوق
نشان دولت این تاج دولت سنجر

اگر بباج ار کشته سیل زنده مست
بیطع خنجر این کشته تیر زره بر

سزد ز هیکل خورشید چتر او را طوق
رسد ز شهر یسمرغ تیر این را پر

کنون که آن شده ایام عدل را قانون
عطای این شده فرزند جود را مادر

رفیع همت آن کرده ستاره قران
بدیع دولت این کشته در زمانه سمر

کمال هیبت پدر در آن ملک آن دیهم
شرف گرفته باقبال عدل این افسر

بوقت حمله قضا در غلاف آن تیغ
بگاه کینه قدر در نیام این خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان باشند
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده همی
که در ثنای تو تر سردران شود سرور

ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد
کنون برسم رسن تاب میشود بستر

ز دخل نیت ثانی و خرج او بسید
ز نفع نیت ثانی دوام او بسر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری
غلام وار دهد بوسه آستانه زر

بسوی خانه گر آید زبان شکر و ثنا
بیاد پای خداوند کرده دایم تر

در مدح مجد الدین ابوالحسن عمرانی گوید

دی چو سکه نشسته ملک نوبت بار
در سراپرده شب کرد جهان گرد حصار

روی بنمود به عید شکلی که گشتند
قوسی از زر طلا برگه از زنگار

جرم او قابل مقبولی از انوار نیر
پیراو فاعل و مفعولی از نیر و نار

گاه از خوری خورشید همی شد فربه
که ز تری و یکی او باز همی گشت نزار

براران بود سبکروح دبیری که بکلک — معنی اندر ورق روح همیکرد نگار
مضمر اندر سخنش هرچه قضا را مقدور — مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات — بود در دفتر او از همه فنی اشعار
نقشش قاصر و چون بخت لئیمان خفته — خوردش غالب و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو بری منطق و هیات ایبال — کرده در حوت بران ابجد و هوز تکرار
باز بر طارم دیگر صنم سیم اندام — بکفی بربط سغدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته — وز اشارت رخ رنگینش همیکرد افگار
سخنش از وتد و فاصله موسیقی — سخنش از وتر و زمزمه موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع — سقف بود را نه ستون بود و نه دیوار نگار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار در آن — یک مستظهر و زو باقیه خاک استظهار
که تهی کردی همی دامن ابر از گوهر — گاه پر کردی همی کیسه خاک از دینار
صدر و دهلیز برابرده او اوج و حضیض — دست شب داد هم کرد او لیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجهی ز دخان — آب را خرج همیکرد بنوعی ببخار
باز میدان دگر بود در آن شیردلی — که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار
خنجرش کردن ارواح زند روز مصاف — ناوکش ناتیه آمال درد وقت شکار
بیگنه بسته همی داشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همیکرد یکی را بردار
خواجه بود از ایشان همه برتر بشرف — سر موسی کف عیسی دم یوسف دیدار

سایه عدل پراکنده و نور احسان — رایت درایش بر هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نمودش دیده — املی وحی همیکرد و نمودش گفتار
براران صومعه بود و در آن هندویی پیر — مدت عمرش برون شده از حد شمار
در همه شغلی چون صبر شتابی اندک — در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
گاه بید دخت یکی را بکتف بر علمی — گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم — بود چندانکه برو خیره همی شد مقدار
راست گوئیکه ز بسیاری انجم هستی — در که خواجه ز بسیاری شاهان که بار
مجدالدین بوالحسن عمرانی انکه بجود — دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار
انکه دهرش ز قرانات فلک در تبدیل — وانکه حرفش ز موالید جهان بار و نبار
چرخ را با ترفش سنگ شد در موزه — کوه را با سخطش کبک شد در شلوار
گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه — هرچه گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا شد ضامن ارزاق خلایق جودش — پود یک طبعت نکند انور تار
هست آسیب سیلی عدلش بجایی که کنون — باز را کبک همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب — زانکه مانند خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش بر فلک گشاده است — عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار
قلمش انچه برد راه نیاید طغیان — خردش انکه برد غیب نباشد دیوار
است کیفیت اثقال جهانرا میزان — است کیفیت احکام فلک را معیار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور ز مهی خواجه بی استکبار

در کفایت مقصد سادات دیرو برا عیان / مجلست مرجع زوار و درت در احرار

دخل مدح تو دو دیده ز وضیع در ز شرف / خرج جود تو رسیده به صغار و کبار

کنی از تقویت لطف عرض را جوهر / کنی از تربیت مهر شفا را بیمار

باد در موقف حکم تو دو دو وقف نفاد / خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

مالش رای تو بیرون کند از ماه محاق / گوشش عدل تو بیرون برد از چشم خمار

خوابها بی تو جهان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز خرد و بخت تو یکی بیدار

تا بجا در ده فلک سر ز گریبان وجود / جز که در دامن قدر تو نکرده است قرار

همت با تو برون زد که تهمتدار ادب / کان همی را زبس رفتن تو همی آید عار

هر کجا دولتی خرم تو گران کرد رکاب / بر سر توسن افلاک توان کرد سوار

هر کجا تیغ تو یک دم زد درچون و چرا / بر در خانه تقدیر توان زد مسمار

به بیار رو تو فلک خورد همی کعب لخشتی / بمیان تو دهم هر چه مرا هست بیار

کو صبا از کف دست تو وزد همچو بهار / درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار

جز فلک با کف پای تو نبوده است رکاب / جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند / کفت خورشید که با او سخنی می مگذار

در بساط همه اجرام فلک می افشد / کز فلک رای مثل حکم تو گوید که مدار

در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کان چنان است وگرنه ز خدایم بیزار

عقل

عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز / در دیار دو جهان جز تو نیاید دیار

ای روان کرده به هر بقعت فلک بر فرمان / وی روا دیده به هر شغل جهت اندر بازار

نامی بنده به شهنشاه بپیوسته اقلیم / گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار

خاطری دارم منقاد جهان کند ز حال / گوهری گیر هر آن علم که گویمش بیار

در ادب گرچه بیاد است چو حشمت که عفو / در سخن هست چو عقلست که ادرار سوار

مرد باید که میان بسته بمداحی تو / که از دل گوهر ناسفته رساند بکنار

همه شب گنج جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شعرم این است و اگر کس به از این داند گفت / گو بیا را اینک از ارکان و بزرگان دیار

حاشی لله نه من بنده همیگویم از آن / که چرا بار نبود این سخنم با بیزار

اینهم اقبال تو میگوید و رنه تو مگوی / که چو می شاخ هنی میوه چرا آرد بار

همه کس داند از آن نتوان شد منکر / روز را با رخ دارا نتوان کرد انکار

گرنه از رسختنم زحمت من در ارزد / اینکه جز از ان بر نشستی بود و گل بی خار

تا گسسته نشود رشته امید از دی / تا بریده نشود از دل امسال از پار

باد هر سال لباس دگرت ضامن عمر / باد هر روز برون دگرت پندرفتار

دایم از روی بزرگی و شرف زنده مخلد / ز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال تو تست باد ز گردون کهن / سال نو بر تو همیون و مبارک سال نهار

برله ستانه

در مدح صاحب الاعظم علاء الدین [illegible] فرماید

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار

این چو بلبل با بشارت پرستیان در هوا / وان چو بلبل جواهرکش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از شمیم کافوری نسیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطاری نباشد در جهان / حبذا نقشی که نقاشی نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا نابد قرار

ست اگر بلبل نشست از خوردن مل پی / چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار

رونق بازار ریحان نشد زیرا که برد / بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار

باده خور چون لاله بر گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله سر برید زنهارا گل همی برید زنار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح / توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلال است و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و هشیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش باجخواه / لعل کان از شرم رنگ قدرتش کم عیار

عقل پرورد است گویی روح او یا از کنف / روح پرورد است گویی خلق او را از کنار

رستگار از رنج گرد است از برای آنکه هست / در قیامت هم بحکمی جود از اهکاران رستگار

ما نو

جواست

که نبود عالم از او خالی که از بهر بقاش / گرد آید در زمین مولودش فخار اسکندر

زانکه دانش برد روح و رای او یکی بنور / چون زباد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از حلم و رای تو زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی زندی اختیار

جود داد و چون زان سؤال آنکه شد اندر محل / کوه ابر از خلعت و خورشید انزا یادگار

ابر جودش گر بدینسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت در هم آید بردن دست چنار

ای بجنب همت تو پایه اجرام است / وی بپیش طلعت تو چشمه خورشید تار

دار دار لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن کوکبت مستعار

در پناه درگه اقبال دایم قدرت است / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

در کسی گویدش باید بود کو هم بی جهات / این نه این را پایمال آن هفت انزا پرده دار

فضل یزدان است سال و مه نثار رای تو / رای سلطان است روز و شب یمینت را یسار

هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت / رفعتش پود است و پود و عصمتش بوده است تار

گر نبود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف / در نبود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو ایزا چو نافه آورد بیرون ز سنگ / عزم تو از هیبت خشمت بر آرد زان دمار

است مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار

مادحت را گر معانی هست و الفاظ اختیار است / زاهل معنی لاجرم کس نیست دیرا خواستار

هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد / سر و چون صورت پرست آمد نبود معنی گذار

لیکن ار کمتر ز بر در درگاه تو نشد بپای / پایگاهی باید از آوان قزل در راه درکار

طبع گنگش بزبان گویا شود چون کلک تو ... گرچه کلک تو کمر بندد به پشت بنده وار
گرچه ترویج دعا را ایز فال معقول نیست ... گردد از توفیق تو صاحب قبول اندر دیار
شیعه او باشد امروز آنکه سنگر بود دی ... طاعت او گیرد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم ... تا کند باد صبا در باغها زیب و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز ... شخص بدخواهت چو برگ از باد دی بادا نزار
شادمان از دولت عالی و جاه بیکران ... کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار
چهرهٔ بدخواهت از اندوه چون آبی باد زرد ... سینه بدگوی پرخون از تفکر چون انار

در مدح صاحب صدر الدین نظام الملک فرماید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر ... درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
زعفرانی دل و زر سرشک دیده شده ... لب چو قندش خنک و رخ چو ماهی تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش ... چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا ولی زغم بوسش چو اندر آتش عود ... مرا بتی ز وداعش چو اندر آب شکر
چکید و گفت نه سوگند خورده بودم ... که هرگز از خط عشق تو برندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای ... هنوز وعدهٔ یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتنی آوردی ... دلت ز صحبت یاران ملول گشت دگر
چو وقت رفتنی و هنگام گلدان بگذشت ... سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار ... ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

دل

وگر بر غم دل من همی بخواهی رفت ... ازان دیار زخورده مرا وزان کوثر
کجاست مقصد تا چند خواهی ایی بود ... کجا رسیم دگر باره کی بیکدیگر
جواب گفت ببر در گرفتمش گفتم ... که ای جان و قرار دلی و نور بصر
سفر بری مردانست و آستانه جاه ... سفر خزانه مالست و دار ستای هنر
بشهر خویش زر دون بی خطر بود در ... بکان خویش زر دون بی بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد ... که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ... نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
ز دولت و حشمت این احران همی بینی ... ز دام عشوهٔ این روزگار زردون بدر
همی بخدمت الصدر روزگار شوم ... که در کار راز و یافت قدر و خطر
نظام ملکت و سلطان دین و صدر جهان ... خدایگان وزیران وزیر نیک سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک ... همان نظام که دین را بداد بعدل عمر
بزرگواری کاندر پروح طاعت اوست ... مدبران فلک را مدار گرد مدر
بر شمایل حلمش نموده کوه سبک ... بر لطف طبعش نموده بحر شمر
چه دست او بسخا در چه ابر بی تقصال ... چه طبع او بسخن در چه بحر پر معبر
بشمر ز تربیت جود او شود دریا ... عرض بتقویت جاه او شود جوهر
ز بیم او بچکد زهرهٔ طمع وسن ... ز عدل او نکشد ثور روشنی رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم ... ثواب ملکی در خلاف او مضمر

السهاء بیم لیلگ
سهر بجوار
دی جواب
وسن تعلل النوم

سمریا سقعت

چو باز او شکرد صید دراج کبک و چکک — جو ایب او کند دراه راجه بجر ده بر
ابا کیاه و شرف بوده با ستاره عنان — دیا بجود و سخا بوده در زمانه سمر
اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه — دگر ز روی سیاست کند بکوه نظر
شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه — شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید — عرق چکد ز سراپاش بجای قطره مطر
چو دست دولت او در زمانه بگشودند — کلیدهای بدایع ز دزدن قضا و قدر
برده نام ز فرزانگان بقدر و جاه — ربوده گوی ز سیارگان بفخر و ظفر
بروز بار تورا چهر باش دستنه — بروز بزم تورا ماه شرب و ساغر
بحضرت تو دردن تیر کلک مستوفی — بمجلس تو دردن زهره ساز خنیاگر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شده سنان بلد — هر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
بزیر سایه عدل تو هست خوف و خلد — ورای پایه قدر تو هست زیر و زبر
بجز در آینه خاطر تو نتوان دید — رموز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو گمدزه بر سپهر نهند — قرار یابد از آن همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو ار بگذرد بر آتش تیز — ز شعلهاش کشاید نسیم کوثر
حسام قهر تو نخل اجل زند بدو نیم — چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش کژدم قهرت اگر قضا زند — عدوت را که سیه روز باد و تیره اختر

رای

بهیچ دارد تریاک بر نیارد حواست — ز خاک بلکه بیارد ز مور در محشر
قدر زشست تو پرا خران رساند تیر — قضا بدست تو بر آسمان کشاید در
چه باره ایست بزیر تو در نیامیزد — که سرنگون بودش با جثر دگر خاور
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سیر — ز بس تحمل و در یا گذار و کوه سپر
بزور باد و به آرام خاک و جنبش برق — بقدر کوه و تن پیل و پویه صرصر
گهی درنگ از و طیره خورده پای خیال — که شتاب در و خیره شده مرغ بصر
بر تحرک او منقطع صبا و دبور — بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را در خاک — فروغ شعله دهد همچو اخگر و آذر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا — ترا سپهر برات داد آفتاب اختر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من — چه سگدم در آتش و چو عود در آذر
بران عزیمت و اندیشه ام که تا ننهند — قضا بدست اجل بر گلوی من خنجر
بجز مدیح توام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بدیع تو اندر آرزوم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه از آنگونه درجهای ثمین — نه نثر بلکه از آنگونه درجهای درر
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم — همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر — برنگ چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا — به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر

نورد بحر

و نور بمعنی ...
و بمعنی در نشت
ام بحر د

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم … زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت عمر حسود ترا نه بیخ و نه شاخ … چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

در مدح نظام الملک فرماید

شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر … بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
شبی چنان بدرازی که گفتی هر دم … سپهر باز برآید همی شبی دیگر
هوا سیاه و گرداگرد قیرگون خفتان … فلک کبود و گرداگرد نیلگون معجر
چو اخگر اخگر هر اختر از فلک رخشان … و زان هر اختر در جان من دو صد اخگر
رخم ز اندُه جان زرد و جان بر جانان … تنم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون … گهی ز نوحهٔ من پر جزع شدی کوثر
ز آرزوی لب شکرین او همه شب … بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر
برم ز گریه پر از ژاله‌های شنگرفی … رخ از طپانچه پر از شاخه‌های نیلوفر
نبود در همه عالم مرا کسی مونس … نبود در همه گیتی مرا کسی درخور
ز گرد تارک من چشم علویان شده کور … ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر
فلک ز اندُه جان کرده مر مرا بالین … جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه … عقیق ناب چکاننده بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان … نه در زمین ز فروغ خورش هیچ اثر
بدست عشق همه شب گرفته دامن دل … که آفتاب هم اکنون برآید از خاور

رسم بروز و شکایت ازین فلک بکنم … به پیش آن ملک رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت سلطان صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت … چنانکه دین محمد[۳] بحیدر صفدر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا … سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او به نیک و به بد … فلک متابع تأیید او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده دهان … یکی بخدمت او سال و ماه بسته کمر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا … عنان خویش بتدبیرهاش سپرده قدر
نه از موافقت او قضا بتابد روی … نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او را روان بهاء و شرف … غبار موکب او را روان محل و خطر
گزین کنند عروسان خلد را یاره … و زان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر … و گر نسیم نوازش کند گذر بر بر
شود ز راحت آن خاک این بحر عنبر … شود ز هیبت این آب آن بحار شرر
اگر بجود و سخا بحر خوانمش چه عجب … چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
و گر سخای مصور ندیده‌ای هرگز … گهی عطای کف راد او همی بنگر
ز سیم و زر بصفت همچو آسمان باشد … همیشه سائل او را زمین را مگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون … و یا بهمت و رفعت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور

مه از جهان بجهان در اگر کسی باشد / تو آنکسی که از و بیشی و بدو اندر

اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون / دگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر

زتست حکمت و برهان درین زمانه مثل / به تست حشمت و فرمان درین دیار دگر

توان کسیکه تورا مثل نافرید خدای / توان کسیکه تورا شبه نیاورید اختر

بجنب قدر تو پست است پایه انجم / بپیش رای تو تیره است چشمه انور

نهاد همت تو پای بر فراز فلک / بدین حدیث دلیل آنکه دیدنش خبر

وجود جود سنای کف تو ممکن نیست / نه ممکن است عرض را وجود بی جوهر

اگر ز آتش خشم تو بدسگال تو را / بباب عفو تو حاجت بود عجب مشمر

توانکسیکه اگر با فلک بخشم شوی / سموم قهر تو نسرینش را بسوزاندر

چو غم خوری که اگر بدسگال تو مثل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همان کند بعدو خشم تو که با مه چرخ / بیک اشاره انگشت کرد پیغمبر

همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را در خور

بقات باد چو باد و چو آب و آتش و خاک / ندیم بخت و قرین دولت و معین یار

که قول و رای صوابت قوام عالم را / بهست از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

ای در نبرد چیده کار روزگار / وی کرده راست خنجر تو کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار

در دهر جز خرابی مستی نیافته / زانروم که هست حزم تو معمار روزگار

واضح به پیش رای تو اشکال حادثات / واسان تیز عزم تو دشوار روزگار

رای تو از دقیقه‌های دقایق آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زانوی آسمان تصرف برون شدی / گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو بنیای کن فکان / بنهاد اساس دایره پرگار روزگار

ور در درون دایره بودی ز رفعتش / برهم نیامدی خط پرگار روزگار

بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند / این هفت هشت پاره کله دار روزگار

جزوی ز ملک جاه تو اقطاع اجزال / نوعی ز رسم جود تو ایثار روزگار

با حرج جود تو نه همانا دفی کند / ای مختصر خزانه و انبار روزگار

همی تو بر سبیل خراج آوری ز قضا / هرچه آوری ز اندک و بسیار روزگار

زانها نه که همت تو چون دگر ملوک / تی در دهد به بخشش و ادرار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث مکتسب / بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

تدبیر رای و آن نه همانا بدل کند / اقرار روزگار به انکار روزگار

تا بند گیتی عام شد آزاد کس نماند / الا که سرو و سوسن آزاد روزگار

زیرا که روزگار ز تو آنک بنده ایست　　احسنت ایکدای که داور روزگار

جودت چو در ضمان بهای وجود شد　　یکباره کاردان قدر بار روزگار

طبیعت بچار سوی عناصر چو برگذشت　　او بخت بر کول عدم از دار روزگار

تیغ عبارت از پی تمهید اقتداش　　ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار

ای در جوال عشوه علی وار ناشده　　از حرص دانکانه بکعتان روزگار

روزیکه زلف پرچم ارانوب معرکه　　پنهان کند طرادت رخسار روزگار

باشد ز بیم تیر علم پیر نیشه را　　دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار

در زکر و فر ز غایت تعجیل گشته چاک　　ز انگشت پای پاچه شلوار روزگار

وندر گریزگاه هزیمت بپای رز　　از بیم برکشان شده دستار روزگار

تو چون نمک بآب فرو برده از لوک　　یکدشت خصم را بنمک روزگار

ترجیح داده کفه اعمال خصم را　　از دانگ سنگ فتح تو معیار روزگار

زور تو در کمانکی اگر بر فلک خورد　　زالیت ای گسسته شود تار روزگار

پران کند چو تیغ بلکلون شود کنون　　دست قدر زپای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادیب انکفه ام　　القاب ای خلاصه اخیار روزگار

هر چند نام و کنیت تو نیست اندرو　　ای بکرده نام ترا عار روزگار

دانکه جز بحال تو لایق نباشد این　　گای در نبرد حیدر کرار روزگار

گر تر بود ز ابجد ز اسم چون بهر شش　　تا مثال این قصیده زاشعار روزگار

اروحی

در مدحی که زیبد گوید بصد زبان　　تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار

کس را ز روزگار دگر یاد کم بود　　از گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار

تا ز اختلاف سبع و شرای فساد و کون　　باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو　　تا کم نشد فساد از ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو در دو چشم　　بر دامن سپهر بسیار روزگار

در عرصه گاه موکب میمون کبریات　　کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و لی ترا　　حفظ خدای داده ز زینهار روزگار

کو آصف جم کو بیا و ببین　　بر تخت سلیمان را ستین

هیش بدل دیو دام و دد　　در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط اوی　　بر در که اعلاش زیر زین

مهری که ظهور و وحوش را　　در ظل عشق آورد بر نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم　　چون مور نهان گشته در زمین

پای ملخی پیش نه بقدر　　در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سبای او　　از عرش رسولان آفرین

چون صرح ممرد سراب ذرف　　بی ورزش انصاف ما و طین

در سایه پرهای چتر ششی　　طی کرده ملک اقالیم دین

بی عهده عهد پیامبری   آیات کمالش همه مبینی
بی سابقه وحی جبرئیل   اسرار وجودش همه یقینی
بی واسطه هدهدش خبر   از جنبش روم و قرار چینی
دفتش نشود فوت اگر به روز   در حال کند از قفا جبینی
چون دیو نبرد زوری افکند   از آنکه خدنگش کند لعینی
بر چرخ کند پا به چون شهاب   از آنکه وفاقش بود قرینی
چون رای زند در امور ملک   بحر سخنش را گهر ثمینی
چون صف کشد اندر مصاف خصم   شیر علمش را صفت عرینی
هم بر کنف دایگان رضیع   هم در شکم مادران جنینی
از هیبت او مهر زبان   وز طاعت او داغ بر جبینی
در جنبش جیشش نهفته فتح   چون موم در اجزای انگبینی
در دولت خصمش نهان زوال   چون یأس در نام یاسمینی
عزمش به وفاق ملک ضمان   رایش به صلاح جهان ضمینی
گر عزم فلک خود بود دافی   گر رای ملک خود بود رزینی
سدش نشود رخنه از غرور   حصنی که چه حزمش بود حصینی
زورش نکشد طعنه از فتور   حبلی که چو عهدش بود متینی
با کوشش او تیر آسمان   تیریست مزور ز پوستینی

بابخشش

بابخشش او دست آسمان   دستی است معطل در آستینی
در ملک زمینش بلک معمار   باری چو ملک باشی این چنینی
مثل ملک و ملک روزگار   حوت فلک و آب پارگینی
پاشیش شهی آمده از عدم   زان تاجور آمد چو حرف شینی
مذکور نفوزند تاج بخشی   الحا نفوذ بدل شد آبتینی
مشهور نفوزند تاج دار   ابنی بلک شه طغال تکینی
روزی که به مردی کنند کار   تو سیکه چو مردان کشند کینی
چون زخمه گذارند شصت ها   آید دم تیر چرخ در طنینی
چون حمله ها برند پر دلان   آید کره خاک در حنینی
وز نعل سمند سیاه و بور   چون کار در افتد بهان و هیی
در خاره شد عقدها چو علی   در رشته شد رخنها چو سینی
در مغز عدو حفرها شد   تا گوهر خنجر کند دفینی
در ابر سنان ژاله ها برند   تا سوده نافح کند عجینی
دیدست بکرات هشیار   در معرکه ها چرخ تیز بینی
با پیلک او مرگ همعنان   با رایت او فتح همنشینی
جیحون کره ابروی اجل   در روی اجل ها فکنده چینی
دندان سنان آسمان خزانی   آغوش کند آشتی گزینی

پارگین گودالی را
که آب زیر آب دا
و آبهای بد بود
اینجا شود

ازفرج عرق برکشان ترزار وردفل درم خستگان سیمای

یکطی تیغه را نعره‌ها بلیند یکطی تیغه را نعره‌ها فرنی

درقلب جهان درطوس دریای جهان فتنه سنمای

ازضابت او جز کمان نکرد درحمله چو پیلی قتال آئینی

درلشکر او جز اجل نبرد درخفیه چو پیچ القتال کمین

رمحش نه عصای کلیم بود درصورتی اعدا انگند بطلی

عفوش نه دعای مسیح بود درکرشت احیا شد بجایی

تا غصه خورد ناقصی ازتمام تا طعنه کند خاتمی ازابی

تا بخشش او دست آفتاب ~~ایام دفای ملک توستینی~~

ساعات بقای عمر تو شهور ایام دفای ملک توستینی

دربزم شهی پیر دریا بار دررزم شهان پیلی بربای

دوران وجهان تابع ومطیع دارای جهان ناصر وسعای

روز بیخودان وشادی وشاط وطرب است نافه‌ها شده است اگر غره ماه رجب است

برگ ریزان بهمه حال قدح باید ریخت بقدح آنچه ازو برگ ونوای طرب است

مادر باغ ترزدن شده زادن بگذاشت چکند نامیه عیشی وطبیعت عزبست

دختر رز که ز تر طارم تاکش دیدی مدتی شد که برادنگ برش درکتب است

موی برخنگ دمیده چه ترزان است تا بکلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گرنه جراف جزال کیه قشان رقت زباغ چون چمنها زدوهائی همه یکسر ذهب است

این عجب نیست پس گر اثر لاله دخرید گلشنی آهو بره بیناسم وبیاده لب است

یا رب الماس لبش بازکرده شه بسم چنی ای کیند فروزه که چون بوالعجب است

این همان سکنه وصحرا است که گلشنی زسموم تربت ای خوف ورستنی آن حطب است

جزوار سمی دخان بی وزبانه بر کنار تا درین هردو کنون چند رسوم عجب است

اوزان ای همه بروزه ازبی زرست عرصه آن همه پرپیشه سیمای سبب است

شعله درسکنه گداخته شده برخود بیان افعی گاهرها بیکرمرجان عصب است

دود حلقه شده برسطح هوا خم درخم سطرهائیست که مکتوب بنان لهب است

شعله آتش ازین ادی که گلشنم کونی درمقادیر کتابت قلم منتخب است

هرزمان ازه بر آب شمراحند کونی درخراج ازاز هیبت دستور شب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح جنبش رایت عالیش قوی ترسبب است

طاهران ذات مطهر که بنهد دلش گوید صدر صاحب که در صاحبها منتسب است

انکه درشش جهت از فضله خوان کرمش هیچ دل نیست کم ارازوران دل کرب است

وانکه درنه فلک ازبرق گامی بجهد همه ازنادرقه خاطر او مکتسب است

ساحت بارگهش مورد ملک عجم است عمل قریا درشش دادرس عرب است

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی زان سبب اورا دهقیان فلک قدرست

صاحبانی ملک هم نه چرا زانکه ترا | مدحت از جعفر بردن است چه جای لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش | بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشهٔ بالش تو جنبت کله گوشهٔ ملک | داند دان ار ز نسب رفعت و هم از حسبست
سندت برتر از آنست که در صدیگان | چرخ را کنج تمنا و محال طلبست
نه بنعل سم اسب تو شبه میکرد | خاک فریاد برآورد که ترک ادبست
گر وجنس تو شد برهمه اعضاش زلت | تا که اجرب شد وانکه همه بالش جربست
چرخ چون جوز شکسته است از آن تو دی که ماه | چهره چون چهرهٔ بادام همه پر ثقبست
غرض از کون تو بودی که ز پروردن کل | کرمه از خار کند نفست غرض هم رطبست
آسمان دگری زانکه بهمت جنبی | جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد | حق شناسد که که بو القاسم و که بو لهبست
رتبت شرکت قدرش نبود لازم از آنکه | دارا و از حسب و بخت تو هم از خشبست
در مقابل بهمین نیز یکی وجه رواست | تو چو خورشید بر آن او چو قمر در ذنبست
افراز رابطهٔ قهر کی ماند شد | سرعت سیر تفاوت نه بنای هربست
در گذرد سد سکندر بمثل گرد تعاقش | این مهندس که در افعال ورای تعبست
عقل داند که چه مهتاب زند دست بتیغ | روز تیغش نه باندازهٔ درع قصبست
همه در ششدر عجزند و تو را داد به شست | ضربهٔ تیغان درین زانکه تمامی ندبست
تا که تبدیل بد و نیک بحال و همه است | تا که ترکیب مه و سال بروز و شبست

داد ور نرد گردی است که می بندند را در بهر را تمامی ندب گویند

ای که هم دو زند

~~همی بماند او عید که برصد او در کار | هر روز عید با و بپایند گرد کار زاید~~

در مدح امیر عادل ضیاء الدین مودود احمد عصمی فرماید

برآمد آن خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جانها شست | کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در هوا نقش زحمت رقیب در ره | نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر
من از فراپیچ و مستی بحالتی که درو | خبر نبودم از این عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی | ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز و دمی | همی جدا نشوی ز و خنک آب از شیر
چه جای خواب و خمارست خیز خیز | پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند | همه جهان بزرگیش هست عشر عشیر
بر آسمانهٔ قدرش قضا نیارد گشت | که حیث یا دکان دلنشیت گرد ضمیر
هر آنچه خواسته از دهر کرده جز که ستم | هر آنچه خسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست بکلک اندر ان جهان کاه | که در جنبیت تدبیر آورد تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهال — دیا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر — نوشته کلک تو بر آب جوی آیه تیر
کند لطیف طبع تو بحر را عمران — دهد شمایل حلم تو کوه را تدویر
ز رشک قدر تو انگشت فلک چون تیغ — ز بیم قهر تو در دی اجل چو برگ زریر
اگر چه دشمن جاه تو همی بخواب غرور — همیشه هیچ نه بیند مگر سرور و سریر
هزار بار بر حشمت بر زمان قضا — که بر زبان سنان تو راند این تعبیر
که بود با تو همه پشت در دفاع چو باز — که روزگار بلوزینه در بخار شیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن — مسلم است ور و انیست اندر آن تغییر
قیاسی باشد ازین راستر درین معنی — دلیلی باشد ازین خوبتر بر آن تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه بحبر زنده میکند بصریر
زهی بنان تو اسرار غیب را حاکی — زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت بیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبر است و دبیر
که هان و هان میارای شعر پیش حضرت او — که نقدهای رساقت و نادرست نظیر
برو که فکرت تو نیست مرد این معنی — کمی که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ار چه خطی بود دانچه تو گفتم — همیشه تا بکون یکجو ابر مطیر

که ای شرف اگرای بار از تو فوت شود — بجان تو که ازین جان برآیدم ز زحیر
اگر چه هست بضاعت بضاعت مزجات — به بی نیازی جود تو کز من این بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار دولت تو — بدین دو بیت ازین شعر هیچ خورده مگیر
مراغ فی شرف بارگاه عالیست — که تا حشم ز شرف باد بر سپهر اثیر
برنج حال همانا که هیچ حاجت نیست — زبان حال بر از من همیکند تقریر
همیشه تا بود پیر در قیاس جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بدخواه تو سفید چو قار — ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت او کوژ همچو قامت چنگ — ز چرخ ناله او زار همچو ناله زیر
گرفته موی ز زینابر دل کشیده اجل — چو دو جاه تو را همچو موی از خمیر

بضاعت مزجات یعنی چیز اندک

و له ایضا

دلم از هجر آن بت عیار — تا بر وزنم نبود خواب و قرار
همه با آه و زهره بودم انسی — همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی بکرمان مرا مونس — نه یکی بکرمان مرا غمخوار
همه بستر ز رشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ — اشکم از غم چو لولوی شهوار
بر ورانم ز زخم دست کبود — دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد همچو ترنج — دلم اندر دو پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتشگاه   دهنم خشک و دیده طوفان‌بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز   گاه چون زیر چنگ ناله زار
دست بر زنان همی گفتم   کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت   دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پیوست   چند ازین نحس بودن همواره
برکند ازره جفا و برا   روزکی چند سختی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس   بیش ازینم بدست غم بسپار
این همی گفتم و همی کردم   خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون ناله‌های من بشنید   گفت با من ببر دراز شب تار
گفت ای دوست این خروش و جزع   که شدست تحت چنگ چه لیتار
باز ازو گفتمی که یار دگر   برهانیدت ایزد از غم یار
بند بگشود ز چرخ خشک مباش   راه بنمود بخت پاک مدار
رو آور و سجده کردن روی   روی زی در که خداوندگار
شمس دین پهلوان لشکرگاه   شمس اسلام و قبله احرار
موی بر ساغلان زبان خواهد   طبعش از بدبخششی دینار
نقل لطف او بران کافتاد   باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او   چه یکی تن چه صد هزار هزار

روزها

روزها برآب که پیکر   چون بر دل آمد از پی پیکار
مرکب زهره طبع سر نقش   که تن و باد پای و خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا   که هوا را کند زمین ز غبار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ   تحفه و هدیه از برای نثار
برباید شهاب وکش او   انجم از چرخ و نقش از دیوار
مهره آرد گرفته در دندان   دیده از درگرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش   گر برافشند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه   آب آن تیره گردد از تیمار
ای ملکت چو دارش امد   دی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گوی   دی چو دهرت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو   نیزبان است خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که گشت فلک   خود برآرد ز دشمن تو دمار
پس ترا یار نصرت یزدان   پس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیده تو دارد قدر   وانکه بر در که تو دارد بار
رفعت این را همی دهد تشریف   دولت آن را همی نهد مقدار
بنده نیز از تو بحکم رسیدی   خدمتی کمشله زو عجب مشمار
عالمی را چو از تو شکر دید   گشت در دام خدمت تو شکار

ور ز اقبال قربتی باید … پیش تخت تو چون صغار کبار
جست از جور عالم جافی … رست از مکر گیتی مکار
کرد در منزل قبول نزول … گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب … تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران … روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسدت در بند … سر بدخواه و دشمنت بردار

ولہ ایضا

شب درآمد ز درم بخبران مایه ناز … خنده ازش، می لطف بنانرا عماز
صبح را بهر تقاضا نگهش داشت نیوز … خشم را بهر تلافی نخشش غم پرداز
از پی صبح دعا کرد دلش فرصت جوی … وز پی عذر سخن زیر لبش در پرداز
آنچنان بخود م ازش، آن باده که بود … بیش از حسرت بیهوشیم در همه کار
غمزه صد طوطی انگیخت که بر داشت چنوی … مهر خاموشی من از در گنجینه راز
لال کردم که ز هیچ صله لبها نکنم … پی از این پیش کسی شکوه گذاری آغاز
جست ناگه ز زبانم که نمانده است بسی … کافکند دورم از این در فلک شعبده باز
جگرم سوخت درین لحظه که دیدم پنهان … گوهر اشک همی سفت بمژگان دراز
خواستم کز سر این وسوسه اش در گذرم … که رفیقان را ناگاه برآمد آواز
کعبتش از توجه پنهان بکنم کی کاشت … بسته ام رخت بعزم سفر دور و دراز

ای کی

زین سخن سنگ بر انگشت که ای سهده گری … به حدیثی ز جدائی بزبان راندی باز
برحذر باش که ناگاه برون ناید … تو کسی هجر دیرانه خنی کام مجاز
دست تا چه بدها برآرد ایام … بودت تنگ ره آخر چه نشیب و چه فراز
زین جدائی تو همی اندیشه که می نتوان … برانگشت بدانست که حسرت باز
کعبتش بر چه نشود کو تو اکنون که دگر … بیغرب از ره مقصود نمی گردم باز
درمیان کرد مرا دست که این بار دگر … بر رخ مالکی از هجر درغصه فراز
تو تملقی که از آن بوالهوسانم مشمر … که نباشم بتو تا روز قیامت دمساز
نه که چون چرخ کهن کینه نباشی بدمهر … نه که چون محیط بدانی نباشی ناساز
رسم بدعهدی نه لایق آوازه تست … ای تو نامان دهی شهر محبت دمساز
دیدچون پای بمیلغزدم از بند حکیت … گوهر اشک بمژگان شده پیرایه ناز
که دل کرورت جای سکفت دشت از این … نیست جز بوالهوسی قاعده عشق مجاز
مقصدت جنت بکو گفتا ز منش باری … گفتم ای یار وفا پرور امید نواز
مقصدم بندگی درگه جاه قدرت است … گر نجود درد او پایه گردون اعزاز
شرف صدر وزارت خلف صدق رسول … آنکه بحر از کف او یافته سرمایه ناز
شمس دین حامی الاسلام محمد که بود … سجده بر درگه او بر همه واجب چو نماز
حصر فضل و هنر بحر کمالی که کنم … که نه انجام پذیرد سخنم نه آغاز
پایه قدر تو جائیست کی از بهر مدیح … لنگ شدهای براق سخنم در تک و تاز

چو دار طبع تو چون لعبت ابل بر سر عیس | بخل از دست تو چون سیم دغل در دم گاز
دست زرهای تو از زهر بر انگیزد زود | گر نبودی سبب نظم جهان رسم نیاز
روشنائی ده اگر سازد چون خود چه عجب | شمع را خاصیت بزم تو برخ گداز
از پی نظم جهان مصلحتی دیده بقای | که قضا را القدر ساخته رایت انباز
که دهد در عمل و شغل فلکشان تمکین | از تو گر در سر هر سال نگیرند جواز
ای همایون ترت اقبال ز بخت محمود | گرچه بختی است مرا تیره تر از زلف ایاز
لیک شکریست مرا نادره دهر که هست | برزگی بود از زهره چیستان ممتاز
نو عروسی است که مشاطه طبعم چو صدف | پرورانیده ورا عرش بعید عزت و ناز
دیگری در خور این در گرانمایه نبود | کردمش نامزد طبع تو بی مهر و جواز
غرض این است که دوشیزه طبعم یابد | گشد از زیور تحسین تو بر جامه طراز

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کند ز دود بنا ری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را دران بازار | نه چوب و تیشه نجار را دران ادنق
بحکمتی که خلل اندران نیاید راه | ز مهر و ماه گشاده دران ایوان برق
حصار کرده بری آبگینه گون طارم | بگرد وی زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب | نه از نشیب توان کرد جای راه نقب
نه منجنیق رسد بر وی نه کشکنجیر | نه تیر چرخ و نه بام بر شدن بر بهق

کشکنجیر منجنیق را گویند
گلوله توپ و هم پاره را نیز گویند

دران

دران بحکم روان کرده هفت سیاره | ز لطف داده و طشتان دوازده جوسق
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط | میان آب چنین خاک توده معلق
بدانکه مبدع آلات اوست بی آلت | گواه بس بود این نور لعبت خام خرق
چه طلی بری که بجود دهان شده بلند | گهی زدوش ازرق دشتی دلگاه عشق
نه بی بیانی خلاق شد جهان خلق | نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی از دم | فرازد بلطف که آرد چو موسی از غلق
که بر فرازد هر بامداد مطلع صبح | که بر فروزد هر شب بساز و صبح و شفق
که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو | که نوشد از اثر باد بر سمن گورتی
تبارک الله ازان قادری که قدرت او | دهان و دیده نماید ز غنچه و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلنار | گهی ز باد کند پاره لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم پیل را از طیر | گهی هلاک کند نمرود را گمارد بق
تراست ملک و توئی ملک دار و ملکت بخش | ترا سزاست خدائی بهر دمی الحق
ز دست باد تو بخشی بیوستان سندس | ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق
بحکم مار دهان را برای از سور افع | ز بهر طعمه را لود لقمه تعلق
بدفع زهر بدانا نموده تریاق | بر قفع طبع به بیمار داده [illegible] رتق
بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان | بشاخ فاخته بر یاد ذکر گشته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دلخون | قلم ز هیبت نام بزرگ تو بر شق

عقعق مرغی است سیاه و سفید بعضی گویند عکه است

نه در کنام چو روباه ایمان تو آهو … نه بر هوا گذرد بی رضای تو عقعق

ز مار مهره تواری زاید مروارید … زنکاو عنبر سارا ز بار سیمی زیبق

تو نام سید و سادات بگذرانیدی … ز هفت کشور و بر آسمان ز هفت طبق

بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق … بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق

نه در پیام تو لا گفته ام بهیچ طریق … نه در رسالت او گفته ام بهیچ نسق

نه در خلافت بوبکر دم زنم کخلف … نه در امارت فاروق بر مجال زلق

نه در بزرگی عثمان چو رافضی بدگوی … نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق

بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر … به تیر پیلک زهر آبداده خسته حدق

سر خوارج خواهم شکافته همچو انار … دل ملاحد ملعون کفیده چون جوزق پنبه

همینا چو بتوحید تو گشادم لب … شد از هدایت لطف تو گفته ام مغلق

اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک … ز در که تو کند یارب ار گشاید دق

سنم سوار سخن گرچه نیستم در زین … ز در که ملکان خنگ و ابرش و ابلق

چو در مدیح در نثر و اثیر عمر گذشت … چه سود خواندن اخبار بلیغه و منطق

یکی جریده اعمال خود نکردم کشف … یکدم از پی حساب هزار مستغرق

کنون به عذر گناهان خویش میخواهم … ز شرم خون آوردم از بدن بجای عرق

سوار نظم مرا گر بود بر آب گذار … کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

کمال

اجواب

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن … فرو کشید سراپرده پادشاه حبشی

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا … بسیاه قیر فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک … منیر چون رخ یار و خمیده چون تن من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق … ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم کردم همی بچشم خیال … چنان نمود که در کشت زار برگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر … یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بچرخ بر بتعجب نظر همی کردم … بکام و فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقعد نیامدم که در او … مجاوری نبد از اهل آن دیار و زمین

مقیم منزل اعظم مهندسی دیدم … دراز عمر قوی هیکل و بدیع بدن

بریش خویش برای حساب کون و فساد … نهاده تخته پیدا و خامه آهن

وز او فرود یکی خواجه مکین بود … بروی و رای منیر و بحسن و خلق حسن

خصال خوبش چون رای دبیران نکو … ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

به چشم اندر از این زمانه کمین ترکی … که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

بگرز آهن سای و به نیزه صخره گداز … به تیر موی شکاف و به تیغ شیر افکن

فرود از او به منزل کنیزکی دیدم … بنفشه زلف سمن عارضی و سیم ذقن

رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار … که با نوای خوش همی نماند حزن

وز آن سپس بجوان دگر نظر کردم … که بود در همه فنی مثل مردم یکفن

صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم
خدنگهای شهاب اندران شب شبه‌گون
نجوم طایر و واقع کبودی در کفشی
ولی ترا هم انجم چنانکه نمود همی
که روز بار زرگران و مهتران بزرگ
جمال دین پیمبر عماد ملک و ملوک
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست
سپهر قدری کز بهر زیبی دولت او
بپای همت او نارسیده دست فلک
نه سود دهر زعدلش کشیده رنج سپهر
ز بیم او نتوان دید در سخط او ی
ز لطف هیبت او در دلش به بند چو ل
بجنبت رای منیرش سیاه روی خرد
به نامی طبعش و دستش که سخاوت سخی
ازین جدا نتوان کرد و جود را انجام
کنایتیست از آن طبع آب در دریا
اهتزاز فدستان طبع باد است شرف

بدیهه شعر همی گفت پر زبان و دهن
روان چو نور خرد در روان اهرمن
که پیش تیغ صنم آستی بسجده در آورد شمن
مجره از بر این کوژ پشت پشت سگی
در سرا و ره بارگاه صدر زمن
مدار داد و ثبات قرار قرمی و سنی
نظام ملک جهان کز نظام ملک چمن
شغال شیر شکارست و شیر اسل افکن
ز شاخ دولت او تا گذشته باد ختن
نه شرح جوع رسهمی چشیده طعم دکن
ضمیر دشمن او از روان برآهن
چنانکه بر رخ عناب و در رگ آهن
بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن
دقیقی در بازیف زبان عقل افکن
بران دگر نتوان بست بخل را رسن
روا نتیست ازین دست ابر در بهمن
که در صحبت آن دست باد است همی

سپهر نخوابی   و سن خواب   سنگی

ادمی روزنامی که نیازم فرز
رنگ کنند

الدراهم زیو فاکه روته مردوده
لغش رزاهم زیفه ادیه

ایا بهمتی

ایا بهمتی تو دربسته گردش ایام
یکی هزار گهر پاک طبع چون شکر
جهان تخت و تو جان جهان و زنده بتست
بیمن بخت تو دایم نشستی ننجه خرید
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
بسیط ارض گردون بگونه گون گوهر
ز بهر زینت درگاه تو است اکنده
از آن سبب که جوا عداد او تیای تواند
ز فرایی بود آن سرفراز در بستان
اگرچه قارن و قارون شود بقوت و مال
بخاک درکندش این زمانه چون قارون
دگر ز غیظت و غیرت بیکر جود تو نیست
از آن چه نقصی تو اندیدن کمال ترا
بمدحت تو زبان زمانه تر بود است
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
به برجود تو دریا و خلق را روزی
هزار عید چنین در سرای بار جمال

دهان بمدح تو بگشاده گیتی توسن
یکی هزار زبان هر یکی لطیف چون سوسن
جهان چنانکه بکمالست زندگانی تن
ز بهر حشمت تو آکنده است ششتر سنگی
شجر بمیوه و خار ابرزد خار یمن
محیط کینه گردان بگونه گونه محن
ز بهر مالش بدخواه تست البسته
برنگ رز عیار و بعهد سرو چمن
ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
مخالفت ز گزاف زمانه ریمن
بیاد بر دهدش این سپهر چون قارن
زبان لال و لب پژمرده و دشمن
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
از آن زمان که ترا آب... است تر بلبی
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
بیاد بذل تو بر باد و ملک را خرمن
هزار رنج خلاف از زبی ملک یکی

چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید / بگیر ز دست ادراکت نشاط بزن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز / مخالفان تو همواره جفت محنت و ذل

گفتم مرا تو بوسه ده ای ماه دلستان / گفتا که بوسه ماه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزودن شب است / گفتا بلی فروغ دهد مه بر آسمان
گفتم بهر مهی دو شب از چه نهان بدی / گفتا که مه بهر مه باشد دو شب نهان
گفتم چرا مکانت نبینیم بر قرار / گفتا که مه قرار نگیرد بر آسمان
گفتم که از خط تو فغان است خلق را / گفتا که از خسوف بود خلق را فغان
گفتم نشان آبله بر روی تو چرا است / گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
گفتم که گلستان بشکفته است بر رخت / گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر زمی نمود / گفتا که ماه را نباید یکی زوال
گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسد / گفتا ز ماه تار قصب را رسد زیان
گفتم عجب بود که در آغوش آمدست / گفتا که نی عجب نبود ماه در کتان
گفتم که بر کف تو ستاره است جام می / گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست / گفتا ببزمگاه وزیر خدایگان

آمد بسلامت بر من ترکی از راه / پرداخته از جنگ و برآسوده ز بدخواه

چون سرو سهی قامت شایسته برازد / چون ماه دو هفته رخ شایسته تر از ماه
سرو است اگر گوی زند سر و بمیدان / ماه است اگر جنگ زند ماه بخرگاه
تا وقت سحرگاه همی زد او شب دوشین / بی مشغله و بی غلبه بی جدل و بیگاه
در مقدم او به که زدی در شب شبگیر / در صحبت او به خوری می که دبیگاه
می باده همیخورد دم و از جنگ همی زد / می نوش همی گفتم و او ساخت همی راه
تا روز همی گفت که چون بود پیکر دز / فتح ملک عادل ابوالفتح ملکشاه
قیصر شهی همی باج رساند بخزینه / فغفور همی حمل فرستد که و بیگاه
ابنای زمان را بجز او نیست خداوند / شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه
از طاعت او هست همه مرتبت و قدر / وز طلعت او هست همه منفعت و جاه
راجع نشود جهد در افشان شده بر جرخ / نقصان نکند نقره صافی شده در گاه
انجم که بگیتی همی گرد طلب ملک / آمد بمصاف اندر چون شیر دژ آگاه
آگاه شد از پایه خویش و لیکن / در بند شکسته شده بدانکه که شد آگاه
پرده زرش افسر بر هم زده لشکر / پرکنده سراپرده و دینار شده بنگاه
با تیغ برهنه مراد را و سپاهش / چون کوه بجنگ آمد و پی شده چون کاه
همی همه شان محنت و نزد همه شان غم / جفت همه شان حسرت و گفت همه شان آه
چون کرد طمع در ملکی ملکت در کیش / هم دید ز بند آن هم دید ز بی جاه
بیگانه نکو خواه به از خویش بداندیش / زین روی همی کردنی باید کوتاه

در آگاه سهم کین چشم آید
دید اولی دید شده در ا[illegible]

ای چون پدر و جد تو سپهدار و جهانگیر　　وی چون پدر و جد تو دلی دار و عدد

چندانکه عدد بود بر بستی یکی روز　　چندانکه جهان است گشادی یکی ماه

تا باز شکاری نبود صید شکاری　　تا شیر و لادر نبود سخره روباه

در بند تو زینگانه بجا ماند بد اندیش　　از بند بد اندیش بود بند نکوخواه

تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد　　تو یار خداوند و نکوخواه تو الله

کاه کاهید

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری　　وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نفع اندر شرب من آتشی است　　شان خاک ساکن اندر کلبه من صرصری

آسمان در کشتن عمرم کند دایم دو کار　　وقت شادی باد پایی وقت اندوه لنگری

درکشیدم دامن همت کو بود زهر جنة　　در کریم دیو همه او زیاست گوید خون کری

بر سر حرف سعفوی کردی کله وان درگذشت　　یکزد بر طیلسانم تیر او در سعجری

روز نکارا گر ز عنقای نیا موزی ثبات　　چون زغن تا چند سالی ماده سالی نری

به بپوس از جهان دانی که چون آمد مرا　　همچنان کز بارکیی امید کردن کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی گوی هست　　دانقم زیرا که با من هر دری کینه وری

کو نشان از آسمان رسم در ان آمده است　　داده اندی فتنه را قطعی ملارا محوری

زیر و زاندیه پهلو هفت کشور هر ترا　　یکدم از مهرت بگوید کز گدایی کوثری

بعد ما کند زنگه کو بی حوادث چند سال　　بحث شوم خنجر گر هست و دوری خنجری

خیز خیرم کز صاحب تهمت اندر هیچ تو　　تا نپنداری که جز نقصان کار آید انوری

قبه الاسلام را ای مسلمانان گر کشت　　حاشی لله بل سزا گر گوید جهود و حضری

آسمان گر طفل بودی یخ گرفتی دامنش　　لمه داند کرد معمور جهان را ماوری

اختیار قوم آن مصطفی در زمن　　کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

آن نظام دولت و دین کان نظام عدل او　　در دل اعمال کینه با دشمنان را رهبری

آنکه نا بینای مادرزاد اگر حاضر شود　　در جهان عالم از آن این بیند مهتری

در پناه سده جاه رعیت پروری　　بر عقاب آسمان فر ما ندهد کبک دری

هم نبوت در نسبم ما دشاهی در حسب　　گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

سند اقضی القضاة شرق و غرب از نسبش　　آنکه هست از سندیش عباسیان را زیوری

وانکه پیش کلک نطقی ساحری وانکه حلال　　صد چو من هستند چون گوساله سامری

آب و دانش را اگر در مجلسش حاضر کنند　　از میان هر دو بر دارد بشکوهش داوری

گو حمید الدین اگر خواهی که وقتی درد و لفظ　　مطلقا هر چه ان حمید است از صفتها بشری

در زمان او هنر شکفت اگر قیمت گرفت　　گوهر است آری هنر آن پادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع　　آنکه نبود دیو را با سایه او قادری

مفتی شرق امام مغرب آن کز تیغ تیز　　عرض زهد تیزش کوتاه کردی بیمری

حکم وی هر جا که تا از فتوی او قریه ای است　　دیده فریه گشتی چون کلک او از لاغری

احتساب تقوی او کرد ان کند زکیوف　　آفتاب اندر حجاب پیه شد از بیدری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان   کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست   آن بمعنی توامان با ذوالفقار حیدری
بلبل بستان دین گر ز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشت برای دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش   هم مراد از نامی و هم زهره از خنیاگری
می‌ندانم که آن چنین سحری را نام چیست   نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری
سحر چون گویم که هر بیتش بیان معجزیست   معجزاتش میتوان گفتن ولی در شاعری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند   هوش گوید گوش را هین ساغری کن ساغری
بازوی برهان بتقریر قوام الدین قویست   آنکه شایستی که کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شدی   از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام   گر ضمیر او بکردی علم دین را دفتری
دارد ایشان انبیا کانکه چنین باشد که هست   علم و تقوی بی‌نهایت بی‌تواضع برتری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار   تا کی باشد توان داشت حد شاعری
لاشه‌ها کی رسد آنجا که رخش او کشد   کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
همچنین سلطان که گر از قدرشان عقدی   فارغ آید نوح اعظم از چه از بی‌زیوری
همچو کریم بلخ را هیهات یارب زینهار   خود تو آن گفتی که زنگارست زر جعفری
باله ار برسی توان تنی بیمار قضا   جنس این بد سیرتان یا مثل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن   از برا گر راه جود در گیر دار دیو و پری

تخلص

بازوان او کلام من ز منحول حسود   فرق کی نقش الهی را ز نقش آذری
عیش من زین فرط تلخی گشت و تو هنوز   چه یک او همچنان چون جان شیرین میخوری
مرد را چون منبلی گشت از حد کار افراط بست   معده‌های بد مزاج با تراقی افتد از زری
چون مزور واضع خرنامه گیرد زین گاو   گاو او در خرمن من باشد از کون خری
آن نمیگویم که در طی زبان آورده‌ام   آن بجا کز تیز دندانی وپوده از کافری
گر بجا طی بگذرانند ستم اندر حق خویش   با هم چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزارم ازو   هست در بازار دین صراف جان زرگری
آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب   دام بدبختی نهاده دو دانه نیک اختری
آنکه تاثیر صبای صبح او در آمده است   کلفت دوران اختران برکشیده نیلوفری
آنکه قهار را ده دندان عقرب نیش را   شحنگی داد است اقطاع گلبرگ طری
تا بر زلف سیه شب خاک اندر تنبی نداد   روز بر گوش شفق تنها در زلف عنبری
باز شد چون قدر تو گیسوی شب را شانه زد   در خم ابروی کرد دل دیدهای عبهری
بزم عیشش را ز نیلوفر کرده عود سوخت   آفتاب ابر گرد این آتش آن از درش مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع وی   جامه‌سازی مایه از ماهیتهای عنصری
داد بگاه عالم بهشتی روی ازرق پوش دلو   خوشترین لونی منور جهترین شکل کری
آنکه عونش بر تن ماهی دبر ق خوردی   هر تنی را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر الای او را کنج بودی در عدد   نیستی جذر اصم را عیب کنگی و کری

اشغال
نمی غیر بر خود
می فروش
چو یک نان سنگ
که در سیاد
انداز بود در
محو تو نند
زان گاو ابله و احمق
برآورد

انکه در لوح زبانها خط اول نام اوست ... این همیگوید که آن خداوان سکری
انکه از ملکش خرای دیده باشی پیش نه ... گر روی بر بام این سقف مدور بهادری
انکه قدرش داد انجم را سپه طی رکنی ... دانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
انکه در امعای کرمی از لعاب چند برگ ... کارها شد بنهادن کارگاه ششتری
انکه در احشای زنبوری کمال آتش ... نوش را بنشین داد از راه صحبت صابری
انکه از تحویف تاکی ساقی احسان او ... جام که مرمری نهد بر دستها که عسکری
انکه چون با فرنش سرفرازی کرد عقل ... کعب می را کوشمالش ده بدست سکری
انکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش ... دفعه که داد ابلیس را بر آستان مهتری
انکه آدم را عصی آدم زپا افکنده بود ... گر نه هم تم اجتباء اوش دادی یاوری
انکه قوم نوح را از بهر کعب لا تذر ... در دو دم گرد از زمین از سیب قهرش ابتری
انکه چون خلوتسرای خلتش خالی کنند ... شعله ریحانی کند آنی دا مکر اصفری
انکه دست جادوئی را در عصای کم کند ... یک شبان در ملک او بے تهمت ستمگری
انکه نیل مادری برچهره مریم کشید ... حفظ او بی آنکه باطل شد جمال دختری
انکه از خیر که بردی مصطفی را از کتف ... ختم گردانست از پی عهدش در پیغمبری
انکه از ایمای انگشتی دو گیسوی مه کند ... از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری
انکه بر دعویش چون برهان قاطع خوانده شد ... در زبان سوسمار آورد حجت گستری
انکه گر بر اسب فکرت جادوان جولان کنی ... در نخستین آستان حضرتش در بگذری

انکه

[illegible margin notes]

انکه هم در عقل ممنوع است درک و هم در شرع ... چون بدانستی که عزم قصد سوگندی فوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم ... کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تا کی نشینم راست گویم یک سخن ... تا ورق چون راست بینان زین کجی بهتر بری
چون برادر بنی هم از اصطناع اهل بلخ ... دق مصری جادوی کردست در رومی گستری
بر سریر ملک جان فارغ نشسته کی چو من ... چندان ملکی که باشد افسرش بے افسری
ای زخاک خاوران چون ذره مجهول آمده ... کشته ابر زر اندر رو چون آفتاب خاوری
با چنینها این چنینها زاید از فاطر مرا ... ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
این همه بگذار اخر عاقلم در نفس خویش ... کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری
پس چگونه هجو گویم خطه را کز در شی ... گر در آید دیو بنهد از سر دون سستگری
تا تو فرصت جوی کردی در کمینگاه حسد ... غصه ده ساله را بودی نصیحت آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه بکیوان کند ... اصل نکو اعتقادی رسم نکو محضری
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست ... جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود ... بی که برکار ار گشته او چون تو گردی تشتری
ای دقایق زیرخدان دردم کو از پی قرص ... سکته گیرند این و آن بر بوفراس و بحتری
از عتاب دوستیش گر گوید به بود ... گرچه در دریا تواند کرد غرقه کارزری
چند رنجی گر قبولم تازه نامی میدهد ... هر کی پنداری ای مکیکی کم نخی چنبری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز نشد ... قاصه در سدی که تاییدش کند اسکندری

[illegible margin notes]

یک حکایت بشنو این هم از زبان شهر دوش | تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی در نقص من گفت او غریب شهرهاست | هیچ گفت این هم کمال اوست چندان سرسری
او غریب اندر جهان باشد چه از نسبت مرا | آسمان هر ساعتم گوید جهان دیگری
خاکپای اهل بلخم کز مقام شهرشان | هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری
چند تاریخ این آن، که فرمانده بلخ | رایت طغرلتکین بود در رای ناصری

پاره از قطعات حکیم انوری نوشته شد این قطعه از طوطی نامی است

طوطی ای آنکه ز الفاظ تو هر یم نفسی | بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمه ای آنکه تویی سایه آن | نیک تیمار خور ای شبان این رمه را
گرگ را دید به فرسته همی گوید چیز | به غنیمت شمر ای سر زده سیر ای دمه را
تن در آن خدعه مده زانکه یکی زین رمه نیست | کی توان کیش فدا ساختن این دمه را
همه با داغ خدایند چه خرد و چه بزرگ | نیک هوشدار که تا حشر ضمانی همه را

قطعه

دیده جان بود بعهد سینا | بود از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او | تافت از شرق دل بر سینا
جان موسی صفات او در وی | تجلی و سخن او سینا
ای سفینه فقیه نام تو که | باز داند ز نو دراز مینا

دمه لغة للصبيان
برای بزرگی و عظمت و جاه
شد وار از عظیم را گویند
خدا ... که ...
کسی ... می شد
... مغلوب شدن و فرار
... خاکم کسی ...
پاره از ...
فصل مشغول جمع کردن
باشد و سلطان ...
برود

درتنگ

در تنگ چاه جهل چون مانی | مسکنت روح قدس مسکینا

در عذر بدمستی گوید

ای بر عقاب کرده تقدم ثواب را | ثابت از خطا نکرده واجب عقاب را
در مستی ار ز بنده خطایی پدید شد | دائی بر خطا گزیده طریق صواب را
گر در گذاری از تو نباشد بسی بدیع | رسید رستگاری یوم الحساب را
ور زانکه بار زای ادب کرده بود | نهی ادب بماکن نهی شراب را

قطعه

ای خصم تو پست و قدر تو والا | وی عقل تو پیر و بخت تو برنا
ای کرده بخدمت همایونت | هفت اختر و نه فلک تولا
هم دست تو دستگاه روزی | هم صدر تو پایگاه والا
ای بارگاه بند اهمال | وا مرد ز پدیده نقش فردا
رای تو که کسوت کواکب | بر خرج کنند از دو سطر ابطال
ملکی چو بنات را کشیده است | در سلک نظام چون ثریا
آنکه که چو آسمان کند دست | با کین تو در کمر چو اعدا
بگشاید روز انتقامت | بند کمر از میان جوزا
می بینی بعادتی که رفته است | رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری | کان کرده و تا رشد بصحرا

ای ذره بتابع رفعت خورشید / وی قطره بگرد رفعت دریا

دیگ بدرم نشسته حیران / با رنگ نهان و رنگ پیدا

بر خوانم را طلوع اگر نیست / امید بمرحبا و اهلا

در طلب شراب گوید

میر حیدر ایا که بحر وجود / از کف تو خواد شراب طرب

در ستت انوری که نکشاید / جز بیاد تو زر دستداری لب

سه شبانروز شد که از مستی / باز نشناخت است روز از شب

حبب چند بوده اند حریف / الفیه شکفته تبارد نسب

من و تنای دزدی دگر با من / بنده زین کیر خوارگان بعجب

همه دردار زدی کیر بزرگ / دست برکش زنان که من برغب

همچنین باشد ار کند جودت / مدد خادمت بابی عنب

حلیب زن ماخسته و نابکار باشد

قطعه در طلب شراب گوید

ای فلک پیش طالع نیکت / گرده بردار اختر بد را

فتح باب کفت بیارآید / قلب دیماه شاخ بید را

مستعد قبول نطق کند / فیض عقل تو طینت دد را

تو همان صدر آن دگر بینی / برسد روز همچو من صدرا

کم از آن گرفته بود باز از / رای عالی و جان بخرد را

در دریای من آن محل دارد / گر تو در دسری دهی خود را

در طلب شراب گوید

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا / تو آنی از کف کافی همی زاید آب

بر فشان دست سخای تو از خجالت و شرم / بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب

سه کس بر آدینه در نشسته مخموریم / بیاد باده دوشینه همه مست و خراب

بدزده فلک ماه برکشیده برد / ز چهره طرب و لهو بر گرفته نقاب

امیدها بی ازاین دکود تست که هست / رساز مجلس ما هیچ جز شراب و کباب

مصاف حشرت ما شکنند زمانه اگر / تو بشکنی بتفضل خمار ما بشراب

شخصی شراب بجهة حکیم فرستاده بود و ترشی بوده است

بجای باده بام ترش که دادی / هلاک جان و دل و تن بدان بود شراب

شدی مصوص تنم بیکبار ز خوردن آن / اگر نکوی مرا اندرون ندی کرفس و سداب

مصوص ماهوتی است اگر در اطعمه پیدا بود

در طلب شراب گوید

می دنکار من ابر ز بهر رگ زده ایم / می از حرارت عشق و وی از حرارت تب

بزرگوارا خدایگانی و تو دانستی / درآن شراب عنابی و مرا شراب عنب

در طلب شراب گوید

خدایگانا مهمان بنده بر دسته / تنی دو در وش بیکی و نقل و دردی شراب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند / که بر قیاس گردون فروغ زد سیماب

شکایت [illegible] دیگر

کرفس رستنی باشد که از آن ترشی [illegible] یعنی در سمان [illegible] گویند بجای آن شهوت مردان را بر انگیزانند سداب گیاهی باشد [illegible] بود نه خوردن آن دفع قوت باه و مهابت مردان کند

سیکی بلفظ تازی بمعنی [illegible] شراب [illegible] آمده است و [illegible] جوشانیده را [illegible] که باشد یکی از شراب ثلث که بجوشد ثلث بود

نه در مزاج کسی گرمی ز بار سبکی — نه در دماغ کسی غلبه کرده قوت خواب

بر آن شدم که رسیده است و بنده درمانده — خدایگانا تدبیر بنده کن دریاب

قطعه

دستار خوان بود ار ده گز کم بر دستا — دردی نهنده ده کدوی تر نشد عجب

یکی عجب بر خواجه همی آیدم از آن — کو بر کدوی خویش نهد هیچ کز حقیقه

قطعه در هجو

ای شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کاین والی شهر ما گدای بی‌حیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای — اینهمه برگ و نوا دانی که از کجاست

در و مروارید طوقش اشک طفلان منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است — گر بجوئی تا بمغز استخوانش از خون ماست

خواستن کدیه است خواهی جزیه و خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست

قطعه

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود شمرداست

خداوند اد صدر الدین خواجه اتحی — که گیتی با بزرگیهاش خرد است

کرمی منی بگو ای فاک یت — ز رتبت پایه گردون سپرد است

خرد ار

خبر داری که فرزند عزیزت — چه پای آورد در خواری فرو داست

بپاش درمیفکن دست گیرش — که اندر پا بمال و دست برداست

فرید الدین کاتب دام عزه — بگرما چون ده جز سبکی ای برد است

بگرمای چنین در چار طاقش — بدست چار خوارزمی سپرداست

نتواند شنید آخر که گوینده — که آن صافی تخی محجوبی درداست

بباب چند آنش بار روی آر — اگر دانی که این آتش نمرد است

معول باد از حوادث نقمی عایلیت — الا تا نقش گیتی نا پدید است

در تاریخ فوت سلطان سنجر گوید

فوت سلطان سنجر ۲۴ ربیع الاول ۵۵۲

جهانگیری که در شهر مرو آن نامور حجره‌ها — چو در روی زمین سنجر ز عالم در گذشت

دفعه از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو — روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه

قطعه

جریده ایست نهاد سپهر سیه چال — که روزگار در و جز قضای بد ننوشت

چه سود از آنکه از این هیئی حروف کرده‌اند — زر زمکاه قیامت ز بر نمکاه بهشت

چو عاقبت همه را بسختی اندر مرد — نهاده است زیر خاک و نهاده است بالین خشت

کدام جان که قضاش از فراز چرخ نبرد — کدام تن که قضاش از فرود خاک نکشت

بگو که خوشه آسانی از کی چینیم — که گاو چرخ از این تخم هیچ هیچ نکشت

بگو که جامه آسایش از کی پوشیم — که دوک زهره از این پود و تار هیچ نرشت

مسافران بقا را چه نیست ادنی مقام — دو روزه منزل از آنکه چه خوب و چه زشت

قطعه

آلوده مشو ز منت کس — تا یک شبه در دهان تو نان است
راضی نشود بهیچ نفسی — هر نفسی که از نفوس انسان است
ای نفس برسته شو قناعت — کانجا همه چیز یک ارزان است
نا یزانه حذر کن از منت — کین منت خلق کاهش جان است
شک نیست که هرکه چیز دارد — واز ابد بهد طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نستاند — احسان ان است دهنده ان است

قطعه

عنصری کر شعر می صله یافت — نه ز ابنای جنس برتری است
بخت اندر زمانه محمودی — در نه هر گوشه دو عنصری است

قطعه

کعبه گفند دو برورز لب — جای آرام و خورد و خواب من است
جای دارم اندر که دران — چرخ در علی رنگ و تاب من است
ان سپهرم درد که کوی سپهر — ذره نور از شتاب من است
در انجا ایام درد که بحر محیط — داله لمعه سراب من است
هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبه خراب من است

و له

اهل اجزا دنان حنک برد — کرد خوان من و کباب من است
شیشه چرخ که باده پر — همچو من شیشه شراب من است
قلم کوته و حریر خوش — زخمه و نغمه رباب من است
خرقه صوفیانه ازرق — برهوا اطلس انتخاب من است
هرچه بردن بود از این کم و بیش — حاشی لله معای عذاب من است
کنده پیر جهان جنبه نکند — همی لا که در عتاب من است
زین قدم راه رفتنم بسته است — آنکه او مرجع مآب من است
این طریق آزمائی است خطا — حکم این خطا صواب من است
خدمت پادشاه که باقی باد — نه بیازوی فلک و آب من است
گاه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب من است
نیست می بنده را زبان جواب — خامه و های من جواب من است

در طلب شراب گوید

بیت

ای پرده گیه چون تو بر ادی کتاب — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند بی چند این زمان — تو نیک دانی بر قلم ازینها کتابت نیست
داریم کودکی که چو وی و چو موی او — کلبرگ نو شکفته و مشک تتار نیست
در بند خواب او همه بیدار مانده ایم — اورا ولیکن بست گشته و مارا شراب نیست

در مدح خواجه بو علی گوید

آنکه بر سلطان گردون در روائی غالب است — پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان — همتش بر طول و عرض آفرینش غالب است
آنکه او را در برای آفرینش آمده است — ملک عیسی از سرای آفرینش نایب است
بحر در موج سخا روزی دلی را زیر دست — ابر در باران نوردی کف او را نایب است
آز حرمان جان چو کلکش در سیر آمد نوشت — از کفش دیو و کلک او شهاب ثاقب است
دی همی گفتم که از دیوان رای صایبش — آفتاب و ماه را پرورد از نورات است
آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان — پرتو نور نبوت را که رای صایب است

قطعه

بفرستادم امیر اسمعیل تربتی — زان کرد قوام و نفع چو لفظ بدیع است
تربتی و درستی گشته در جوهر هم افقی — این چون عتاب دشمن و آن چون عتاب دوست
اگر ده زیرکان ز هیچ فایده برده — زر را یکی ز سینه و نه را یکی ز پوست

در هجو گوید

دوش در خواب من پیمبر را — دیدمش که زانت آزرده است
گفتمش ای رزق جنت بوده است — طبع پاک ترا هم آزرده است
گفت زنی معتوک همچو شتم — رونق دین ایزدی برده است
کانکه این زن بزد نیخواهد — جبرئیل امین نیاورده است

در هجو گوید

انوری

دوش با کودکی شریک شدم — زو نبود بند زمال و ارثی هست
ده درم دادمش با دل شب — گفتم این دست مزد هجو تو نیست
روز روشن چو شد همی گوید — بوده‌ام سی شد این زمان از جهت

ای کریمی که در زهی امید — هر چه رست از نمای دست تو رست
لغزی گفته‌ام که تشبیهش — هست احوال بدسگال تو جست
آنچه از پارسی و تازی او — چون مرکب کنی حرف نخست
در زمان هر که میندشی گوید — نامی از نامهای دشمن تست
وآنچه باقی بماند از تازی — هست همچون سئوال تو درست
باز چون باز پارسیش افتاد — لدگی مادرش چه سخت و چه سست
مر مرا در کسی که خدمت تو — ردی بخشم به لطف نشست
داده آن مجد که بر کف اوست — پشت ابهام از رکوع آن جست
بد و هیبت همی مرساد — تا که بر فرق است باشد پست
بدو آنچه شد و گر نه نیک — نه تو در بصره ذمی در بست

در طلب شراب گوید و گوشت هم خواسته است بامال

مغلوب نقطهای مصحف ارکنت — دارم طمع که علت پایم زریست اوست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر ضم کنی برانکه سیاست هم نکوست

وان او لطیف را اسمی است بی لطیف   دانکه چو قلب مقلوب او هموست

امروز اگر از این سر بر دان آریم بگوید   فردا ز رشک هر سر بر دان آرست زیوست

مکرر شده است

بفرستاده امیر تجمیل شربتی   زان کز دوام تبع چو لفظ بدیع لذت

برنی دو ترنی کشیده چو هر بهم رفیق   این موی حدوث دشمنی دان چو عیار بدست

آورده زیرکان زچه فایده بردن   زرد ابلکی رشته فی رابکی زبوست

قطعه

بازی کیرم اندر آغوشت   کی بیارم بدست چون دو دست

هرگز ایا بخواب خواهم دید   یکی دیگر اندر آغوشت

تا بدیدم بزیر حلقه زلف   حلقه گوشی بر بنا گوشت

گشت یکبارگی دل ریشم   حلقه در گوش از بنا گوشت

در هجو گوید

مدح گفتیم ناسزا را   ز و نیامد پدید هیچ فتوح

تیز در ریش ای چنین مادح   کیر در کون آنچنان ممدوح

در طلب شراب گوید

ای صفی پر از مکارم تو   انوری در جهان تورا دارد

چون قوی دل بود برحمت تو   هر زمان زحمت همی آرد

چکند

انوری را زیست زد نیه   که از و هر که در جهان زاند

تا میان است کیر در کون او   ای دریغا که این جهان فاند

حکیم از شخصی زری وضع خواسته است

ایا صدری که بیخ جاه خویش   فلک را این همه نیاز آمده است

از این یک غلام تو یعنی فلک   که با خفته بخشم براز آمده است

که داند که چه عمر کوتاه عمر   بر دیم چه رنج دراز آمده است

نکو می کند رحمای فلان   زمانی ترا این جواز آمده است

بکشتی نوح رسانی که غم   چه طوفان بکردم فراز آمده است

ترا سهل باشد مرا ممتنع   نه پای تو در سنگ آز آمده است

بده زانکه کارم در این کوچ تنگ   که گویی مگر ترکتاز آمده است

از آن بی که ایسی و فرشم است   بزینی و یکی ضمیمه باز آمده است

در طلب شراب گوید

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر   کام حکم الله بحکمت بر نداشت

از کفایت آنچه دارد طبع تو   خاطر لقمان و اسکندر نداشت

دوستی دارم که در دور زمین   کس از و در حسن نیکوتر نداشت

بارها میگفت کایم نزد تو   وین سخن از دی دلم باور نداشت

این زمان آمد ولیکن کهتر است   در همه کیسه طبوجی زر نداشت

گوشتی و نقل و نان ترتیب کرد   لیک وجه باده را هم بر نداشت

باده نایم فرست ای آنکه دهر   در سخاوت چون تو دیگر برنداشت

در نداری از کسی دیگر بخر   وین سخن برخوان که جوجی زر نداشت

قطعه

نشنیده که زیر چناری کدو بنی   برجست و بردوید برو بر بروز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه   گفتا که سال عمر من افزون از دویست

گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم   این کاهلی بگوی که آخر ترا ز چیست

گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ   اکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان   آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

قطعه

جوری از گونه نکوری ز عجم   دل امید از دو حریفی میجست

گفتم ای کور دم صور مخور   کو حریف تو بیوی زر نیست

ای دل نا زخری دم نخوری   در خوری این سلعت کوی نخست

کو خر را بعروسی خواند تند   خر بخندید و شد از قهقهه سست

گفت من رقص ندانم لیزا   مطربی نیز ندانم بدرست

لیک دانم بچه خوانند مرا   کاب نیکو کشم و بار درست

این قطعه از جانب انوری درست نبود

دولی

چکند گر چه نیست بر تو عزیز   خویشتن خوار می نه پندارد

پس که گوشد که با تو دم نزند   کرمت خاطرش نه بگذارد

بر می رسم شاعریت دلی   بنده را زان شمار بشمارد

زانکه این یک مبانیت حکمت   که با نصاف حکم بگذارد

آنکه او دست دست میخواهد   همه را دست پای میخارد

چکنم قصه چون دراز کشم   عیش تلخم همی بیازارد

آب چون آتشم فرست چو باد   بر سرم خاک غم همی بارد

آب انگور تو که سعی کند   تا غم غوره در نیفشارد

قطعه

تویی آن صدر که بر پایه قدرت نرسد   همه گر سر خصم تو بر افلاک بود

دست در دامن جاه تو زند هر که ورا   دامن دولتش از دست فلک چاک بود

زهر البته دفاع نکند هیچ اثر   هر که را خدمت میمون تو تریاک بود

زرشتی کرم تو است اگر در همه عمر   دامنی بینی کز گرد ملک پاک بود

پس پسندی ز پسندیده خصالت که مرا در راز   پای همچون سر بدخواه تو بر خاک بود

قطعه در هجو

افغان زین بزه دار رسد   که برافتاد قلتبان گوید

که اگر در سرای او گویند تمثیل   تره کارند قلتبان روید

قلتبان مردم دیوث

در مذمت زنان گوید

زن چو بیع است و مرد چون ماست — ماه را تیره که ز میغ بود
هو ترین مردی اندرین عالم — به بهیته زنی دریغ بود
هر که او دل دهد بمهر زنان — گردن او سزای تیغ بود

در طلب شراب گوید

شاهدی دارم ای بزرگ جهان — چاکرش آفتاب میباید
تا دلم تل سیم او بیند — یکجهان زر ناب میباید
شود راست تا بود هشیار — کنده مست خراب میباید
تا بستونم رسد گنجینهٔ او — سه قدح می طناب میباید
نقل و اسباب دلوت حاصل شد — یک صراحی شراب میباید
تو بده تا ترا صواب بود — کردت را ثواب میباید

قطعه

یارب آن زود دبر بطش بگسل — تا به بستش روزگار رشود
تا مگر بسماع آن خر زن — بادهٔ چندمان بکار شود

قطعه

دشمن دو دست نیست کیر مرا — زانکه او هر دو دلی شمرد
بر دو خصیه بدان ستیزه برند — کو همی خیره کون دو دست درد

در هجو گوید

میر دیگر خاله از چه سبب — ماه نو در محاق می انده
هر زنی را که تو نکاح کنی — گلرخ و سیم ساق می انده
با همه کس دیوس حلقهٔ او — جفت اندر جناق می انده
زن تو هر شبی بجای دگر — همچو تیر تناق می انده
با تو امید دست بکشوال مرا — بی رباد و نفاق می انده
تو زن عز لعید میخوای — با خشتی الفاق می انده

غوماخه وقحبه راگویند

در هجو گوید

بگران کون فراخ را که همی — مردمان را بکون قیام کنند
کیر خر در کس زن انکس — که ترا بعد ازین سلام کنند

در هجو گوید

پیر طغرل بمردمی گفتم — ملک الموت کار مردان کرد
برهانید مردمان را ز و — مردمی کرد و بخت نیک آورد
قلتبانی که شصت سال بزیست — یکدرم سنگ نان حلالی نخورد

در هجو گوید

اگر سلمان رستم نذر کرده است — که هر کس را که من گادم بگاید
بگادن چون تواند خواهرش را — و یا مادر که قتلش واجب آید
دگر گاید مرانش نزاد گوید — که در سوگند تا ذیلی نباید

بکاوان چون تواند خویشتن را | مگر بر علم با علمی فزاید

قطعه

گر اندک صلهٔ بخشد امیرت | از او بستان که گر بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن | که اندر عمر خود یکبار باشد

قطعه

مرکبی من که داده شه بود | جان فدا کرد بر کف شه گرد
بنده را با پیادگان سپاه | در خمی جایگاه همره کرد
اندر آمد به نخجوی از پای | ریم از غم بگونه که کرد
سالها گفت باز نتوانم | آنچه با من فلک درین مه کرد

قطعه

دوستی گفت صبر کن زیراک | صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید | کار بهتر از آنچه بود کند
گفتم آب ار بجوی باز آید | ماهی مرده را چه سود کند

در طلب شراب گوید

ای بزرگی که رای روشن تو | همه کار صواب فرماید
هر سؤالی که در زمانه کنند | جودت اندر جواب فرماید
کهتران را بمهتری و کرم | یک صراحی شراب فرماید

ای تو

در طلب کاه گوید

دعاگوی اسبکی دارد که هر روز | ز بیم کاه تا شب سیخ و شد
غزل میگویم و در وی نگیرد | دو بیتی نیز کمتر می نیوشد
توقع دارد از اصطبل مخدوم | که او را گه نوازی کاه نوشد
وگر که نیست در اصطبل مخدوم | درین همسایه شخصی می‌فروشد

قطعه

اگر انوری خواهد از روزگار | که یک لحظه بی ز زحمت زید
غمی را پدید آورد روزگار | که تا بر سر وی ز رحمت رید

در طلب شمع گوید

کبنه فیروزه گون با اختران سیم رنگ | هر شبی تا روز وصف بینوائی می کند
روزگار بینوائی وصل را با هجران دهد | اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند
صعب شد بیت دور از روی تو شبهای من | شمعها باید که آن تاریک را روشن کند
پاره از اعتقاد خوئی نزد من فرست | تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند
ونه فراشی برای تکرمت افضلیک | تا دو دانگی از وجوه یکمنی روغن کند

قطعه

ای هنر از آتش طبع تو با جود | وی فلک در حد همتت چون نیک بر بسته کمر
کار من با گرد دعوی آمدست اندر زبان | وی محقر زان چیمی بنا رز پس خطر

خوده شکرده بمن کین غم بمن آن میکنند | کآب و آتش میکنند پیوسته با جور و سنگ

در طلب شراب گوید

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر | ترا نظیر ندانم بجز نیا و پدر
چو هشت هشت حریفیم در یکی خانه | شناخته بکمال در ز هشت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند | ادیب و مقری و قوال و حیز و در اشکر
سه چار کنده شاهد لعاد و قماد بسته | زباده‌های گران کرده بیت جای دگر
شراب با نرسید است و ما ز اندیشه | بماند نیم سر انگشتها بدندان در
یکی دو در گران این سه چار کاده شوند | بر پنج شش نشی این هشت هشت بنده نجر

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان | وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن زمانه جود تو مستفاد | وآثار این زمانت خوب تو مستعار
دوش از حساب ضرب و جمل بنده ترا | بیتی دو نغز گفته شد از روی اختصار
مال چهار بنگر و جذرش ببرد فرای | پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت | چون رای تو بتیای و چو حزم تو استوار
یک حرف دیگرست که بی آن تمام نیست | معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب که این هر دو حرف راست | چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار
این است التماس ورنه روا بود | از تو روا ندارد هیچم تو روا مدار

قطعه

هر کس که جگر خورد بمردی بتراش | در دور قمر که منشی خون جگر خور
یا همچو حنا که بصورت چو کنند | با سرت پیاز نفس میزن و برخور
پیغام زنان بپرو و سهای بز بولش | با منجک میکی و حلوای شکر خور

شخصی کتاب حکیم را برده فرماید

هر که از من بخواهد این دفتر | باید از زود دفعارت بنگر
یا زمن عاریت طلب کندش | جز بر هنی ز دفتر افزون تر
گوچه گیرها دو سر خایه | هر سه تا خایگان یکمونش زر
چار طاق کمی عزیز انگش | کشته ویران بجای یخم خر
بنده در شهر بلد شب و روز | همچو مهره زیر سقف اختر
هشت نه ماه مادرش خورده | هر شبی ده دوازده بیشتر
شرط در بردن کتاب این است | هر کرا آرزوست گو ببر

قطعه

ای خدایت عزیز کرده ز خلق | بنده راهست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو | همه چیز ستوده در همه چیز
لیک از جور دهر اکنون | که شماعت دهد بهم دم خیز
خانه‌ش ظلمتش کرده بر نیک | انجا ندیده سیاه چه موز

زده بر چهره خانها زحباب   چادر و موزه کرده از ارزیز
اگر از در درآیدم امشب   از طرب بر فلک برم دهلیز
دختر طفل را نشاید خود بیت   تا نیاید بحد عقل و تمیز
دل بمی خرم است و جان بجزد   کی بجدان بپای و ریش به تیز

حدان الکنه بیل را گویند

قطعه

خواهی که همی کار جهان کار تو باشد   زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بی
یا فایده ده زانچه بدانی دگری را   یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کی

قطعه

سر زلفت بدست غیر تو حیف است   لب لعلت ببوسی غیر تو افسوس
سر زلف تو باری هم تو میکش   لب لعل تو باری هم تو می بوس

قطعه

دولت ترک و دولت هندو   از دو چیز مخالف آمد پی
دولت هندو از بریدن پی   دولت ترک از دمیدن پی

قواده زنی را گویند که زنان بجهة مردان برند و مرد جاکش را هم قواده گویند

در هجو گوید

تو در قوادگی ای شوم کافر   توانی کرد تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند   بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا ز آدم   کنی در عشق عاشق با بلیس

بودل

قطعه

بودن اندر عذاب چون جرجیس   یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کرد و طمع   والتماس دادن بنزد مرد خسیس

در طلب شراب گوید

ای خواجه مبارک بر بندگان شفق   فریادرسی که خون رهی ریخت دعالق
لختی زخون بخته تا کم فرست از آنکه   هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار بر کنیم   از باده خوش الحل دقیفال بابتیق

در طلب شراب گوید

ای بزرگ زمانه فخر الدین   بنده بسته تفضل بکشم
بنده را شاهدی بدست آمد   کز غمش رفت پست مینایم
تا تهی کرد از غمان دل من   قدحی پر شراب فرمایم
تا درین روز خرم بدولت تو   بخورم زان شراب و بستایم

قطعه

نشاید بهر آداب ندیمی   دگر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری   ز حافظ نکتههای بکر زادن
چو باز آمد همه کار ندیمان   بسیلی خوردن و دشنام دادن

قطعه

ای خداوند شش حریف ظریف
دل بانده یاری می‌شکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست
بصبوحی خمار می‌شکنیم
بازوی آفتاب می‌تابیم
گردن روزگار می‌شکنیم
زار زوی جماع کون شفید
شهوت اندر زهار می‌شکنیم

کفشی برای حکیم داده بود درکشی بوده

مصوص هاجری داد دست

بزرگوارا دانی که آفت کفشی
زهر چه برکشی من بنده می‌بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کهنه ام دادی
که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
نداد ندانم کی است تا قدحی
بگوشی و بنهی آن قلتبان فرو ریزم

قطعه

خداوندا بفر دولت تو
اگر کبک ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند
در آیم با هم از در باز گردم

جمال الدین خطیب شراب از حکیم خواسته گوید

ماقصد خویش را فرستادم
بتو مهتر بپاکی دادم
سرحریفند میهمان رهی
که بدیدار هرسه شان شادم
گرفرستی صراحی باده
به یقین دان که هرسه آزادم .

حکیم در جواب جمال الدین گوید

ای بزرگی که از تو دل شادم
بگردم که کرده‌ای یادم

نامه

نامه تو رسول چون آورد
غم گیتی بباد بر دادم
چون خط به خطای تو خواندم
سر و دل بر خط تو بنهادم
حالی از لطف درشحه قلمت
گره از طبع خویش بگشادم
بیت با دیگرهم بدست رسول
باده روشنت فرستادم
تا توان هرسه را بخواهی گاد
من بنقدا این رسول را گادم

حکیم از عمر نام عطار علی رهان خواسته است

ای از برادر پدر افزون دو بار صد
در تیر آسمان بتازی چهار کم
بوسه خورده زاده بکام چرا سپید
در جمله مصحف وبنجی با و بهم
با واحد و ف نام تو چندان بکام تو
کاید برون ز صورت هر دو دوست دم

قطعه در نصیحت

بگوشی تا توانی بجنگ و صلح از آن
که جنگ و صلح برد ره سوی شادی و غم
پی از عدد بگنند صلح و جنگجوی بود
تو جنگ جوی و منه بر طریق صلح قدم
بکوش جنگ که تا از عدد زمانی بپس
بکوش نیک که تا در اهل بیابی کم
شود زیادت شادی و غم شود نقصان
چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
زشکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

قطعه

امید و بیم کند خلق را مسخر خلق
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم

مرا چو درد دل ازین مردم هیچ تمتع نرسد هزار بار کسی میشوم گرش مکس دارم

قطعه

علم آصف گنج قارون صبر ایوب رسول یاد کو د اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که بازد عاشقی به این سه چیز محکم لام او هرگز نه بیند روی صاد و روی میم

قطعه

المنة ای خواجه که کون ره نداد آمدی از کس بمفاجا بر دل
از تو خواندمی حسبتی خطات اگه ز کسی رده علی اقم گول

در مدح گوید

احمد مرسل زمانی که چون بحر گزید مدتی ان خطه بد انکه در نومیدی گران
باز چون بازار اقبال میمون موکبش تازه شد چون در بهار کاهان گل از باد وزان
ملک زا فیروز شاه احمد جمال بحرت نمود تا فرو رید از هم بجو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رتبتش آرام یافت تازه شد بار دگر چون ارض تاج زران
شکر ایزد را که شد اباد و خرم تا بحشر قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان

در مدح گوید

شاد باش ای خسرو عادل عماد داد و دین دیر زی ای بار جاهت امیر المؤمنین
ای ملک شاه معظم اکد ارند جهان ای تو دارای زمان و وی تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم آفتاب زیر رایت آسمان زیر نگین

از بخشی

روز بخشش اشهای جام زرین در بار وقت کوشش اکمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

در هجو گوید

دختران زیر آنکه ملک آرد از نسل تو با حشر بر دل
تا بجو آهمه بود از بکس تا بادم همه را کیر بکول

در هجو گوید

بنگر اندر علف سرای سپهر خلقی از آز صید دام جبال
پای این بسته دست سرنگون دل آن برده تنگ و نام جبال
تیز در ریش سعد و نحس فلک کیر در کون قاضی و عام جبال

در هجو گوید

نحل را دیدم و ستا هر جو کرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی با یکی گرفته قرار نحل با خواجه و ستی با زن

قطعه

سعد دین اسعدان یگانه دهر زده کی باده خواستیم سه من
تا بنوشیم با بهار حریف پنج گان پنج گان می روشن
شش شتی بمان شراب داد گزو هفت اندام ما گرفت محن

مطبخی ها که بد چو هشت بهشت   همچو نه چرخ گرد اهل حزن

کیر ده پیش باد شی اندر کون   ریش او خود بکون یازده تن

از تبارش تبه چوارده مرد   در نژادش پدید سیزده تن

تیز در ریش او چهارده ده   موی از سبلتش تو پانزده کن

در طلب شراب گوید

خواجه الغندیار سید فخ   که بر انجم ز چرخ رد پای تس

من نه شهرایم و دلی با من   رستمی میکند سه بهی

خود زال لا بپرسیدم   حالتم را چه حیلتست و چه فن

گفت از اسباب وقت توی   گر بدیت آوری از آن دو سخن

باده چون دم سیاه دو سال   سرخ نه تیره چون چه بیژن

صاف چون رای شاه کیخسرو   تلخ چون روزگار اهریمن

گر فرستی تو نه فریدونم   ور نه روزی نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناگهان بجهم   مارهای اهجات در گردن

در هجو گوید

عبد

بر خوان خواجه بودم یکمال روز   بردم بنان او سر انگشت از برون

فراش گفت هان بنه این لقمه دیگر   در خون ما و خویشتن ای خر فراخ کون

قطعه

ادری

روزی از بهر تماشا سوی دشت   چند زن بیرون شدند از شهر ران

چون بصحرا ساعتی بنشستند دیر   چند خر دیدند در صحرا چران

نر خری بر ماده رغبت نمود   بر مثال عاشقان بر دلبران

با عمودی یک گز و نیم آبنوس   گادنی میکرد بر رسم خران

پس زن بیچاره چون آن حال دید   از سر آزار گفت ای خواهران

گر جماع این است کین خر میکند   بر کس ما میرینند این شوهران

گر کسی کیرش خورد باری چنین   ور کسی گا نی دهد باری چنان

در طلب شراب گوید

ای مقصد کشور چهارم   در سنگ دیده آستانه تو

وی رفعت آسمان هفتم   باطل شده در زمانه تو

بر شاخ وجود بنده مرغی است   منسوب باشیانه تو

در دام حریف نو فتاده است   امید همه بدانه تو

خطی بر گیل لهو نویسی   یعنی بشرابخانه تو

در طلب شراب گوید

کم از نوکران شهاب الدین   ای ز لطف همه گهرزاده

در کمال لطافت و احسان   مادر دهر چون تو نا زاده

بنده را هست گل رخی مهمان — که لبش هست رشک بیجاده
زلفش از بهر عطسهٔ مجلس را — نافه از زلف بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما سخنش — تنگ شکر به پسته بنهاده
همه اسباب خرمی داریم — جز وجود صراحی باده
گر کرامت کنی و بفرستی — شود این ماه در زمان گاده

در هجو گوید

زن تو پارسا تر از زن تست — کس ندیدش ز خویش و بیگانه
زن خود را نکاح کن با خود — وان جلبه را بدان کس ارزانه

در طلب شراب گوید

چاکر از روی عجز سؤالی همیکند — از روی مهتری سخنم را جواب ده
مهمان رسیده باده ندارم ز مکرمت — چون خود نمای مرا یا جواب ده

در طلب شراب گوید

ای برافراز مهتری که بدهر — کس ندیده است چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل ترا — هر زمان تحفهٔ دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو — دختران زاده و فرستاده
نزد من گشته اند امروز — خواجه پیر و کودک ساده

باده چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده
یکرمی ز مهتری بفرست — سیم لعل و صراحی باده
تا بدان سیم و باده کودک و پیر — مست و خشنود گردد و گاده

در طلب هیزم گوید

ای ز دست تو تا سر خادم — شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال می دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده
بده ایام پیش من صایم — وز غلط در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگکی دارم — غلغلش گوش تا نیوشیده
بطریقی کرم توانی کرد — بدو چوبش تمام جوشیده

در مدح خواجه گفته است

ای جهان را دلی بدست تو در — چون معادن هزار سرمایه
دولتت لا دوام ایمنا به — مدتت را زمانه پیمایه
کرد و کوش ازینش را — رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پرورید همت تو — راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در جهانی افلاک — زان نداری همی کمی دایه

آفتابی و در مراتب جاه　　آفتابت ضمیر برترین پایه
چونکه از تابش تو در نورند　　همه آفاق و بنده در سایه

در طلب شراب گوید

یا خدایا بفضل بندهٔ خود را　　گر توانی فرست پارهٔ باده
زان می آلوده کز پیاله بتابد　　چون ز بلور سفید بید ساده
زانکه بی او نشد گره رام توان کرد　　زانکه از او گره در دل ایستاده گشاده
زانکه مرا که هست بند و رنج کشی　　سرکشی و بدخو میان کله نهاده
بنده بی وجه بحر سوار نگردد　　ور نبود می بماند بنده پیاده

در مذمت خواجه گوید

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل　　سیم حاصل میکند بی فایده
وز پی نانی همی گوید زنی　　ربنا انزل علینا مائده

در طلب شراب گوید

یلطف

ماه رویی هست مهمانم شرابم ده　　زان شرابم ده که بنجه بار چشم زاده
از شراب تو اگر این ماهرو گاده شود　　آنچنان دان کاین جماع از جانب خویشم داده

در هجو گوید

خواجه در بخل شد چنان معروف　　که بباغ اندرون چه در آجر
هر چه با یکدگر همی کشتند　　کیر خود در کس زن خواجه

در هجو گوید

چند مهتاب بر تو بتابند　　ای دوان در بهای روی چو ماه
ایدرنوان زجور سیم سفید　　که فروشی همی بسیم سیاه

در مذمت خلق گوید

ای پدر بای عقل کرده تباه　　وز بد و نیک اهل آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید　　چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزان بخون دیده خویش　　وز در هیچ سفله سرکه مخواه

شراب و گاه خواسته است

بار گلی گاه و نبیدم فرست　　رنج دل شاعر سلطان مخواه
شکر چو شکر کنم از بید می　　منت چون که برم از پر کاه

قطعه

گویند ستان زن عفیفه　　عافاک الله ازان عفیفه
از عفتهاش یکی دو رسم است　　سنت شده در جهان حنیفه

ایا سباع لد مصیبت / ترتیب هایج در وظیفه

بی منع و جکر برون ز شلوار / کو نیست زها چه تا به نیفه

ما شاء الله فراخ چون چه / چون رخصتهای بوحنیفه

در هجو گوید و راست گوید

حکیمان جهان گویند یک رگ / زکون پیوسته باشد تا بدیده

دران رگ باشد آب چشم مردم / چو در کون کردی آن رگ شد دریده

کسی کورا نباشد آب در چشم / یقینی دانم که هست او کون دریده

مداد الدین ساسل است

بوالفتح قصاب گفتم که آخر / در خم گوشت گواز وجوه دوماهه

مرا گفت بر بیع حدان همی را / زکون زنم روز کی دو شبانه

برفتم بگفتم رساله وظیفه است / چو برف سفیدم بدادان سیاهه

در هجو گوید

سرفراز ابوقت کیر گرم / خایه غوره در شمار بده

با کف و کیسه چو کون پر زر / چون کسی کرم الشطار بده

در هجو قاضی گوید

چو قاضی

چو قاضی حسن در امور قضا / نیابد به از دختر خویش راضیه

فیالیته کان فی عزله / ویالیتها کانت القاضیه

در مذمت پیراهن گوید

مرا بعد دیر داد پیراهنی / که از دیدنش دیده حیران شدی

زفرسودگی وقت پوشیدنش / تن مرد پوشیده عریان شدی

بهر جا که انگشت سر یافتی / باندازه سر گریبان شدی

در هجو گوید

زعیم چهره رباریش است برگرد دهان چونان / که گوئی عنکبوتی برگرد کاوی تنیدستی

ریش دارد گل و هر جای موئی رسته دور از هم / که گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی

بجای ناف چون زاد از مادر زمانه کیر ببریدی / چه بودی گر بجای کون کمون نافش دریدستی

قطعه

دی بصحرا رفته بودم تا به آسایم دمی / با حریف چند بود اندر میانشان زیرکی

سرکه دیدم جوانی را در آورده بزیر / راست گوئی بر حصاری در شده الحرکی

گفتم ای زیرک چگوئی اندرین احوال گفت / اینت بی حمیت جوانی آنت کافر بیرکی

در باب ریواس گوید

ان حیث گران طبق همی باید / چون عاج بزیر شعر عنابی

ساقش بمثل چو ساعد حورا — ریشش بمثل چو پای مرغابی

ای کریمی که جرم هفت اختر — هست با عرض لطف تو یکی

تو توان بکرمی که عالم را — ضبط کردی بمختصر یکی

منک یعنی فلاکت پریشانی دیدی روزهای باشد

هست جهانکی مرا امروز — ترکلی منک چیمکی تنکی

از درستی بیکبود می کردست — من بدو داد خواهم از سه یکی

هیچ باشد ترا فطانت آن — که درستی مرا چرا حیکی

~~بارها ماهان بر وخواندم~~ در هجو گوید بجهة خواتین تراب

بارها ماهان بر وخواندم — که مده عشوه پیر دادل حی

کیر خر تیز بر بان راندم — پس بعز مود چون درستم کی

کیر خر در کس زنش پس هان — حکیم اخر الدوا کی کی

در مذمت خواجه گوید

خوان خواجه کعبه است از آن او بیت الحرام — نیک بنگر تا بکعبه خر بریخ تی رسی

بر نشسته بر کنار راه نان از خط سیاه — لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

این اقعه نیست که حکیم بجهة بیکاری خرتند دوست دلغوات

ای دای

بانکه چو وقت سلطان خواهد آمد در ری

ای رای ملک معظم — مه پرور و سال بخش ثانی

ای کرده کلیم دار عدلت — ابان خدا را اشنانی

در دولت تو کرات نیسان — کاین دولت هست جاودانی

حقا که شود بمهر مه در — دیماه بموسم خزانی

بادی همه سال شاد باشید — آب رجب اصل شادمانی

ابان یعنی رمه
نیسان یعنی رجب
بمهر مه یعنی به ری
دیماه یعنی شد
آب رجب یعنی آبرو

الخواجه فیلسوف فاضل — کز فضل یگانه جهانی

کو معنی این لغز بواجب — پیدا کردن نمی توانی

تا اخر مهی که گفتم — از اول سالش از برانی

آنکه بشهور نه به ایام — معنیش هر آئینه بدانی

در طلب شراب گوید

خداوندا با قبال تو امشب — یکی کوچ همچو کافور ریاحی

بکیرم در کنار از تو درستی — شراب تلخ کهنه یک صراحی

قطعه

ساتکینی است لایق مجلس — گرچه ز زینت راحی حالی

دیر ارزند لیک زود کشته — مجلس از خام قلتبان خالی

در هجو کوید

دی که مهمان خواجه بودم　　اینت نامردی و اینت سگی
دوش تا روز در صبح نغنودم　　از زحیری و حیزی ز گرسنگی

وله

جانا بجان رسید ز عشق تو کارها　　دردا که نیست چاره ز روزگارها
در کار تو ز دست زمانه عنا شدم　　ای چون زمانه بی نظری کج مدارها
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی　　فریاد و ناله‌ها ز دل زار زارها
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار　　تا داشت روزگار ترا در کنارها
اندُه که جفت رنج غم ما تو بوده　　امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

غزل

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب　　از شب طپانچه‌ها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک توده گرد　　بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر خد تو چو بر پای سرد مور　　زلف تو بر رخ تو چو پر می بر عقاب
دارم ز آب و آتش با خوب روی تو　　در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در بند تاب زلف دلاویز تو گشت　　جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
کز دست عشق جامه صبرم کند قبا　　که آب چشم خانه نازم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه بر هم نمیزند　　چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو نظر کردمی ز تو　　بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای ارد ز

وله　　ای روز دست چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زود دست این جواب　　ایضا

بی مهر جمال تو دلی نیست　　بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی　　در عالم آب و گل دلی نیست
بگذاشت زمانه وز تو کس را　　جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایره جهان محدث　　چون حادثه تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو　　جز منزل عشق منزلی نیست

وله　　در بحر تحیر تو پایاب
کی سود کند که ساحلی نیست　　ایضا

آرزوی روی تو جانم ببرد　　کافریهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم　　عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزه‌هات از بیخ دل بارم بکند　　نخوتت از خان و از مانم ببرد
شحنه عشقت دلم را چون بخواند　　از حساب جد و خود جانم ببرد
عقل را گفتم که پنهان شو بدید　　کین همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت اگر آن بار دست ار ماندست　　باز باز آمد بدستانم ببرد
انوری چند از شکایتهای عشق　　کو فلان بگذاشت بهتانم ببرد
اینهمه بگذار و میگوی انوری　　کارزوی روی تو جانم ببرد

وله ايضا

ساقيا باده صبوح بيار — دانه دام اهل فتوح بيار
قبلهٔ ملت مسيح بده — آفت توبهٔ نصوح بيار
ايمن كه طوفان غم جهان بگرفت — مى همزاد عمر نوح بيار
وزپى نفى عقل و راحت روح — راح صافى چو عقل كرده روح بيار
دلم از شعر انورى بگرفت — اى پسر شعر بو الفتوح بيار

وله ايضا

تختهٔ عشق تو نوشتم باز — بر نويسى اى نگار رشته ناز
تا برالست دعا عشقى خواندم — روزكى چند باب ناز و نياز
باسر حالت گذشته شدم — گرچه عمر گذشته نايد باز
ورقى بازكن زعهد قديم — باركى چاك غمزه از سر ناز
ايمن كه از دست زمانه ايمن — ورق عمر مال كشته فراز
قصه كوتاه كن كه كوته كرد — روز اميد انتظار دراز

وله ايضا

جانا به غريستان چندان بماندگى — باز آى كه در غربت قصد تو نماندگى
صد نامه فرستادم يكنامه به پس نامد — گويى خبر عاشق هرگز نرساندگى
درپيش ره غربت خورشيد تنفر زد — درپيش سواران فر هرگز تنبه باز زدگى

هرگز مى وصلت بكام باشد
وله — تا زنده بود دل از هوشيار نخواند كى ايضا

دوش از ره نگار آمد پيش — آن بخوبى زماه كرده دل پيش
گشته از دور زلف خوشخوار پيش — خاك گلزنگ و باد مشك ريش
چون مرا ديد ساعتى از دور — آن بت بيگناه نيك انديش
باشاره نهان ز دشمن گفت — السلام عليك ايدرويش

وله ايضا

گر از شهر بر گويم غم دل — كه آمد در دو عالم محرم دل
دلى دارم هميشه همدم غم — غمى دارم هميشه همدم دل
دلى عالم نميدانم بغير از آن — از آن كافتاده ام در عالم دل
دلى و صد هزاران آه خونين — ز صد بگذشت الحق ماتم دل

كنار رحمت از بار كيرى
وله — بجز داران فرو ريزم غم دل ايضا

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم — كاندر خم زلف تو توان كرد نهانم
بر چهره عيان است يكباره ضميرم — در ديده نهان كرد يكباره نشانم
زين پيش مگر در غم خويشم كه ازين پس — دانى كه اگر بى تو بجانم بنمانم
از دست فراقت اگرم دست بگيرى — دردا كه فراق تو برد دست بجانم

هرچند که اندیشه کنم با غرض تو
از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

وله ایضاً

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من   کز هجر او بشدست براندوه کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان   او رفت و نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار   بی یار نیستم چو غمش هست یار من
گو آنکسیکه کرد نگاهیت زر در کار
وله ایضاً
تا بنگرد بروز رخ زرد و روزگار من

ای قبای حسن بر بالای تو   مایهٔ خوبی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر   آتش غم گشت خاک پای تو
صد هزاران دل بیغما برده   شهر پر شورست از غوغای تو
هرچه خواهی از ستمکاری بکن   می نگردد هیچ خیر بر رای تو
گر بخدمت کم رسم معذور دار
وله ایضاً
کز غم تو نیستم پروای تو
بر چهره از قیر نقشی افگنده   بر گل از سنبل نگار آورده

وله ایضاً

بر مه از عنبر عذار آورده   بر پرند از مشک تار آورده
بر چهره از قیر نقشی افگنده   بر گل از سنبل نگار آورده

هرچه خوبانرا یکی را آید حسن   در خط مشکین نگار آورده
پیش روی مه نمای کنده تار تن   روی زرا چون زریر زار آورده
دوش میکردی حساب عاشقان   انوری را در شمار آورده

وله ایضاً

دوستا گر دوستی گر دشمنی   جان شیرینی و جان را دشمنی
در سر و کار تو کردم دین و دل   انده جان هست و از آن بتری
بر نیایم بر کرم ور بر زنی   ساعتی صد بار در پای افکنی
چند گوئی خونت اندر گردنست   پس لبم بر دار مشو کو گردنی
با منت چندین چه باید کار و بار   تو مصاف من بوسی بشکنی
چون فلک با انوری توسن شدست   مردمی کن در کنار آی توسنی

رباعیات

پیوسته حدیث من نکوست بادا   قوتم ز لبت شکر فرودست بادا
پی می چو ز آب ناب گیری ز لبت   شربت بادا ولیک دوست بادا

رباعی

نه صبر بکوشش نشاند ما را   نه عقل بکام دل رساند ما را
چون یار ز پیش می براند ما را   کو مرگ کزین باز رهاند ما را

رباعی

دل در خم آن زلف چو شانه بنشست جان گفت که دل برفت وزین غمکده رست
سهم بر دل زدم بهر جای که هست مسکین چه بدو رسید پائی بشکست

رباعی

آن بت که دلم بزلف چون شست گرفت عالم بنگار نرگس مست گرفت
پس دل که بقهر خویش برپا آورد زین بیش که آن نگار بر دست گرفت

رباعی

زلف تو از آندم که دلم بربوده است از زیر کله روی بکس ننموده است
ما ما حکایت از لبت نشنوده است گر حیله عاشقان حشمت بوده است

رباعی

گاه تنم از دست دلم رفته بدست بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان دل ز جهان برید و رخت اندر بست با غم همه این بود که در کار شکست

رباعی

دل بر سر عهد استوار خویش است جان در غم تو بر سر کار خویش است
از دل هوسی هر دو جهانم برخاست الا غم تو که برقرار خویش است

رباعی

چون از پی سودای تو جز دوز نداشت مسکین دل جز امید بهبود نداشت
در حسرت وصل تو بسی کوشیدم چون بخت نبود کوششم سود نداشت

[illegible]

رباعی

افسوس که روز بی غمی دیر رسید پس چون شب وصل دیگران زود گذشت
عمری که تر و خشک تر آن بود گذشت دان مایه که کردمی بران سود گذشت

رباعی

دوشینه شب ارچه جانم از رنج بکاست چون تو بعیادت آمدی رنج بزاست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب زاری زدم دعا در دامی خواهم خواست

رباعی

بس شب که بروز بردم اندر ظلمت بس روز طرب که دیدم از وصل لبت
و امشب و کنون روز و شب این میگویم گاهی روز وصال یاد خوشی یاد شبت

رباعی

چشم از غمت بدعقیقی که بسفت بر چهره هزار گل ز دارم بشکفت
رازی که دلم ز جان همیداشت نهفت اشکم بزبان حال با خلق بگفت

رباعی

آن چهره که هر که وصف او بشنیده است بر چهره آفتاب و مه خندیده است
ماه نو عید دیده ام دوش بدو بر ماه تمام کسی مه تو دیده است

رباعی

محنت زده که کلبه داشت بدست در نعمت و ناز دیدمش بر میگشت
گفتم که تو گنج یافتی گفتا نی بو طالب نعمه دی ربی داشت گذشت

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت — چشم طلب چون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ز چشم رنجه مدار — هجران تو این چهم بجای باز گرفت

رباعی

رنجی که مرا ز هجران ماه آمد — گوئی که همه بکام بدخواه آمد
افزون ز هزار بار گویم هر شب — هان ای اجل از تو مرده گاه آمد

رباعی

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند — در غنچه نهفته نهفته ناز کنند
چون دیده بدیدار رخت باز کنند — از شرم رخت رنگینی آغاز کنند

رباعی

دلدار دل مرا ز من دور افکند — وز زلف کمندم بتنی دور افکند
امروز که پی بجای زلفش بردم — بردار پی کوشی خویشتن دور افکند

رباعی

زلف تو مصاف عنبر تر شکند — لعل تو نهال شهد و شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید — وانکه دو سه روز خوشی در شکند

رباعی

جان یکنفس از دست تو می نیاساید — وز دل نفسی هیچ توای برناید
یکبار دگر وصل تو در می باید — وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

دل در خور صحبت دل افروز نبود — زان در پی دلسوخته دل نوز نبود
زانشب که برفت و گفت خوش باد شبت — دیگر شب تیره مرا روز نبود

رباعی

یکشب همه کار دل برخت میگرید — وز اشک ز دیده خون دل می بارید
یک قطره از آن بر رخ زیبات چکید — وان خال بدان خوشی از آن گشت پدید

رباعی

دل در غم تو گر بمثل جان ببرد — بر درد بار ز بی صبر و قرار جان ببرد
زان میترسم که عمر کوتاه دلم — این درد دراز را بپایان ببرد

رباعی

امروز که جان نامه عشق تو بخواند — دل دست ز جان بشست و دامن افشاند
وان صبر که حاجت بدان افکندی — این نیز بقای عمر تو باد نماند

رباعی

با دل گفتم که عشق چون ری نمود — در دامن صبر چنگ محکم کس زدود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود — کز معتمد صبر تو میخواهم بود

رباعی

نه دل ز وصال تو نشانی دارد — نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره شدم همه جهان داشت بتو — واکنون بهزار حیله جانی دارد

رباعی

دی مادمی و عیشی خوش و روی نگار / وامروز غم غریبی و فرقت یار
ای گردش ایام ترا دهر یکی است / جان بر سر امروز نهم دی باز آر

رباعی

این دل که تو دیده‌ای فگار است هنوز / در عشق تو با ناله و زار است هنوز
وان آتش دل بر سر کار است هنوز / وان آب دو دیده برقرار است هنوز

رباعی

از آرزوی خیال تو روز دراز / در بند شبم با دل پر درد و نیاز
در نجوا چه همه شب ای شمع طراز / میگویم تا که روز کی آید باز

رباعی

زان شب که بروز برده‌ام با تو براز / روز شبم از غمت سیاه است و دراز
بی روز چنین که بی تو شب خواهم کرد / تا با تو چنان شبی بروز آرم باز

رباعی

تا کی بر سنگ تنه ای شور انگیز / وانگه ساقی بهاران بر خیز
چون بنشینی خوی کابدت گوید خیز / نا آمده بهتری تو چون دولت تیز

رباعی

دل

در منزل غم تو می آید دلی / در شکنه جان غم تو می باید ولی
تا صبح جان خسته زاری تو بدید / کو آنکه ز شب غم تو سیر آید ولی

با

رباعی

مائیم درین گنبد فیروزه اساس / جوینده رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس / سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

رباعی

یکچند نهان از دل بی حاصل خویش / با صبر پناه کردم از مشکل خویش
کار دلم آن بود که سرگشته ترم / گردان گردان شدم بکام دل خویش

رباعی

ای دل تو برو در بر جانان می باش / ساعت ساعت منتظر جان می باش
ای تن تو بیا ندیم هجران می باش / جان میکن و خون میخور و حیران می باش

رباعی

زین رنگ برآوردن پر جور فلک / خون شد دلم و نیافتم غور فلک
در جمله گریز نیست از جور فلک / تا رخت برون بریم از دور فلک

رباعی

ای دل طمع از وصال جانان بگسل / سر رشته آرزو بدندان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو / از بهر خدا علایق از جان بگسل

رباعی

صف زد حشم بهار پیرامن گل / ابر آمد و پر کرد زر دامن گل
با اینهمه جان نماند اندر تن گل / گر تو بچمی درآئی ای خرمن گل

رباعی

ای عشق در آفاق بسی تاختیم / تا از دل و دلدار بپرداختیم
آخر چه صحبتی که با تست مرا / نشناسی و همان گیر که نشناختیم

رباعی

در عشق تو هر زمان گرفتارترم / غمهای ترا بجان خریدارترم
هر روز بچشم من نکوروی تری / هر چند که پیش چشمت زارترم

رباعی

نه در غم عشق یار یاری دارم / نه همنفسی و غمگساری دارم
پی خسته نهان و اشکها را زارم / یارب چه شکسته بسته کاری دارم

رباعی

خوار خجلم خوار و خجل باد دلم / در سینه برم پای بگل باد دلم
در دست دلم اسیر از دست دلت / چونانکه منم اسیر دل باد دلم

رباعی

هستم ز تو دل شکسته ای عهدشکن / در دوستی تو با جهانی دشمن
گیرم بود دست من و دامن تو / چتوان کردن دست تو و دامن من

رباعی

در دام غم تو بسته نیست چو من / در هجر تو دل شکسته نیست چو من
بر خوان سگان عشق تو بسیار رند / در عهد وفا نشسته نیست چو من

ای

رباعی

ای ساخته گشته از تو کار دگران / من با غم تو وه تو با یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده / از بهر تو وه تو در کنار دگران

رباعی

ای صبر که جای نیست از غم تو / موئی نبرد ز عهد با محکم تو
ای وصل که قبله اوست در عالم عشق / در گم شده کان مکیست در عالم تو

رباعی

از بهر هلال عید انمه ناگاه / بر بام دوید و کرد هر گوشه نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله / خورشید برآمدست و میجوید ماه

رباعی

پایکه مرا نزد تو بد راهنمای / دستی که بدان خواستمت من ز خدای
آن پای مرا چنین بیفکند ز دست / وان دست مرا چنین بیفکند ز پای

رباعی

دل پیر نگرد دست ز بیداد گری / چشم آب نگیرد ست چو در من نگری
وین طرفه که در دستر ز جانت دارم / با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

در روز چهارشنبه چهارم شهر ربیع الثانی فی ۱۲۸۶ تمام شد پاره از قصاید
و غزلیات و رباعیات حکیم انوری بید اقل کاظم این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

من کلام خاقانی

اهل بغداد را زمان بینی — طبقات طبق زنان بینی

هاون سیم زعفران سا بین — فارغ از دسته گران بینی

زعفران سای گشته هاونها — مشک چون خاک زعفران بینی

حقه‌های بلور سیم اندان — هر دو حقه عقیق دان بینی

غار سیمای سبزه پیرامن — در برش چشمه روان بینی

باده بر زرد فشان دو بدو — همچو خوزاد ز قندان بینی

چار بالش ز توده از پس دیبش — دور قاده ز بر میان بینی

چون طبق در طبق زنند افغان — در طبقهای آسمان بینی

گوئی گو بیت این نه کس گوئی

بس کن این هزل حیف خاقانی که ز هزل آفت و زیان بینی

حکیم خاقانی

وهو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعری
بلندپایه در خدمت ابوعلی گنجوی اکتساب فضایل و کمالات
قبول خواهش خاقانیه یافته معاصر خاقان کبیر شروانشاه و الب
ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک و مجرد شده بریاضات
و مجاهدات باطن و ظاهر را آراسته و بتقریب ترک ملازمت
سلطان نموده مدتی حبس کشید باز قبول خدمات دیوانی نموده
و همراهی کاروان عازم سفر حجاز گشته و تحفة العراقین را
در عرض راه بنظم آورده الحق در هیچ فن از فنون نظم و فحول
استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده
صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و در اول حال
حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب
یافته و در سنه ۵۸۲ در تبریز وفات یافته و در سرخاب
مدفون شد چون جمعی از شعرا بعد از آن در جوار او
مدفون شدند لهذا آن مقام بمقبرة الشعراء مشهور است

این قصیده را دقیقی گفته که در چاه حبس بغصه دیهم برداشت

بسم الله الرحمن الرحیم

فلک کژروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله درین دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتاه است — دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بست رشته مانده — چو عیسی پای بست سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر کشم خشم — صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوش شمی — تنم کاه عیسی قعر دریا

بمی ناشفقته آبای علوی — چو عیسی زان اباکردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم و رخشنده اجرا

چو راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همتائیست با خورشید عذرا

(حاشیه: که همسایه است)

گران کحل خرد ایوان توراست — چرا بیژن شد اندر چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود است — که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورد با پنجاه سال هجرت — در دعوی نیست هاربان من ها

برآرم زین دل چون خان زنبور — چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان را زخمیم زد آتش آه — بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم برآویزند و سوزند — نه زنجیرم نهاده دست اعدا

چو بریم سرفکنده ریزم از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا

چنان افتاده ام پیش بومی طعن — که استادت الفهای اطفا

مرا از لطف یاران نیست یاری — تظلم کردم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله — تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا

چو دادم می نخواهد داد این دور — مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — مرا چه ابن یامین چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم برگردم از اسلام حاشا

پس از تحصیل دین و بعث مردان — پس از تحویل وحی از نقش قرا

پس از الحمد و الرحمن و الکهف — پس از یس و طسم و طاها

پس از میقات و حرم و طوف کعبه — جمار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم بنیاد گیرم اسقفا را

مرا شتی یهودی فعل خصمند — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمائی که از ظلم یهودی / گریزم در در دیر سکوبا
چه گوئی کاستان کفر جویم / بگویم در ره دین صدر والا
در ابخازیان اینک کشاده / حویم روم میان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصا
زنم ناقوس و پوشم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما
می و نان چو ملکی در دیر نجران / در بقراطیانم جاه و بلبا
مرا بینند در سوراخ غاری / شده مولوزن و پوشیده چوخا
بجای صدره وفا راچو بطریق / پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
عوان عود الصلیب اندر بر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر جنبش ندارد روم با ابخاز / کنم زان پس براه روم مبدا
دیرستان نهم در هیکل روم / کنم آئین سطرانیز مطرا
بدل سازم بزنار و به برنس / ردای و طیلسان چون پور سقا
کنم در پیش فیلاقوف اعظم / ز روح القدس و ابن و اب می‌زا
یک لفظ آن سه خوانرا از چه بیک / بصحرای نقی آرم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد / نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را

کشیشان را کشش بینی و کوشش / به تعلیم چو من قسیس دانا
مرا دانند بطلیموس ثانی / مرا خوانند فیلیقوس والا
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه / سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم / حنوط دینی به مرتا و احیا
به بیت آرم عصای دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز زرکین خر عیسی ببندم / رکاب جاثلیق ناتوانا
ز اف رفرش افرستم / کتا قال سمرقند و بخارا
بسم آن فرهبانگ چشم و چهره / بگیرم در زرد یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف را برهان / بگیرم مختصر شرح موتا موفا

فرقت

چه بود آن نفخ صور و غسل و روزه / که مریم عثور بود و روح تنها
هنوزان مهر بر درج رحم داشت / که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم گاه اصغا
چه معنی گفت عیسی بر سر دار / که آهنگ پدر دارم به بالا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا
دگر قیصر سگالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش / کز و پازند و زند آمد مسما
چه افکر ماند از آن آتش که وقتی / خلیل الله در آن افتاد در وا

بقسطاس سه پنجم راز گوید | که چون یکنکته بود قسطای لوقا
بنام قیصران سازم تصانیف | برآرم رسم جاپی دستک نوش
بس ای خاقانی از سودای مانند | که شیطان میکند تلقین سودا
وفی قد دل چه اندیشد بعیسی | وزیر بد چه اندازد بدارا
مگو این کفر ایمان تازه گردان | بگو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد | تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر ذل | عظیم روم عز الدوله اینی
بپیش عیسی و فخر الحواری | امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم | بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر | بدلت و آستین باد صحرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره | بتقدیسات انصار و ششنی
بناقوس و زنار و بقندیل | بیوحنا و شماس و بحیرا
بقمیص و بجنح و لیلة الفطر | بعید هیکل و صوم النصارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف | بدوری عیسی از پیوند اشیا
بپیخ و شاخ و برگ انجر خشکی | که آمد پیش از روح معلا
بماه تیر کانکه بود نیسان | بنخل پیر کانکه گشت برنا

که بهر

که بهر دیدن بیت المقدس | مرا فرمان بخواه از شاه دانا
ز خط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی که سعد فلک راست | بتربیع صلیبت باد ردوا
سزد گر راهب اندر زیر هرقل | کند تسبیح ازین ابیات غرا

در مدح خاقان الکبیر ابوالمظفر اخستان منوچهر گوید

خوش خوش برآید بامیان لب گشت خندان صبح را | گوئی بعود سوخته شستند دندان صبح را
تا کلکندی کرد شب مجره زرین رطب | کان صنعت نفرای عجب کرد است خندان صحرا
گردون ز رشک در غبار سبز خطوط اختران | بر روی آن دامن تران در درکیان صحرا
پاره عاشق بود خود بر صبح سوزی تا سزد | کان نیز آتش باشد زد بدرید خفتان صحرا
کوساقی دریا کش آن کو ساغر گردون قرآن | کز عکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صحرا
دریاب عیش صبحدم بگذر ز بگذر ز غم | کانگه بعمری نیم دم دریا نیت شوان صحرا
مرداز دو رنگی طاق بر این رنگها برطاق بر | هم دور خور هم دور ده و ز انعطاف بستان صحرا
با صبح خوش در کش عنان در صدر کاب می ستان | گر کم حیوتی در جهان تنگ است میدان صبح را
بر روی صبح از لاله خوی خوی سرد باید بر روی | گوئی ز دوش از نور ری چون دید عریان صحرا
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور | وقت دو صبح آن لعل تر در ده بسرگردان
کیخسروانه جامی چون بید دوشی رنگ دی | چون آتش کاوس کی کرده تا زرافشان صحرا
آن جرعه ریز شاهی کرده در گیسو عنبرین | گوئی سران عنبر زنای اکر ردامان صحرا

این قصیده را در مدح سلطان اعظم خاقان کبیر افضال
ین منوچهر گوید رحمه الله

ای ز زلف تو بوی سر مهر آمد بجا — جان باستقبال شد کی مهد جانها تا کجا
این چه موکب بود یا رب کاندر آمد ناگهان — یا رگیر تی صبحدم بود و خجسته کش صبا
در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد — از پی هر موی فریادی بر آمد کاندرآ
ما در آب و آتش از فکرت تو گوئی زنسیم — یا ز زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم است — زاهوان مشک داده صد تنش در یک قفا
هم در آهو کوزن آسا شده تریاق دار — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم در و پیکان متوافقه بکنف — راست چون کمر نهنگ انداز در نخچیر جا
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان از — پای کوبان آمدندی از هر حی و هوا
خون صید انده اگر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سجده کعبی در هوا
پیش تیرش آهوان را از پی رد و قبول — شیر خون گشتی و خون شیران زخوف این ازو
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ دش — گفتیی محور رهی ناید زخط استوا
سعد ذابح بر بریدی هر شکاری را که شاه — پس سوی محور زخط استوا کردی رها
پیش پیکان در شناختی از برای سجده را — تیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
می شنودم کز نهیب تیر این شیر زمین — شیر گردون را آغثنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست مهدی امت پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احد لوا

خسرو سلطان

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا
عطف چترش بهشت و خنده تیغش سقر — ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب برتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری مار هندی اژدها
هندوی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف — مصری او چون عراقی تیر منطق در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از انک — حلقه میم منوچهرست و طوق اصفیا
بلکه رضوان زین پی از میم منوچهر فلک — یاره حوران کند کر شاه را بیند رضا
دایره میم منوچهر از ثوابت برترست — وافرینش در میانش نقطه بی منتها
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون درهم شکستی تا کنون سقف سما
حرمتی دارد چنان توقیع او کندر بهشت — صبح ذلک گشت توقیع روان انبیا
چرخ را توقیع او عزرات چون او رشد — ان سعادت بخشی مریخ زحل دشی در وغا
تیغ او خواهد کز ... — کاین دو جا داده مریخ و زحل فرمان روا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت — این بر آید سر دهی و آن کند در سر غزا
جان خاقانی زتف آفتاب و رنج راه — مانده بود آلوده شد در سایه ظل خدا
اجتماع ماه بود ار نه ز دو استقبال بخت — کاو فشاند این ذره را با چون تو خورشید التقا
ای که توقیع اصف خامه و جمشید قدر — وی که تیت ارسطو علم ذوالقرنین بنا
ای ربیع فضل و از تو گشته عالم را شرف — وی ربیع فضل و از تو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان راره مباد — تا زغم زایی که داتم مستجاب این دعا

این قصیده را منطق الطیر خوانند

زد نفس سربمهر مرغ ملمع نقاب ... خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر ... شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل ... بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه ... ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود ... نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش ... از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زر است ... کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب

حق تو فاقا بنا کعبه تواند شناخت ... زاخر سکندر طلب توشه یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز ... چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدیست معتکف است از سکون ... خود نبود هیچ قطب منقلب از انقلاب

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان ... آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست ... شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

مطلع ثانی

رخش بهرا بتاخت بر سر صفر آفتاب ... رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از بسی ریگ شد سنبل بگل ... عودی خاک از نبات گشت مهلهل ز تاب

روز چو شمعی بپیش سوخته در سر فراز ... شب چو چراغی بروز کاسته در نیم تاب

دردی

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل ... شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغان چون طفلکان ابجد آموخته ... بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ ... مجلسشان آب زد ابر نسیم مذاب

داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ ... خلعه نورد و شی صبا رنگرزش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت ... نرگس باز زر شمع کرد ز مجلس شتاب

ژاله بر آن شمع ریخت روغنی طلق از هوا ... تا رسد شمع را از آتش لاله عذاب

هر سوی از جوی جوی رقعه شطرنج بود ... بیدق زرین نمود غنچه زرین تراب

شاخ جواهر فشان ساحت خیر النثار ... نرگس بوزان تمامی روضه خیر الثیاب

مجمره گردان سحاب بر دم زان شاخ بید ... لعبت باز آسمان روی بی انگلی شهاب

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند ... شب شده بر شکل هوی سه چو کالجه رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل ... ساز داران برگ تر مایه شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک ... شاخ حنفیت کنی است گل شه والدعاب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به ... کاندک بادی کند کنیه گل را خراب

ساری گفتا که هست سرو زمین پای لنگ ... لاله از و به که گرد دشت بدشت انقلاب

صلصل گفتا سمن لاله در رنگ است از او ... سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو ... بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن بدانک ... فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب

هدهد گفت از نشیمن ترکی بهتر که است گر نبی جم ملک او وافر از اسباب
جمله پری داوری بر در عنقا شدند کاو بیت خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب سران همه بانگ بر ایشان زدند کاین حرم کبریاست بار نبود شک یاب
فاخته گفت آه من کله حضرا پوشت صاحب این بارگه ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در پای عنقا در خلوه جای فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چو ز سوی عنقا رساند آمد و در خواندشان رفت پرسش خطاب
بلبل گویش بخود گفت صباح خوش نخوری باز داد صعوه اش الیه جواب
قمری کو دشنی ندا کی شده از بعد ل تو دانه انجیر زد دام گلوی غراب
وای که زالفاف نو صورت منقار کبک صورت منقار اوست گشت پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم درد سر از رحمه بهار درد سر زرد کار برد میری گلاب
دانکه دو ابیه رسید موکب فصل ربیع دهر خوف باز یافت قوت فضل شتاب
جمل رباحین یسی است ما بکه شادی کنیم زین همه شاهی کر است کیست بر تو صواب
عنقا بر کرد ریکعش کزین طایفه دست یکی در خضاب جعد یکی در خضاب
این همه نورسکان بچه خورند پاک خورده که از جوی شیر کاه از جوی شراب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغز تر کو عرق مصطفا است واکه دگر از فاک آب

٤ دی مهدی نظام امی صادق کلام
مطلع ۳ خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

بنج

تاج ستان ملوک تاج ده انبیا گر ز ره ادبا قیت عقل خطا ان از عتاب
احمد مرسل که کرد از تبش وزخم تیغ او شده تاج رسل تاج صاحب نصاب
جمع رسل بردری منعلش طالب زکوه تحت سلاطین ز کاکل کرده شران کباب
عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح ابنیت خلف کز شرف عطسه او بود باب
گشت زبانی چون سنان چرخ چو کیمخت ببر تا زبی تیغ او قبضه کننده غراب
ذره فلک ز درش کار د و صد دوره کرد راند بران آفتاب بر ملکوت اجتناب
ادم از بهم این ربط ناهید را بند زنا دی برفت رقیه بر شیم رباب
دیره نه زر بور کان شه این بور دار داند سپه رسپه بوی شب د عقاب
بهر ملنگان زین کرد سراب از محیط بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از شعب بر پلنگ پر قفا بسته دم وز فزع هر نهنگ جوت ملک زیخ ناب
از پی تا ئید او صف ملایک رسید آخذه شمشیر کی عنب فاخته چون شرف ناب
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو کل غرقه صد نیزه چون اهل طعان و ضراب
چون الف دلسوزنی نیزه وبنیاد گفو چون پی سوزن لقهر کرده خراب ثیاب
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر ای ملکوت الغراب ای تغلبین الذهاب
خاطر فاقانیت مدح گر مصطفا[3] زان رحقش بخلد فست علی بی حساب
کی شکند همتش قدر سخن پیش خسر کی شکند گوهری دانه در در خلاب
یارب ازین جیکاه باز رهانش که است تردان ثراللبلاد حفظان ثرالدواب

زین گره ناخفاظا حافظا جانش تو باش | گو تو دعا، غریب زود بود مستجاب

این قصیده را در هر بیتی صبح لازم داشته است

جبهت زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | عطسه بشکست صبح خندهٔ صبح آفتاب

غمزه اختر بریخت خندهٔ رخسار صبح | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

زهره برانداخت زهره برانداخت نیست | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفوای ناب (صبح)

مانده سالار صبح نزل سحر که فکند | از پی جلاب خاص ریخت زر آله کلاب

صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب | اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب

بچه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام | زانکه صبح از نهاد دانه دلها بتاب

صبح همه جان جوی می همه صفوت چو صبح | جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه شراب

جوق ترنجی بصبح ساخته نارنج زر | از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح بهر جدال حرز موسی سخن | موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد بر بت مرو صبح در آمد ز خواب — ثانی

مطلع — کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در برم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان | می شده از دست صبح دست برو چون رباب

داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح | بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روی چو صبحش مرا از ظلم دل رهاند | عیسی آنکه الم جنت دانکه عذاب

صبحدم آب حیات خوردم از آن جام سیم | عقل بر آن آب داد جاه صرف کنان جابه ده آب

یوسف

یوسف من گرگشت باده بکف صبحدم | در دو لب باده رنگ بر که فشان ز عتاب

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست | گرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی گزید | جمله برانداخت حجره بپرداخت خواب (صبح)

گفتمش ای صبح دل سکه کار دمیر | زرد سرا ننگ زین سکه رخ بر متاب

می نکنم کار آب کو ببرد آب کار | صبح فرد چون رمید آب ببود کار آب

می توای زود سیر خسته دیرینه ام | دشنه مکش صبح جسته مکش چون سراب (هجو)

نعت زدم زر لب روی تو زنبوام گرد | کافت لعاب است صبحدم ماهتاب

مرغ تو خاقانیست داعی صبح وصال | منطق مرغان بدانش شه سلیمان رکاب

شاه محیطی کش خرد هیات شناس | راه رو صبح یقین رهبر علم الکتاب

صبحدمی دوش خضر بر درم آمد شتاب — ثالث

مطلع — کرد هوا از نزم صبحک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین | همچو ستاره بصبح خاک گرفت اضطراب

یک جهان زد چو موج بر جان دلش چو صبح | یافت بویرانه سر رونق فصل الشباب

علم چهل صبح را مکتبی آراسته | روح مثاله نویس نوح خلیقه کتاب

نکهت دو جوشش زعشق مشک فشان از دماغ | شیب بر پیش بصبح برق نمای از اراب

دیده مرا است صبح دلم از هر درد کول | عشق ببسته کرد فقر کشیده جناب

آیله سینه دید زلزله آه من | سقف فلک را بصبح کرد خراب دو باب

کعبه دمیدست صبح مژدهی خاقانیا / گرد درین سبز طشت بیضهٔ زرین غراب

خاطر تو مرغ دارست بپرداز عقل / تا قفسش هر صبحدم دانهٔ اهل الدواب

خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را / تحفهٔ نوروز بر پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او / کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب

دوش برون شد ز در یوسف زرین نقاب

مطلع رابع

کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت / صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / تا صدف آتشین کرد بهای شتاب

تا که هوا شد بصبح کوره ماورد ریز / بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب

بوقلمون بهار از قلم صبح و شام / راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب

از شکفه شاخسار دست گشاده چو صبح / ساخته گوی از کله دانهٔ در خوشاب

گشته فلک رنگ رنگ چون فلک ارمکی چون / کافر شبها کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش / پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو در خسب / شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست جوهر دش ورد هند رنگ / روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب

مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا / خانهٔ دین راست کنج کنج هدی را نقاب

شاه چو صبح دو دم است جهانگیر از آنک / هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب

زهره بر اعدا شکافت خون جگر صبحدم / تا جگر ابر اسد هست از تراب

گر بدر صبح حشر سد سواد فلک / ناخن از سد شاه نشکند از هیچ باب

صبح ولیش تا دمید عالم جانی نجست / جیفه بجوید همای پشه بگیرد عقاب

از دل عالم بپرس حالت صبح دلش / بر کرد عنای مخوان قصهٔ دعد و رباب

ای کف تو جان جود و رای تو صبح وجود / بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

وای جاه تراست برد زر بکلی ز صبح / جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا / صبح نکردی عمود مه نه تنیدی طناب

نایب تو گشت صبح صبح تو عید لقا / جایزهٔ عیدی بدو هست بخت تو خیر الثواب

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت / دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آفتاب آسمان / آب کند دانه هضم در جگر آسیاب

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو / گاه درخشی همان گاه بدخشی مذاب

دهر شنیا بکه لقا تازه شد از تو چو صبح / تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح الفکار کز رخ یوسف برد / دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر ولی تو ساخت و ز پی خصم تو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

معجز خاقانی است مدح تو در جهان / صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم او شکست روی گویند کاهل / چون دم مرغان صبح نرد بران غاب

نفخهٔ ارغاطرش گر بدمد صبح دار / مهرهٔ نوشی کند در دم افعی لعاب

تا نور صبح را از سوی مغرب طلوع — روز بقای تو باد هفته و یوم الحساب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند — باد با آمین خلق دعوتشان مستجاب

وله ایضاً فی مدحه

گردون نقاب صبح بعمدا برافکند — راز دل زمانه بصحرا برافکند

مشتاق صبح چهره سطرا همی کشند — کان پیر طیلسان سطرا برافکند

جلیده شب شقرعه صبح ام کنون — ترسم که نقره خنک بیابد برافکند

درده رکاب می که شعاعش زمان زمان — بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند

گردون بهود یا نه بکتف کبود خویش — آن زرد پاره‌ای که چه بیدا برافکند

چون برکشد قواره دیبا ز جیب صبح — بحرا که بر قواره دیبا برافکند

هر صبحدم که بر هندوان مهره‌ها فلک — از رقعه کعبتین همه یکتا برافکند

با مهره‌ها کنیم قدحها چو آسمان — آن کعبتین بر رقعه مینا برافکند

دریا کشان کوه جگر پاره بکف — گر تف بکوه لرزه دریا برافکند

کیخسروانه جام زخون سیاوشان — گنج فریاب بسیما برافکند

عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح — پس جرعه‌ام براهد قرا برافکند

از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک — از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند

آب حیات نوشد پس خاک مردگان — بر روی هفت دخمه خضرا برافکند

از بس که جرعه بر تن افسرده ریزی — آن آتشی مزاج سراپا برافکند

گرد ازمی

گر در ریزی ز جرعه چنان مست گرد دروان — هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند

اول کسیکه خاک تو و جرعه را هم — چون دست صبح قرعه صهبا برافکند

ساقی بیار دار که جام صدف دهی — بحری دهی که کوه غم از جا برافکند

یک گوشه‌ای از همه کان بیش ده مرا — تا بحر سینه حقه سودا برافکند

می لعل ده چو ناخنه دیده شفق — تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند

جام دمی چو صبح و شفق ده که عکس آن — گلگون صبح را شفق آسا برافکند

البته نه عده توبه مدار مستی — کآسیب توبه قفل بد بیها برافکند

آن عهده دار بکر طلب کن که روح را — آبستنی بمریم عذرا برافکند

آهی بعث کرده پرده کی زر بجز می آر — تا هفت پرده خرد دیبا برافکند

بنیاد عقل برفکند خواجه صبوح — قفل آفتی اشتهیم مکوتا برافکند

داری کش ونامه جان درده ای فلک — کوده کیا که نزل توانی برافکند

کس نیست درده ار به علف خانه کیاست — کس زعلف چه نزل مهیا برافکند

چون لاله تر برتو گرفته سخره چرخ — سنت بیزل یک تنه تنها برافکند

امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه — ایام قفل بر در فردا برافکند

سنقل زدار چون دل عاشق که حجره را — رنگ بر رنگ عاشق شیدا برافکند

از دست سخت سینه زر بخر می آر — تا پشتی بعقوب سر ما برافکند

بی حرفه در شور کن آن ژرف حرف را — کو شعله‌ها بحرفه دعوا برافکند

گوئیکه خرگهی پر داز خال عنکبوت — بر پر سبز رنگ غبیرا برافکند
ماند بعنکبوت سطرلاب کافتاب — زو درزه‌های الابیحزا برافکند
از هر دریچه شکل صلیبی چو در سپال — بر رنگ رنگ رومی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر بلدس — رومی لیف زرد به پهنا برافکند
غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسد — خیل پری سکت بغوغا برافکند
مریخ ناهی که درزحل افشد پس از دهان — پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاووس ناهی که زاغ خور در دامکه از گلو — کاورس ریزهای مثقا برافکند
مجلس چو کرم گردد چون آه عاشقان — می راز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ طوطی عجیب چو کبک — طوق دگر بعنبر سارا برافکند
بر دست ان تذرو زبان کبوتر ال — می‌ها که رنگ عید چه زیبا برافکند
چون آب پشت دست نماید نگین نکی — بس مهر جم نجاتم کویا برافکند
زان خاتم سهیل زند ایس که برزنی — خشیم نگین نکی چو ثریا برافکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد — گوئیکه عروه باد بعفرا برافکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد — از حلق نار دان سعفا برافکند
چنگ زنگی خفقان دار گز جگر — وقت دهان کش همه صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع — خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن لادی بزخمه در — تب لرزه بی بسان به بیانا برافکند

چنگی

چنگی بده بلور این انگشت ابدار — چون آب ازره دقت میکا برافکند
بربط کریست است زبان گنگ بهت گو — هم دم شکنبه دست توانا برافکند
چنگ پای بسته برافکنده چنگ تو — چون زنگی که گوشت باخت برافکند
نیست بسته حلق وکرفته زبان چرا — کز نرفه چون قنینه حمرا برافکند
در چنبر دف آهو دیور است و گور رنگ — کاین صف بدین کمین بمدارا برافکند
حلق رباب بسته طناب است اسیروار — کز در حلق ناله باعضا برافکند
در زوری که رادی خاقانی آورد — همت بیزم خواجه والا برافکند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام — بر بوقبیس لرزه زادا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجام ریز — بر خاک احتران محزا برافکند
تیغ وسریر خسرو بازندران زرنک — خورشید را کذار رها نا برافکند

مطلع ثانی
نوروز بر تیغ از رخ زیبا برافکند
بر گستوان بدلدل صهبا برافکند

سلطان بکمواره کردول تحیت دی — بر چرخ سنگ بید و هرا برافکند
تا هیبت ویک دشاق بر عقلاب ترک دار — بر راه دی کمین بمدارا برافکند
از دلو لوسقی تحمدا فتاب در چشم — بر حوت بوقبیس [?] تماشا برافکند
ماهی نهنگ وار حلقش فرو برد — چون یونسش در باره صحرا برافکند
چشمه جای آید و آنگه بجا بهیال [?] — زیور بروی مرکب غبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح — بر خاک تیره باد مسیحا برافکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره — همچون بره که چشم بمرعا برافکند
از پشت کوه چادر احرام برکشد — بر کتف ابر چادر ترسا برافکند
ستوه از فضله دی در زکام بود — ابرش طلی بوجه مدارا برافکند
گرش گذار دار بیز غاله روزها — تا هر چه داشت قاعدهٔ عذرا برافکند
شب را ز کوشنه تهند دنبه آفتاب — تا کاشی دقش بمکافا برافکند
در پرده خانهٔ ابر سکاهی — رنگ خضاب بر سر دیبا برافکند
قوس قزح لکا تهد شامی شامگاه — از هفت رنگ بیش که بر طغرا برافکند
روزانه بی نقل کشی موکب بهار — بالا نقوس اختر گرها برافکند
روز از زبر کمین چو سکندر کشد کمان — بر خیل شب هزیمت دارا برافکند
روز از نه تیغ حسر دها زندران پیداست — چون لکنند نهال ستم تا برافکند
اعظم صفدر آنکه کشد تیغ زهره فام — زهره ز بیم شرزه هیجا برافکند
کنجیر دهی که علامتش را خراج — طمغاج خان به تبت و یغما برافکند
بدر ساک نیزه که بر قعب مملکت — اکسیرها ز مندل موتا برافکند
حل فرانه اش لسمر قند بر نهد — تزل ستانه اش بیغارا برافکند
زان رمح مار سان زدم گزدم فلک — پردل کند گره نزبانا بیرافکند
پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم — تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند

شمشیر

شمشیر نصرت الدین چو پر جبرئیل — خیل سپاه کشور اعدا برافکند
بخت از پالوا اشتر از نه فلک گذشت — سایه بهشت جنت مأوا برافکند
نه حرف نام اوست بده نوع جز دوح — تا نقش این بعرش معلا برافکند
زانکال تیغ او قلم تیر هندسی — بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب فوقه کله بند کاتش است — رنگی که آفتاب بکار را برافکند
هر شب برای طرف کرهای خادمانش — دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند
تا قسنقریست و رزنی قراسنقریست — بر هر دو نام بنده و مولا برافکند
آبای علوی اند که زار این خلف — راضی بانکه سایه بآبا برافکند
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل — برتی کمر بخدمت خرما برافکند
گر بهر فتح ملک کیان بر عراق پارس — ظل همای رایت علیا برافکند
در گوش گوشوار صمعنا کند عراق — بر دوش طیلسان اطعنا برافکند
فتح الجبال کند بر پنجهای عسکرش — کالیبسان عسکر و بیضا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا برافکند
مهماز را به پهلوی سرطان کند گذار — گر همتش لگام به جوزا برافکند
پیش فلک لکاو زمای رفعت بر نهد — گر بر فلک نظر بمعیا برافکند
گونه بقای شاه حکایت کند فنا — پنج نژاد آدم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند — او کل بود که سهم باجزا برافکند

آری کر آفتاب مجرد بپک شعاع — پنج کواکب شب یلدا برافکند
روح القدس نشیند اگر بکر همتش — پرده درین سراچه اشیا برافکند
بکشد اگر ز آهن بود موسی از زمان — کابر زد بطور نور تجلا برافکند
نظاره گان مصر ببرند دست از آنک — یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از حلق پوستینش به پیرانه سر چنان — پیرایه جمال زلیخا برافکند
سر برکشد کرم چو کف مسیح وار — بر قالب کرم دم احیا برافکند
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی — شکل قدم بصخره صما برافکند
پی در زمین خصمش از آن برج رد شدات — کاتش بزر نابره کونا برافکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند — چه فوک دم بمسجد اقصی برافکند
از تا فتنی عدو بدبادش چه بد کند — با بولهب چه واهی بطحا برافکند
نقصی بکاسه سر پرویز کی رسد — زان خرمکی که سایه بسکبا برافکند
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد — کی دیو را چه زیور حورا برافکند
مقبل نزد خصمش و گوید که مقبلم — بر خود رضای لقب بچه یارا برافکند
نی دمنه چون اسد نه دو منه چو سنبله — هر چند نام بیهده کانا برافکند
هر شیر خواره را زسا ند بهفت جوال — نام سپند یار که ه ها برافکند
ش ه طراز خطبه دولت بنام تست — نام آن بود که دولت دریا برافکند
اسم بلند هم به بلندا ضری دهد — چون روزگار قرعه اسما برافکند

الت

دست تو شمس دخط تو و خط استوا است — کاقلیم برگ را ابتعدا برافکند
آری بنای جادو و فرعون از جهان — ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کف سهوم اوفتاد — هم سهو و سم بر دل دانا برافکند
خورشید آفتاب چو من است سائلی — کش از ره شرم دقه تقاضا برافکند
دارم نیاز حضرت بزم تو لاجرم — غم دوزخی برین دل دروا برافکند
زی چشمه حیات رسم خضروار اگر — چشم نظر به مجلس اعلا برافکند
هر با منم تو قرصه شمسی روا بود — گر قرص شمس نور بحر با برافکند
زرد است روی آدم و خوش ذوق خاطرم — چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
جانم ستانه تورها چون کند چو دیو — کو فرس بهشت بکبا برافکند
ملک عجم هو طعمه ترکان اعجمی است — عاقل کی اب طا تمنا برافکند
تن گرچه سود آتک ازشان بکف کند — کی مهر شه برآتش و بغرا برافکند
زال ارچه موی چون پر زاغ آزرد کند — بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر — گر مهر یوسفی به یهودا برافکند
بهرام ننگرد به براهام چون نظر — بر جان خوان لبیک سق برافکند
انگشی خرد زیادیه بیت الحرم بود — کی چشم دل بحله واحیا برافکند
انگی که باد طوبی و طوق ریاض بلند — طرفه بود که چشم بطرفا برافکند
این شوم که بشنود از شاعران عصر — زهره زرشک صاحب انشا برافکند

گر عنصری که بشنود این شعر آبدار / تا خاک بر دهان حجازا برافکند
چندان به بانگ ماه نو آید عیان برق / در سوی غرب صبح تلألؤ برافکند
بادت سعادت ابد و باد تو بخت را / مهری که جان سعد بابها برافکند
توشاد و خوار عافیتی تا وبای غم / طاعون بطاعتی حدارا برافکند
عدل تو دین طراز که پیراستی ملک / هر روز زر تو طراز به مینا برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر / بنیاد شان منزلی تعالی برافکند

قصیده در مدح سلطان جهان گشای مظفرالدین گوید

صبح چون زلف شب براندازد / مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب وار ز حلق / بیضهٔ آتشین بر اندازد
کرته فستقی بدرد چرخ / تا بمرغ نواگر اندازد
برگشاید صبا مشیمهٔ شب / طفل خونین سحاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح / در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر / در گلوی کاو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار / مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره ز دور بوسه تر / بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله فواق افتد / کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هرگز / که زمنقار کوثر اندازد

ازنسیم

از نسیم قدح مشام فلک / چون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق / شعله در جرم اخضر اندازد
ادهم شب کرکیت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد
جان بدستارچه دهیم انرا / کز غبب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند / خاک در چشمهٔ خور اندازد
عاشقان زانکه نوش نوش کنند / لعل از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او / جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی بمجلس آموزد / سنگ فتنه بلشکر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید / تیر آرش ز عبهر اندازد
بر دسنگ ما و آخر سنگ / بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که گیواره چرخ / ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپهر زرد کرده دیلم وار / همه زوبین اصفر اندازد
از در شرق آتش افروزد / سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروس عور رعنا را / بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجاده زر لفت / بر سر کوه و بر در اندازد
گنبد پر سیمهای بلور / در مغاک معقر اندازد
آه می سازد آتشین پیکان / تا درین دیو پیکر اندازد

سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ — این دل غصه‌پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل — چرخ ناکس برادر اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است — که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود — جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت ثنا برد — بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آن — که بسر کسری افسر اندازد
نفس بلبل بمجلس آرد — زین غزل شکر تر اندازد

مطلع ثانی

دل ز نو دست سر در اندازد
سر ز عشقت کله بر اندازد

چون تو بر هفت کرده ای صد را — در تو بر هفت زیور اندازد
بتو در زلف کافرت ماند — ترک غازی که خنجر اندازد
شمع انجم که ذره افروزد — خوشتنی را در آذر اندازد
طالعم از درت بر دل انداخت — گر بنالم بر دل تر اندازد
کیست کز سر تو شنیت طالع من — سر گذشتی بیاد در اندازد
چشم من در نثار پا بدیت — هم بیادت گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی — هیل پا لاسر دو زر اندازد

عقل اگر هزار جان دارد — پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف شرع — تیغ عدلش سر شر اندازد
سنگ درگاه او تلالؤ حکم — در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجرئی سیح دهد — طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که بیکار — شرر قصر پیکر اندازد
بحر اخضر برآرد زان قطره — کز سر کلک اسمر اندازد
آسمان در ثنای ساعد او — سبحهٔ سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربهٔ مهدیست[3] — که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش — قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون بر کمان نهد بحریست — که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ — گر بسد سکندر اندازد
چون کشد قوس جوزا بینی — که بجوزای از بر اندازد
اسد از بیم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد
دهر در پای رایت در خدمتش — ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف کند — سنگ چون بر کبوتر اندازد
دو دستش دار ز حقد خصم چه باک — گر هوسهای منکر اندازد

ایمنت بادا ن که آتش افروزد | تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبر است وره رو ملک | رای با رای رهبر اندازد
یاری از کردگار دان که رسول | خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد | طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرود آرد | کاتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کی ز بحر نیاز | کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کی زند در آنک | تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بکینه شاه | آلت سحر پی بر اندازد
ید بیضا و شاه موسی وار | اژدهای فسون خور اندازد
بخت صیاد شه است که صید | نه بزوبین و خنجر اندازد
قدر جان را مهندس قدرت | نه بپرگار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار | زین بران باد صرصر اندازد
جفت و طاق سپهر در شکند | جفته کان نکاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانک | داسی در چشم اختر اندازد
که که از یک اسب او نعلی | زان سم راه گستر اندازد
بیخش از دم در عقرب فکند | گردش از چرخ بر بر اندازد
نعش ازان کرده سندسی سازد | بر سر هفت دختر اندازد

دشمن

دشمن سگ نهاد فحل سگی | پشه شیر منظر اندازد
دیو کز گرز بر دم اندیشد | فحل نبدید بمادر اندازد
تیغ که از رخ نقاب شرم انداخت | ناحفاظی بخواهر اندازد
دست نمرود هی که ناوک کفر | در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت کنم که خیل یهود | در مسیح مطهر اندازد
برعیت ملک همان انداخت | که به امت پیمبر اندازد
تا زبی بر کتف ز طلعت روز | طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر | شب که هر تا به معجر اندازد
دولتش باد تاب طا حلال | بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر معمر اندازد

این قصیده در حق جمال الدین موصلی گفت و بر در علیای کعبه عظم الله برکاتها ادعیه و بزر محلول نوشته بودند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش | کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت | چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف دو نیمه ترنج | بگران چرخ دست بریده برابرش
شب کیوان کش ده چرخها دو زنی تکل | بسته زبان دد در کلاه محجرش
کعبی که نعل بود نهاده در آتش ماه | مشهور شد چو شد دل دد دانگی ازش

شب را نهند حامله خاور چراست زرد کابستنی دلیل کند زردی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست تا زلف صبح غالیه سازد ز عنبرش

اینک عروس صبح پس پرده معتکف (مجلّه) گردون نثار ساخته صد گنج گوهرش

زین پیش کاین عروس برهنه شود علم کوس از پی زفاف شد اینک نواگرش

گوئی که مرغ صبح زر و زیورش کجا برد کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش

مانا که محرم عرفاتست آفتاب کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش

بینی بموقف عرفات آمده مسیح از آفتاب جامه احرام در برش

هر سال محرمانه رداگیر آفتاب کز طیلسان مشتری آرند میزرش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح کاحرام را ازار سفیدست درخورش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار تا نسخه مناسک حج کرد از برش

نگفت اگر مسیح درآید ز آسمان آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقه در کعبه است آسمان حلقه زنان فاتحه معمور چاکرش

بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح زانست فرق طارم فیروزه منظرش

چوبک زند مسیح مگر زان نگاشته بر صورت صلیب بر ایوان قیصرش

بر صدر بادیه است روان ناقتی بر برش

مطلع — اول ثانی

جانرا حنوط کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست با و بهشت زاده ز خاک معنبرش

ناف

ناف زمینست کعبه مگر ناف مشک شد کاندر سموم گرد آن مشک اذفرش

خونریز بی دیت شمر بادیه که هست عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمه خضرست عجب مدار گر بر دمد ز تیغ ز قوم آب کوثرش

از سبزه و زیر ملایک بهر دو گام مرغان متان دو بسته دو پستان اخضرش

دریای خشک دیده و کشتی روان با بادیه نگه کن و با ناقه بنگرش

دریای پر عجایب و از اعراب موج زن از حلها جزیره و از مکه معبرش

وان کشتی رونده تراز بادبان چرخ خورشید گام تر ز زورق و سه چار لنگرش

لنگر نکوه یاد کنند دفع پی چرا در چار لنگرست روان با و صرصرش

جوزا سوار دیده نه بر بنات نعش ناقه نگر که او که نگه هم حقنه از برش

پشت بنات نعش دو پیکر سوار او ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور دو گوی ز تحنه ازش پی بهم دستارچه کی ده و ماه مدورش

ماند کی ده حامله گشی حرام را اندر شکم دو بچه بمانده محصرش

یا نی قلم دو نون مرصع نگاشته اندر میان چو یا و نقط کرده مضمرش

وان ساربان ز برق سراب ابر کرده چشم از آفتاب چهره چو تیغ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده تنگ تنگ از دور دست و پای مخیلان رهبرش

وادی چو دشت محشر و بختی دوان چو تنگ کوه گران که سیر بود روز محشرش

بل [illegible] شده ز ضعیفی که بگذرد در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش

چون صوفیانش بارکش بیش و قوت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

هرگز جلاجل دو سی آواز می‌شنود | در وهم نفخ صور همی‌شد میسرش

محمل زمین زکوکبه هودج انجمن | کو نیکه صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چون بیت کز آفتاب نهی بر سر افسرش

سالی میان بادیه دیدند فرغری | زان سال هر که کعبه نکردند باورش

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان چند فرغرش

ظن بود حاج را که مگر آب چشم من | همچون سیل کرد بران خاک اغبرش

با شعر آبدار من از دست روزگار | نقش الحجر نبود بران کوه دگرزرش

مطلع ثالث

اینک مواقف عرفات بنگرش
طولش چو عرض جنت و صد عرش اکبرش

دهلیز دار ملک الهی است صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور اله از نفس تقی واه مشعلش | حزب اله از صف ملک و انس عسکرش

پوشیدگان خلعت ایمان که الست | ایمان حقیقت برهنه بران در معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفگیر حلقه چشم | نظاره سوی زنده دلان کفنی ورش

از آبکشان چو سیب گذرهای منقطش | در بوسه چون ترنج حجرها مجدرش

از بسکه در دواه حباب ستاره شد | بر لعلش بام بست گذرها چو شد درش

بر شمع لعل چرخ گدازان شده چو موم | از بس که تف رسد ز نفسهای بی برش

جبریل خاطب عرفات روز حج | از صبح تیغ و ز جبل الرحمه منبرش

برتست کیکاس حقیقت چو کبیتال | نه ساقی بدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسپه ملک روان | سلطان یکسواره گردون مسخرش

در پای هر برهنه سری خضر جا نعال | نعلین پای ام سر تاج سکندرش

ما پشت پای سوده کوای ملکشهش | همت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک منی چو گوهر تر موج زن چو آب | از چشم هر که خاکی و آبی است گوهرش

آورده هر خلیل دلی نفس پاک را | چون ذبیحه موافقت پور هاجرش

بنهاده سعد ذابح مریخ زیر دست | حلق حمل بریده به آن تیغ احمرش

گفتی از اشتیاق دام هر که ذبح بود | حتی کرد در حوالی مکه مکررش

قدرت رحم گشاده وزاده جهان نو | بر ناف خاک ناف زده مادر دهرش

زمزم یان دیده یعقوب زاده است | یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده | تا هم بدلو چرخ کشد آب اخضرش

وان کعبه چون عروس کهن سال تازه روی | بوده مشاطه پیر بود آزرش

قانونی از عرب همه شاهان غلام او | سمعا و طاعه سجده کنان هفت کشورش

خاتون کاینات مربع نشسته جفت | پوشیده حله در زر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید | صیاد دست کوته و صید ایمن از ارش

مطلع رابع

ای صید آنکه کعبه جانهاست منظرش | با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

صد جای دار خواهم از زر چنانکه | مشک است جای باید در سنبل ترش
دل توسنی کجا کند ازآنکه طوق دار | در گردن دلست کمند معنبرش
نقد است ترک رومی دل با هزار درد | از زنگی کمند نه از دجه دیگرش
خاقانیست هندوی آن هندوانه زلف | وان زنگیانه خال سیاه مدورش
چون موی زنگیش سیه و کوته است روز | از ترکتاز هندوی آشوب گسترش
خاقانی از نمایش کعبه چو نقش دید | کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش
بت هستی بود نه حکیمی که گاه ورد | زند مجوس خواند و مصحف ببر درش
نی نی کجای خویش نشستی همی کند | لعبت زان دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنک | مانند بخال و زلف بخم حلقهٔ درش
سنگ سیه مخوان حجر الاسودش از آنک | خوانند روشنان همه خورشید اسمرش
گوئی برای بوس خلایق پدید شد | بر دست راست بیضهٔ مهر پیمبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش | گرچه ز جنس بیشکش است این محقرش
دیدی جناب حق جنب از زرش مشو | کعبه مطهر است جنب خانه مشمرش
با آب و چاه کعبه وجود تو حیض کرد است | هم زآب و چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سرسپید سیه دل طلاق ده | اینک بهای معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و خبث مرد هر کسی | کاین شوخ مستحاضه فروشد به بسترش
کی بدترین حبایل شیطان کند طلب | آنکس که با حبایل سلطان بود برش

خورشید را

خورشید را ابر تیره مریم است جای | جای سها بود ببر نعش و دخترش
از چنبر کبود فلک چون رسن مسیح | مردی کش و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دمد فلک آخر گلو برد | آخر بجی ار نشوی اول فسون خورش
اول برون دانه فشاند پیش مرغ | چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
نو کند خود بکعبه دلم کعبه داند آنک | مثلث نبود و اهم نبود یک ثناگرش

بنگر چنان کوی که معمار کعبه اوست
یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

مطلع — خامس

شاه سخن بحضرت شاه سخن رسید | شاه سخن سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر فرزد دید و تیغ هند | از زد دم ساخت درعش و از نصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم | دانکس که روزش با خزر و هند مخبرش
صبح دمشق شدم بردنی ز اطلس و قصب | زانکس که کرد آفتاب بود سایه فرش
یک فاتحه دارم از زر رکنی و جعفری | زانکس که رکنی فاتحه دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او | بر ابلق فلک نکشم زین استرش
دیدم که سیآت جهانش نکرد صید | زان می بکردم ای حسنات موقرش
سلطان دل و خلیفه هم خواندمش از آنک | سلطان بدر نوشت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کی ذکر من شدی | گر نیستی مدد ز کرامات مطهرش
ختم کمال گوهر عباس | کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

سقنقی

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی — از خود خدای کرده خدای کردگارش
انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی — در طینت است نور ید الله مخمرش
از خط کردگار ملک راست محضری — المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار فلک راست دفتری — المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرت است و علی علم تا ابد — من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

درین قصیده هر بیتی عید لازم داشته

رخسار صبح را نگر از برقع زرش — کز دست شاه جامهٔ عید است در برش
گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه — صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت — ساعی بساخت کز پی عید است درخورش
بر تیغ شه شناعت ازان زد چو مهر بال — کان صباح عید دید ببازار سحر زرش
آری بصباح عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده بمشهرش
داغی است بر صبی سپهر از سه حرف عید — ماه نو ابتدای سه حرف است پیکرش
فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد — خورشید طشت خون و مه عید نشترش
مهر روزه دار بود و همانا ازان شدست — تن چون هلال مایدهٔ عید لاغرش
با حلقه گوئی از پی آن شد که روز عید — خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست — هر صد هزار عید برات مقررش

آمد دو اسبه عید و خزان شد علم زرش
مطلع ثانی
وزین غبار شد چمن از گرد لشکرش

عید است و آن عصیر عروسی است صرع دار — کف بر لب آوریده و آلوده معجرش
دیگ خزان مقدم عید است بهر صرع — بر برگ زر نوشته طلسم مزعفرش
وز کربگاه عید ز افغان کند ز شاخ — واجب کند که هست شکرریز دخترش
شاخ چنار گوئی حلوای عید زد — کالوده ماند دست بآب معصفرش
تو دی در دل عید نغمه‌های روزه دار — مسکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح نماند — کامد همای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه — گل در دهان گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از غبب غوک نرم تر — زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشته بر در شراب عید — و آن دست غسل گاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری‌های بزم عید — آن می که زرکش است پری دار جوهرش
زان چون پری گرفته نماینده اهل عید — کاب خرد ببرد پری دار آذرش
گردون چنبری ز پی گوش روز عید — حلقه بگوش چنبر دف همچو چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ — یعنی در رزم فریدهٔ عیدیم و چاکرش
بر سر نماند دست رباب از هوای عید — افتاده زیر دیگ شکم کاسهٔ سرش
مار زبان بریده نگر نای روز عید — سوراخها بر شکم و باد در برش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار — شد بحر آب و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید از اوست — اران نگار که شد و اران مسخرش
زین پس خراج عیدی دو تو روزی آورند — از نیمهٔ عراق ز سپاهان عسکرش
خود کمترین سنان سپاهیست عید را — سپاهان عسکر از پی سپاهان عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست — زان پای در دم برگ حنا شد معطرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او — کز خوک بارگاه بود جان قیصرش
عید آفریست بر سر اوقات بهر آنک — شبهی است غنچهٔ عید ز نعل تکاورش
چون عید عید نعلش و از نعل گوش و چشم — های شفق آمد و چشم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن در او دو گوش — در رنگ عیدش نه زده دست احمرش
چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم — بر چشم شد ز طرهٔ حورا دل حورش
بحر کلیم دست ازین بحر طور دش — با فال عید و نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا بدست او — از غرش درخش و زعرش است بندرش
آن شب که روز عید دستنبو یکی بکرد — صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش
هرای او چو اختر در گستران چو چرخ — افکنده تخت زیور عیدی بر اشهرش
عید عید دم کنگ بدل شد چو یاز دید — باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز غزات — شاه مظفر آمد و ماه منورش
مهدوت شه و عید سلاطین ز فتح او — خصم از غلامی آمده دجال اعورش

ارزد

ارزد ز رفعت آب غلامان که ترکیی — تصحیف عید شد به بهای محقرش
عید ملایکست ز لشکر که ملک — دیو غلام بود به تیرها معسکرش
آنجا که احمد آمد و آیین مرد عید — از دشت برتر است و حدیث معتبرش
حج ملوک و عمره بخت است و عید هم — بر درگهش که کعبهٔ کعبه است و مشعرش
من بار بر در کعبه رساندم ثنای شه — ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید — در می قناد شقهٔ دیبای اخضرش
کعبه آستان شاه تا عید جان ماست — سنگ سیاه ما شده هندوی اصغرش
اینجا چه مانده‌ای تو که اینست عید بخت — زین پای باز گرد و به پای صدر انورش
گفتم که تکیه در عید پایم کند همت — چون بچه ترشرم بوم باز کبوترش
کعبه ماوای و اوج و عید دگر برار — تا هر چه هست بانگ برآید ز حنجرش
اقبال بین که حاصل خاقانی آمدست — کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
عیدی بتوب کعبه و قربانکه خلیل — عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بر دل ازین دو عید چه عید است دیگرش
کعبه آستان خسرو و آنگه کدام عید — این فرد هست کلال فرد منبرش
چون دعوت مسیح خمر شاخ بخت او — هر روز عید تازه از آن سیدش برش
هر هفته هفت عید در قیصران هفت بام — ازین هفت رنگ بهفته تر بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او — زان از عمود صبح نهادند منبرش

مارست خاک فاره پس او یاداران خودرد — کز خوان عیدیت نخدای مقدرش
چون شاه هند پیش و پیش ده غلام ترک — از فر عیدی که سکرا فسرش
بل هندویست برهمن آتش گرفته سر — چون آب عید نامه زردشتی آذرش
گوئی بهانه داده عیدیت کاخضاب — زان رفت در ترازو و سنجید چون زرش
شد وقت چون ترازو و شاه جهان بعید — خواهد می گران چو ترازو و محشرش
خاقان اگر آنکه سر تیغ آتشی است — سبهاء قدر و عید شده دود اخگرش
کیوانش پرچم است و سه و آفتاب طاس — چون زلف آنکه عید تابان خواند ازرش

مطلع ثالث

عیدیست فتح راز هلال معنبرش
دل کان هلال دید نشنید برابرش

ای چو فتنه عید کند شیفته شود — دیوانه هر از هلال معنبرش
من شیفته چو ابر و سلسل چو ابر آن انگ — هم عید و هم هلال بدیدم یا صرش
مانندم چو کودکان شب عید بیقرار — تا نعل من نهاد دو دو روت کاذرش
مهجور هفت ماه هم منم زان دو هفته ماه — کز نیکوئی چو عید غریب است منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید — تا چار ماه روزه کشایم بکرش
گر صاع سر بسر بوسه عیدی دهد مرا — زان رنج دهد که کندم کرفت سکرش
دوشم در آمد از در غمی نه نیم شب — شب روز عید کرد مرا ماه انورش
عید مسیح لذتش دعوی الصلیب زلف — رومی صلیب حایل و زناری ازبرش

دلقار

دستار در ربوده سر آن را یاد زلف — بر زیده زلف و مقنع عیدی بسر برش
برده بهش مقنع عیدی بگاه سیم — آب چه مقنع و ماه مزورش
بر گوش عید آن بکند زخم کاز نمان — بر جانم از شناعه زدن گرد زیورش
گیسو چه حرز شاخه در بر عید و وصل — من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان ز چشم چو بلبله بر عید جان خوش — چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش
در طشت آب دید توان ماه عید من — دیدم بصبح نیم هلال سخنورش
چون دیدمش که عید سده داشت چون سمان — آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
ان آتشی که قبله زردشت عید اوست — میدیدمش ز دور نرفتم فرا ترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم بریده آب — چون نیشکر چگونه بزم آتش ترش
بودم دری که خضر درآمد ز راه و گفت — عیدیست و نو رهان شده ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان — پس پیشکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه بعد — شش روز و پنج وقت زچار اصل گوهرش
بل شش هزار سال زمان داشت تنگ عید — تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

مطلع رابع

مبیح هزار عید وجود چو جوهرش
خضریست رایت ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و باج ستان ملوک عصر — شاهیکه عید عصر ملوک است مجرش
نی نی بزم عیدی در روز دنیاست — کیخسرو ابدار و سکندر علم رش

عید از هلال حلقه بگوش آمده است از آنک — بر بندگی شاه و نشسته مخبرش
از لعل عید یک نقط ایام از آنک — بر چهره عروس ظفر کرده منظرش
تا در صبح و شام بالی دهد در عید — هر صبح و شام باد و دو عید مکررش
از شام زاد صبحش و از صبح زاد عید — وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

در تهنیه عید گوید

عیدیست و می از صبحدم مژده بکار آمده — بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید اهو از خلد برین شد شحنه روی زمین — آن ماه نوطغراش بین امروز بر کار آمده
کرده دران خرم فضا صید کوران چند جا — شاخ گوزن اندر هوا آنک نگونسار آمده
پرچم زتیغ زرد چشم سه طاس پرچم ساخته — برق ز صبح افراخته روز شب بردار آمده
بر چرخ بکشاده کمین دعوش نهاده بر جبین — ماهی عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عید هایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر — ابروی زال زر نگر با بدی کهسار آمده
از گرد دراش آسمان تر مغز گشته الخیال — کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زلوردش — در برق رنگی شهپرش در غرب منقار آمده
پی گم کنان سی شب دوان از چشم قرابان نهان — دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی صنم بکر شده باده صلیب آور شده — قندیل از ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر نی ز کوس لشکری هر می ز حوض کوثری — هر حوض زرد عبهری بر برگ گلنار آمده
ریحان روح آن بوی می جانها صبوح آرزوی می — بزم صبوح از حور می فردوس کردار آمده

می عاشی

می عاشی آن زرد به مرتبت اهل ورزی — رزد صفا پرورده به تلخی شکربار آمده
خورشید رخشان است می زان زرد و ازرق رنگی — جوجو همه جانست می نقش بحر دار آمده
آن خام خم پرورد کو زنخ چون زرد که — آن عیسی پرورد کو تریاق بیمار آمده
می افتیار از فشان جام عروس آسمان — شرق کف ساقیش و آن مغرب لب یار آمده
در ساغران صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر جنگ و تر سحر آنکه کشتی بر قطار آمده
مطرب چو طوطی بوالعجب انگشت ولیه در کار دبی — ارشیشه بربط نفس در حلق مزمار آمده
آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین — افسون گر کستاخ بین بر لب مار آمده
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی — وز درد زادن هر دمی با ناله زار آمده
نالان رباب از دمی بر سینه بسته دست تری — بربط دشمن بالای بی رگهای بسیار آمده
آن چنگ زرتن سر بین در رشته در شعار بین — در قید گیسو دار بین با زلف گلنار آمده
آن لعبت دف کردان نگر بر دف نگار دستان نگر — وان خند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده
کبکان بانگ زیر و بم خندان سماع آورده هم — با حلق نازک آن زدم تا سینه افگار آمده
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
صفهای مرغان کی نگر صفهای بزم شه — چون عندلیبان صبحگه خضال گلزار آمده
وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان — مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده
جام دمی رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — بخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
سروانه سلطان نشان افسرده کز رنگ آن — دستی در فشان و ترفشان چون لعل دلدار آمده

ای دل سودائیان عشق ترا کار آمده ثانی

مطلع
مژگان غمزه‌ات را ای دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحرآفرین / تا زهر پیکان در کمان مژگان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو / با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده

ای خون من در گردنت زین دیده باد در دامنت / ور نیست زنده گر ز دامنت جانم بازار آمده

هم خواب خرگوشم ز بی خار جگر جوشم ز بی / ای از نوا خاموشم تهی خوابم همه خوار آمده

نگریم که تو ای دادم پروری بیاری یاد من / لب‌بسته‌ای فریاد من داغ شب تار آمده

قاآنی و درد نهان خون دل از آه خون روان / در یا خون غم پرزمان مجروح رخسار آمده

او بلبل است ای دوستان طبعش چو شاخ گلستان / در مجلس شاه جهستان لعل و زر نثارش آمده

چهر است یا زرین صدف خرچنگ را بار آمده

مطلع ثالث
خرچنگ را پرواز تف پروانه بار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زهر و فر / معجون سرطانی نگر دارو بیمار آمده

آن کعبه جرم نشان آن زمزم آتش فشان / در کاخ سه دانی کشان یکسر بردار آمده

هر سنگ را گرمی کرده صحن مینا گری / از خشت زر خاوری مینا تنش دیدار آمده

شمع روان بینی در هوا آتش فشان بینی در هوا / برگ گس آن بینی در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید از زی دهره‌ها بینی صحرای آتش چهره‌ها / در مغز افعی مهره‌ها بینی چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از اخگری / بر آیینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده

هر ذره سقلاطون که سرافراش او بوده سر / از آتش گرد دل سیه چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر / هم مطبخی هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو خست از فراق گل گلو / گلگون صراحی بین ز رد بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به / بر می گلاب ناب ده چون اشک ابرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور / با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

با دردواران کی طلبه توزی و کتان کی تنبیه / ور نی گلستان کی ده لب ابنا کرابی چار آمده

که که کی از ناع آرزو و آن احتیاط از وره / بر اهنش ده ماه تو هر سال یکبار آمده

مرغ از سموم گرم که زاده و یا بر جاست که / دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان مجنون بدر / فخر دو عالم چون پدر و ز عالمش عار آمده

گردون روان در کار او چون سایه در دنبال او / خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوسی لبهای بتان بر پای ای بت جستان / آن نعل اسپش بر زبان یاقوت سیار آمده

عدلش عیان سامان شده کاقلیمها یکسان شده / منقو نهندستان شده طوطی سیفار آمده

رایش چو دست مولوی در ملک برهان قوی / دادش چو باد عیسوی تعویذ ابطال آمده

شمشیر او قصار رکنی شسته گول ردی زنی / پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده

نام تریان جا کرش رستم نقیب لشکرش / هوشنگ‌ها در دل ورش جم حاجب بار آمده

دوران علوی هفت تن درگاه او را تو زن / خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش / وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه جهستان منسوخ شد هر داستان / کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که رستان ساخته زور جم شیطان ساخته / عقوب زینکان ساخته تیغش ز بن خار آمده

بر تیر او پر پری جرجر صفت در صعدری / تیرش چو تیغ [illegible] از جلد ابرار آمده

او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چو [illegible] / ز آنکه خصم جان پاک از نور انوار آمده

ابرار هشتی با پس از کین او دانده نفس / پیکانش چون بر مگس در چشم اشرار آمده

ناکرده تکرمکیان جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان پروانهٔ غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین / بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

بیت صف بهرامیان بسته غلامی را میان / در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گردت فلک کرده زمین بوسه ملک / وز خصم منحوست ملک چون بخت بیزار آمده

پیکان ملت را امین یا در تو تسبیح مهین / هلکان نصرت را یکی عزم تو هنجار آمده

بادست دهقان هنر بر عرش رایات ظفر / در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تا بیع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را / سرهای بدخواهانت را آویخته دار آمده

لافی از دورت اسلام را خال از پشت آجام را / تا ابلق ایام را از رخش رهوار آمده

این قصیده را در مدح خاقان اعظم گوید

درگاه صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / وز بین پراوان زکه از سقف مینا ریخته

صبح آب گلگون تا جه بمیز بردن آخته / بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته

گیتی سپر آسمان دار دادیم بیکران / خون شب آسمان پیکان برطاق خضرا ریخته

صبح آمده زرین سلب نوروز را راه طلب / زهره شکاف افتاده شب وز زهر صفرا ریخته

شب جام پر زر بسته سر مشرق کشیده زال زر / خون سیاوشان نگر بر سنگ خارا ریخته

مستان صبوح آموخته زی صبوح آمده جشن / می شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته

رخ خوانکده همی تنها حوض جنان پیمانها / کف بر قدح در دانها از عقد جوزا ریخته

مرغ از شبستان حرم سوی زلستان ارم / گردون زلستان کرم شیر مصفا ریخته

با دام ساقی مست خواب از جرعه شاداب خواب / از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر بر داشته بگشیمه سر / وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

اهلی جام زر فشان در درهید آزاده راجان / آن پیر دهقان در رهید از شاخ برنا ریخته

ز آتش عشق برکشی خاکستری در آتشی / در شهر عذرا دوشی صد خصل عذرا ریخته

خورده ز رسم مصطبه می در سفالی مشربه / قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

طاق ابروان دلکش گزین در تخت طاق جفت کی / بر زخمه سحرآفرین شکر ز آوار ریخته

چنگی طلبه‌ای بوالهوس بگرفته زالی را بجس / اصلع سری کش هر نفس موی از قفا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش / ناخن بران خطها برش وقت حیا کار ریخته

ذات بهشت تا بر بطر نگر جان از الهیت بیشتر / هر تار از طوبی ثمر صد میوه هر تا ریخته

ذات بی جو مار بی زبان سوراخها در استخوان / هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت از اعضا ریخته

زان چون هلالی چوب دف شیدا لنده خم کرده کف / تا خون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته

در دولت آهو چنبرش آهو سرینی ام برش / وز کور دو آهو در برش صید آلکار ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه گر　　در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

رادی ز درهای دری دلال دلها مشتری　　خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته

در دری را از قلم در رشته جان کرده ضم　　پس باز نگشاده زهم بر شاه دارا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده　　چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف دارد سلاطین در کنف　　باران جود از کف شرقا و غربا ریخته

در مدح خاقان کبیر سلطان عصر گوید

دور فلک ده جام را زان نور عذرا داشته　　چون عده داران جام را همه از طارمی دارا داشته

در آب خضر آتش زده خمی نه ننه مریم کرده　　هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سعلاب یوم اندرزش　　با ارموسی بکرش در کف بیضا داشته

مجلس ز می زیور زده از جرعه خاک افسر زده　　صبح از جگر سر بر زده مرغ از کف ادا داشته

خم جرعه دار انشقه سر کفه بر لب آورده زبر　　وان چنگ مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطر آدم شده یعنی که عیسی دم شده　　دارای جام جم شده در دیر دارا داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغان بارزان　　مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس دو آتش داده ترایی از مجراکه از انجم　　این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان انشقه در روی رو میان　　لبیک داران در میان تیغ محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاسی زر آورده برون　　بر یاد طاسی زر کنون با طاسی صهبا داشته

ساقی مرغ ریکال جان خطی در بیستان جان　　در ملک لب سلطان جان در رنگ طغرا داشته

اکبر

بر گوهر دل برده پی جام صدف دا بکف وی　　انگشت او با جام می باهیت دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده　　وآتش دربن خضرا زده رشتی چو جوزا داشته

می آتش و کف دود پی از کف نسیم اندود پی　　مرغ چون آلوده پی بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان　　باغ ارم را مشک دان مرغان گویا داشته

واو دو صوت ابده زدای الحان موسیقی سرای　　ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ بر دل رگهاش آلوده بخون　　ساقی بطاسی زر در دل از خون معصفا داشته

وان چنگ کرده دل دو تش پرش داده ماه نو قد منکرش　　ساعات روز و لیشب ارش مطرب مهیا داشته

نی از دو دانش باد خور نی طوق تا لی تاج گر　　نا دو دی و تازش نگر هر گز زبان تا داشته

دف چون هلالی بدر سان کرده هلالی اختران　　هر لو دو اختر در توال جفتی جوزا داشته

در جان کاع ادکیه ستان خردش انگیخته　　نقل نوا انگیخته جام می انگا داشته

می زان که کوثر تیشنی فی دردکش فی جرعه ملی　　می نایب شاه بهاربای ساقی می ما داشته

یاران شد ندا انگی لحی کای جیب کارا نکی　　نوروز نور آب کهی خط تبرا داشته

کفم سینه و دو زادم کز فیض عقلی بکذرم　　حیف عروسی از خودم در جوفی ترسا داشته

خاصه که حقم در عرب از آب زمزم شسته لب　　می گرد کعبه چند شب مازنده عذرا داشته

مقصود دا کو مستی است از جود شاه دین رست　　انک می جان بخش بدست از عقل دالا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدرش در تیغ ظفر　　یک تیغ در عرش بر کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم نشان جمشید اسکندر مکان　　چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش را جنت بدل جام از کفش کوثر عمل　　اصوات غلمان زین غزل ابیات عزا داشته

مطلع ثانی

۱　ای در دل غوغائیان از غمزه غوغا داشته

می کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

چون خاک نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت　　در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته

دلها چون آلوده پی بر خاک راهت بوسه جی　　می خاک آن حاکم پی موسی تمنا داشته

گوئی مجلس پر دمی کو مست بی ها عالمی　　گوئی بمیدان در همی گو رخش غم ها داشته

هستم نکت ای چه ذقن رنجیرم از مشکین رسن　　مشک را زدم طوق است دمی از قد یکتا داشته

زان زلفها روی تشان زان ترم از زهره زان　　ای زهره را ماروت سان زلف تو در وا داشته

در حال خاقانی نگر بیماران چندان شکر　　زان چشم بیمار از نظر چشم مدارا داشته

خاقان اکبر کز دها یک شاده نیلی پردها　　دیدا الشیخ العقب ازدها در پرده ها داشته

این خنجر زهرا کنون بعشار دها از یک شعول　　همت زنه پرده برون دل است سری داشته

بل فارغ آن دل در بر لشی از هشت خلد و کوثری　　صد ساله ره زان سوترش جای تماشا داشته

با دار سعادات ابد بیت الحیات را مدد　　هیلاج عمرت را امد رغبات اقصا داشته

برتر ز عرش قدر و قدرت ورای خرد صد　　ذات تو بهر وجود جد گیتی سطرا داشته

در سجده صفها ملک چی تو ساجد یک بیک　　چندانکه محراب فلک پیران برنا داشته

مولات بنم آسمان باجب رسانند اختران　　دور غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

و له فی المدح

چشم

چشمه خضر سر زلبها ز لب جام گوهری　　گر ظلمات بحر جت آئینه سکندری

شاهد طارم فلک بست ز دو رنعت سر　　ریخت بهر در کجا انجمه زر ششدری

غالیه سای آسمان بود برآستین صدف　　از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری

دولف روز جلوه کرد از دم گرگ میکند　　دولف گرگ مست شد دعوی روز بیکری

گرچه صبوح فوت شد گوش کن می از آفتاب　　از پی آفتاب دوش یاد صبوحیان خوری

در ده کیمیای جان آتش جام زیبقی　　طلق حلال پر دران طلق روان گوهری

طفل شمیمه زان نگر مشاطه خزان　　حامله بهار از آن باد عقیم آذری

چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد　　عطر عنبرین دهد مغز زمانه از تری

رقت قنینه در فراق از چه زا امتلا بخون　　رایت چو شست نیشتر خون چکدش معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می　　چنگ نهاده ربع دش بر بر و چهره ای زری

چون تمکشی کنی کند در پی چنگ راح نهان　　تا نشوی از بلا ادشقه بلا دری

گر نه فستقی ملک خاک زند حقه قتد فشی　　بار سر در قواره را زهره کند سحری

زهره و رنگ چون دل در پی ناخن آورد　　چون بر ناخنش کشند بارک چنگ ششتری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و تی　　کاتش چند داد دهد بانی و باد دادری

چرخ سدایی از پیش در دش قمع کد دکعبت　　اینت نسیم مشک بادش اینت قماع شکری

حال فوت ساقیا تو بر سال ما تو شی　　می که دهی بر ساله ده کو کهی دو تو تو بری

کاو سقای اندر آر آتش موسوی درد　　تا چه کشند خاکیان گاو زرین سامری

می لعل خام و نقل انیست جانه طرب　　لب بکلوخ خشک نال انیست شامه طری
تیغ در آب بچه خون سیاوشان کدام　　در قدح کلابی بکر عکس گلاب عبهری
کنید آبگینه خیت و فرشته خوی ازو　　سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری
در قصب دامنی آستینی برد فشان　　ای طرب سنگ بار از چه زمی کران کری
هفت طواف کعبه را هفت تنان بسنده اند　　تا وسه پنج کعبتین داد بهفده آوری
ماکه داحیا ز چه کاین بخرابست از آن　　بر لبران خانه کی با دسران بری
اذنی کیست سکی چست شهر با ما　　دردکشی ملاهتی سیم کشی قلندری
لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود　　بهر عروس طبع با ترد سخی وری
خرد کعبه آستان ملک طراز رهتیای　　کرده طراز آستین از ردی بهمبری
حیدر آسمان حسام احمد شتری نگین　　دالفی رای آسمان حلقه جاه شتری
در تفی بیار کش نفته راز احدی　　در سفی بیدار کش معجز تیغ حیدری

دو بر فشان

بس اندیلی

مطلع ثانی

تا کرزان دل تو فی کرطب آشنا تری
خاک تو دام بخشک جان تا بلب آتشی تری

خانه دل بچار حد وقف غم تو کرده ام　　حد دو جانبی بود حد و زر حد چهیر بری
بر آتش بهاد دیگ هوس همی پزم　　کرچه تکیه سر و برسرم آب سحوری
مایه عمر جو بجو با تو در نیمه میکنم　　جو جوم از چه میکنی جست بهانه جی آوری
بر دل من نشان غم ماند چو داغ کازران　　تا تو زنیل رنگرز بر کل تو نشان کری

از

نور توئی و سایه من چون کل ابر آزان کنند　　اشک تو هر رنگ من انکر زری دکارزری
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد　　او ز سکان کیست خود تا برود ببادری
از تو بنز تهی دری دولت عام کی رسد　　خاصه که چون نقاد عز خاص شه مظفری

مطلع ثالث

دوش که صبح چاک زد صدره جیب عنبری
خفته در آمد از درم صبح وش از منوری

شعله برق صبح تو عرش از سیاره کی　　قله برف وصبحدم سنبلش از معطری
دست و عصاش موسوی زکوه پرآب زندگی　　کرم روان عشق را کرده بچشمه رهبری
بیضه مهر احمدی جیبش از کش دکی　　روضه قدس عیسوی کمتش از معنبری
سر قدم دیلک ردا ز تیغ آفتاب ره　　چهره چو ماه منخسف با چه رنگ السمری
دیدمرا که دشه لب آتش پارسی رتب　　نطق من آب تازیان برده بنکهت دری
کفش چه طرفه طالعی کز درخانه ششم　　مهره کعف نهفت حال ابی همه در ششدری
دریر قال چو نرکسی در خفقان چو لاله　　نرکس چاک جامه لاله خاک بستری
حلقه آن برشیمی کز پی چنگ برکشند　　از پی آن چو ماه تو از دو دو تا ولاغری
چند نشانه عرض بودن و پی نشان شدن　　جوهر نور هستی سایه نیست جوهری
سل عطارد بی چرا چون همه تو نه مقبلی　　طالع تراد تو چون سرطان بمدبری
کعبه آسمان صفت صدر شهنشه است و بی　　خاص کبوتر ش تو باشی از همه نیر طایری
در زحی ز کعبه را رخصت آمدن بود　　در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایه ذو الجلال هی وز فلک این ندا شنید　　انیست مایه هدی انیست مظلو فری

مطلع رابع

موکب شاه اخران رفت بکاخ شتری
شش مهه داد ده نهش قصر دوازده دری

یافت نگین کم شده در بر با هیی چو جم　　بر سر کرسی آرف رفت زجاه منظری
قعده نوره خنک اوز امره در صنیتش　　ادهم شب فکنده سم کند ردا ز شمری
ایبکل خاکر از تو هر نویسد اسمان　　در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری
خاک در خدایگان کرکمف آوری اورد　　هشت بهشت و چار جوی از بر سدره بگذری
غازی مصطفی رکاب انکه عنان زمان دود　　با قدم براق او فرش سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان　　وحی بیانتی آمده ذات عدل گستری
خسرو صاحب القران تاج فردق خبری　　جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
دولت یاد صدر اد دولت قدر رکه بنتش　　کنبه طاق دولتش رابسته نطاق چاکری
چون عظمت نهد چو جم منظرنیم خانه را　　خانه مور چه شود نه فلک از محقری
کوهر ذو الفقار اگر نه علی است چون کند　　بیشه ستان رزم را آتش در غضنفری
دلدل شتری بیش حقه نژاد ز انور آسمان　　آه کنان دل زحل کفت قطعت ابهری
شاه براسب پیل تن رخ فکند پلنگ را　　تیر فلک چو سنگ بود ناش پیاده تیمری
کرنه نکشتی بود فلک چون نمط پلنگ در　　بر نقط بیتی او ردی عرض جادری
از رحم عروس بخت این حرم جلال را　　نو خلفان فتح بی وارث ملک پروری

دیر

ای بر تیغ خصم می زاده حیا به جون عنب　　برده حباب از آسمان کرده همه دریکری
کی یدو خیل نخس پی بر پیش زنند عدد　　کی بد ورق بسته سر هر سقطی نو دبری
لعبت زنده را که امل از کی مرده کرده اند　　از دل پر عاشقان رخصت نیست دلبری
صعب بقای بود حور حریر سینه را　　لاف زنی جارث از ضعف سمبری
ای چو هیولی فلک صد تو از فنا تهی　　وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری
برده ربح با ردش نیر دی گاو آسمان　　چون تف کرز کاو سر شوکت مار حمیری
ربح تو با زهره کرز چشمی آفتاب طالی　　از بر ماه چارده سایه کند صنوبری
حلقه زبان ماه تو تیره تست لاجرم　　نیزه کشت فلک سزد انکه سماک ازهری
سر کمالت از برست از بر عرش رتوی　　نیست جهانت سدره از بر سدره بگذری
باد صبا بر آبرا النفس تدانیح آورد　　تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلیان بری
خاک معرکت فلک ساخت حنوط کوه شنان　　زانکه نجوم ملک راشاه فلک معکری
کرد معرکت فلک رخت نکنند خیمه زرد　　کفت بحدیست اندرم تا بسعادت اندری
زیر طناب خیمه ات عرش خمیده رفت وکف　　ای خط جدول هدی جیل منتهی دیگری
نور سبکتکیی توئی دولت ایاز حد بمنت　　بنده بدو دود ولت رنگ روان عنصری
کرچه بدات منتهی ازین در عجم و عرب ولان　　شعر شهید ورودکی نظم لبید و بحتری
در صفت یکانکی آن صف چار کانه را　　بنده به فر به سید هدهد روز زبان شاعری
تا دو حو رد راکیهان خسی الف سال تو　　پی زند تا بد ذات ترا معمری

کرده بنجم تدر حکم گرا حرست بود | خسف لوای ظالمی فسخ بنای کافری
مالت و دست سائلان دست و جام خسروی | همت و پای سروران پایت و تخت سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی | حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری

در مدح خاقان کبیر شد و احسان کرید

هین که صبح بر درید شقهٔ چتر عنبری | خیز مگر برون کنی برقع صبح بر دری
هین که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر | بر صدف فلک ریان خنده جام گوهری
برکش تیغ غم ز دل هین که صبح برکشد | این خوش هزار تیغ از سر چرخ چنبری
گاه چو حال عاشقان صبح کشته ملونی | که چو حلی دلبران برغ کشته نواگری
چون بصبوح بلبلی قهقهه کرده خنده نی | خنده کشته نه قهقهه صبح چو تو گل طری
مرد ز بود زرت از فلک تزل دو صبح | صبح سه گرددار بکف جام صبوح آوری
نوبت صبح یک دست اینت مکرق اگر دهی | داد دمی که صبحدم عید هدت بنوبری
فرخی صبوح عید را اگر تو بخواب فوت شد | صدره اگر قضا کنی تا شی صبوح نشمری
نیت زنامده خبر ورزدم رفته حاصلی | حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل شکن | کوششی که تا رسیده سیل از پل رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
آهو گانک توام برجه و آگه مست شو | خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری
برگ می صبوح کن سر که فروختی گرچه | گرچه ز خواب جسته خوش ز ترش گران سری

خواب

خواب تو می‌نشاندم بر سر آتش هوس | کان همه سنگ بر رست دین همه منغزار پری
شو بگلاب اشک می خواب جهان ز چشم رست | تا بدو لاله در کشی جام گلاب عنبری
ام بگلاب لعل بر در در سرم که از فلک | با همه درد دل مرا درد سرست بو بری
برق تو نی و سید می سوخته تو ام کنون | سوخته پیه خواه اگر را دق عید بر دری
در ده آران چکیده خون زابله تنی ز ران | کابله رخ فلک برد عر دی خاوری
از پی زر اختران کامه رمک شب | رفت سیاهی از فلک ماند سپید مکری
تیره شد آب اختران ز آتش روز دیکند | بر در جات خط جام آب چو آتش آخری
چرخ کبود جامه‌ی ریخته اشکها ز رخ | تا تو ز جرعه بر زمی جامهٔ عید گستری
ان می و جام هی بهم گوئی دست شود ده | کرده ز سیم ده دهی حرهٔ زرشش سری
در کف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشی | در گلوی قدح ... رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آئینه | او ز مدز جام اگر را ئینه پیر مدبری
در کف ساقیان بزم آب زراست گاو زر | گاو می موسوی است آن در بر گاو سامری
از قطرات جرعها ژاله زرد ریخته | با چه چون رخ فلک شد زمی مجدری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر کن | گشته ز زهرهٔ فلک حامله ام بد جرمی
کرده جلوه گر زنش با دسیح رمی | کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بی در صور هر اتی | آتش و باد و آب و گل کرده لیم ساحری
بربط اعجمی صفت است ربانکی در دهان | از سر زخمه ترجمان کرده تتاری و دری

نای عروس از حبش ده ختنش پش و پس | تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بای | چنگ رگی کشیده بی ناله کنان ز لاغری
دست رباب در گلی بسته بده رسن گلو | زیر جزینه شکم کاسهٔ از زر مسطری
جیز دف شکار که آهو و گور و یوز و سگ | لیک بهیچ وقت از او هیچ شکار نشکری
روز رسید و محرمان عید کنند زین سبب | روز چو محرمان زند لاف سفید چادری
در عرفات نخبتان بادیه کرده پی سپر | ما در تو لبیریم اهم بادیه قلندری
در عرفات عاشقان حجی بنجر تو ئی | کالکه بار کشی تری که همه باخبرتری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد | چون تو صبوح کرده‌ٔ برد نماز دیگری
در سوی مشعرالحرام آمده اند محرمان | محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
در بمنی خورد زمی خون حلال جانوران | ما بخوریم خون ز تاک رسد بجانوری
هر که کبوتری کشد ام سواب در رسد | خیز و ببر گلوی دل کو کشدت کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دیو بجمره در | ما همه جان فشان کنیم از پی خم مسخری
کوی مغان و ما و تو هر بر سنگ و کعبه | درد لو کرده زمزمی دست لو کرده ساغری
در بطواف کعبه اند از سر پای سرزنان | ما و تو ده طواف دیر از سر دل نه سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان | ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری
طاعت ما کنه گرچه گام در خورد | روی سپید جامه را داغ سیاه کلرزی
کعبه نزاهدان رسد دیر بما سبوکشان | بخشش اصل و ان همه ما و تو از میان بری

ابوها

زهر شما دفتر ما این همه حکم داورست | داور تان خدای باد این همه حجت داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان | ما حج و عمره میکنیم از در خسروی بری
خاطر بنده این زمان کعبه شناسی کرد از | در حرم خدایگان کرد بیان مجاوری
ماه بجاه میکند شاه فلک گدیوری | عالم فاقه برده را خوش دهد توانگری

مطلع ثانی — مائده ساز داز زره بر صفت توانگران
بزرگی کند لیکن او از قبل کدیوری

موسی و سامری شود کاو بره بپرورد | آب خضر برآورد ز آئینه سکندری
بلکه تیره روز شود در روضه صفت تتارکی | فربی ماه از و شود خلد وشی از منوری
چون بره‌ها شیر در خشم پلنگی آورد | ادی ز بهی شود ز تف شت پلنگ بربری
هر سه مهی برج نو بچهٔ نو برآورد | یک بره برج او شود قصر دوازده دری
از همه گشته فلک دانه و خوشه خورد تشی | چون بلوی برج خوشه رفت از بر برج آذری
از بر خوشه ناگهش داس شکست در گلو | گو در گ گلوش را سر بر داس زنشتری
گوئی از آن رگ گلو ریخته اند در زران | این همه خون که میکند آتش و معصفری
باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک | تا ملی قران کند صنعت باد آذری
گز پی صنع زرگری کوره رزد شد فلک | کوره گرم بر تو دزی همه صنع زرگری
در ترازوی فلک زرگر تلیک کار شد | نقد عراق چون کند ز خلاص جعفری
عید رسید و مهرگان باد جنیبه بر اثر | هر دو جنیبه در عنان در گرد لکاوری

شاه طغان چرخ‌هی باد در غلام زود دبب ‌‌ ‌ این قرسنقری کند آن دگر آق سنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مه بر ‌ ‌ کرد بن مرمیش نفخهٔ روح شوهری

عیسی خود را کند تا شش ماه دایگی ‌ ‌ مریم عود را کند برگ درخت مجمری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌ها ز زر ‌ ‌ زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را فزان شکل غرام داد بر ‌ ‌ در یرقان شدست زر همچو ترنج از صفوی

نخل بحیثیش آمده گر نه یهود شد چرا ‌ ‌ پاره زرد بر کتف دوخته بران مشهری

سیب چو مجمری بر زرخورده عود در میان ‌ ‌ سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

خال ز غالیه نهد هر کسی در دری سیب را ‌ ‌ خال ز خون نهاده اند انبه مشاطه فری

نار همه دل و همه دل همه خون عاشقی ‌ ‌ سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری

خم چو پری گرفته‌ها پاشه صرع و کرده کف ‌ ‌ خط موفان شده برگ رز از معصفری

سار شده خار بر زنگی چارپاره زن ‌ ‌ خنده زنان چو زنگیان ابر ز رودی

در بر هر بن نکزلنگو مورصف زده ‌ ‌ کرد لوای شام بین موکب [illegible] لشکری

گرچه درخت ریخت زر ز رگ چه بوا شد در ‌ ‌ هم نرسد بجود شاه [illegible] کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتی از ملکی و سلطنت ‌ ‌ متحلی الفلا فتنی از بلواح و تنگری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او ‌ ‌ بخشی بر زحل شود سعد ربای مشتری

قامت صاحب قران حلقهٔ افسری شده ‌ ‌ برده بجود افسرش پایهٔ صاحب افسری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی ‌ ‌ بر در مصر و قاهره کوفته کوس قاهری

تا بصفت

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی ‌ ‌ محور و خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی باسک دو رکعت چنین ‌ ‌ کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

تغزل

آن نه زلف است آنچنان آویخته ‌ ‌ سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر عدل او بحسته ‌ ‌ بهر ظلمت آنچنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بحلق ‌ ‌ زیر زلفت بین عیان آویخته

در سر زلف کمند گارت نگر ‌ ‌ بیگناهان را روان آویخته

آهوی چشمت بران زنجیر زلف ‌ ‌ جان شیران جهان آویخته

تا سر میت با میان در ساختست ‌ ‌ کوهی از موئی روان آویخته

دل که در یار غمت موت است ‌ ‌ موئی از کوه گران آویخته

هر زمان پاسخ زنان عیار دار ‌ ‌ آبی از بازو کمان آویخته

عنبرین دستارچه کرده رخت ‌ ‌ طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان ‌ ‌ دادخواهان در عنان آویخته

ای بموئی آسمان را از جفا ‌ ‌ بر سر من هر زمان آویخته

در تو آویزم چو موئی گر غمت ‌ ‌ شد بموئی کار جان آویخته

چو رلی کی خاصه چون گیری بعدل ‌ ‌ شاه زنجیر امان آویخته

غزل

اهل بغداد را زنان بینی ‌ ‌ طبقات طبق زنان بینی

ماهان بسیم زعفران سائی ‌ ‌ فارغ از دسته گران بینی

زعفران سای کرده ماهان ‌ ‌ مشک چون مشک زعفران بینی

حلقه‌های بلور سیم افشان ‌ ‌ هر دو ماهیچه عقیق دان بینی

عارسیمای و سبزه پیراهن ‌ ‌ در پس چشمهٔ روان بینی

ماده بر روی مادل و دو بد و ‌ ‌ همچو جوزا و فرقدان بینی

چار پایش زنگوله از پس و پیش ‌ ‌ اودر قاره زیر نیان بینی

چون طبق در طبق زنند افغان ‌ ‌ در طبقهای آسمان بینی

گوئی گو چیست این نه کسی گوید

بس کن این هزل چیست خاقانی ‌ ‌ که ز هزل آفت زبان بینی

رباعیات

دل خون شد و آتشی زده دارم بر دل ‌ ‌ بیش آرمی چو خون که هست آتشی دگر

می آتشی و خون است فرو ریز چو خون ‌ ‌ آتش برآئی و خون برسر خون

رباعی

تو نو غم آن راحت جان می‌دارم ‌ ‌ چو جو جانی در پی جهان می‌دارم

نازی که جهان بسوز دادن او دارد ‌ ‌ آهی که فلک بسوز داده می‌دارم

رباعی

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود ‌ ‌ این روی بنفشه حلقه در گوش نمود

در باغ بنفشه را شرف زان افزود ‌ ‌ کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

حکیم ازرقی او مردی بسیار فاضل بود او را حکیم می‌نویسند و افصح المتقدمین میدانند ظهور او در روزگار سلطان طغانشاه سلجوقی بود که در خاندان آل سلجوق پادشاهی مستعد تر از وی نشان نداده‌اند چند تصنیف بنام طغانشاه برده چنانکه گویند کتاب سندباد و در بندیات حکمت علمی از مصنفات اوست فخر بناکتی در تاریخ خود آورده که طغانشاه را قوهٔ رجولیت کمتر بودی اطبا و حکما بسیار جهد کردند و معالجات نمودند مفید نیامد حکیم ازرقی کتاب الفیه شلفیه تالیف کرد تا هر گاه سلطان در آن کتاب و تصویرات و اشکال نظر کند قوهٔ شهوانی در حرکت آید و بدین وسیله ندیم مجلس خاص سلطان شد و صاحب چهار مقاله گوید روزی امیر با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد ده هزاری تمامی کشیده بود امیر دو مهره در ششدر گاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود و احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک برآمد امیر عظیم تیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و غضب امیر بدرجه کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و جوان و مقهور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی بنزدیک مطربان شد و این دو بیت بازخواند

گر شاه دوش خواست دو یک زخم اوفتاد تا ظن بری که کعبتین داد نداد

آن نقش کرده بود شاهنشه یاد از خشمت شاه روی بر خاک نهاد

گویند امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان بنشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و در زر خواست تا پانصد دینار در دهان او میکرد تا یک اشرفی مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد بسبب یک دو بیتی این حکایت در سنه پانصد و هشتاد از هجری بوده

گر شاه دوش خواست دو یک زخم اوفتاد تا ظن بری که کعبتین داد نداد
آن نقش کرده بود شاهنشه یاد از خشمت شاه روی بر خاک نهاد
گویند امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان بنشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و در زر خواست تا پانصد دینار در دهان او میکرد تا یک اشرفی مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد بسبب یک دو بیتی این حکایت در سنه پانصد و هشتاد از هجری بوده

حکیم عنصری

حکیم ابوالقاسم حسن عنصری مقدام و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته با صاحبت اشعار رزین و استقامت افکار متین داد سخنوری دادی و همواره زبان بمدح آل سبکتکین گشادی و در زمان دولت یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند تربیت سامان او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی بوده و در روزگار سامانیان نقل است که چهارصد شاعر معین در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعراء بود و امرای عظیم الشان صلاح حال خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان نیز او را ایمنا و مت بمصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قدرت و وقوف سخن گذاری سر آمد زمان بوده گویند شبی سلطان در عالم مستی ایاز را ببریدن دو زلف مامور ساخت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند را بریده در قدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی گرفت چون نسیم صبح بمشام وی رسید از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت گذشته شب را متذکر شد از کثرت ندامت غضب بر او مستولی گردید هر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که بخدمت او در رود تا آنکه حکیم عنصری نظر باختصاصی شرف حضور یافته سلطان

فرمود حال ترا بجستم دیدی که چه کردم و بدست خود تار جان خود را گسستم هیچ نمیگوئی و راه تسلی ازبرای دل من نمیجوئی عنصری بربدیهه گفت

کی عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خواستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است / کاراستن سرو به پیراستن است

سلطان را بغایت خوش آمد و سه دفعه دهان او را از جواهر زکیه لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافته و عنصری در غزنین میبود بعد از سلطان محمود بهمان منصب در خدمت سلطان مسعود بن محمود بود و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت در سنه ۴۳۱ گوینده مثنوی وامق و عذرا تصنیف کرده و وقتی سلطان

از اسب افتاد حکیم عنصری این رباعی را گفته

شاها ادبی کن فلک بدخو را / کآسیب رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط رفت بچوگانش زن / ور اسب خطا کرد به من بخش او را

در وقت فصد کردن سلطان این قطعه را گفته

آمد آن رگ زن مسیح پرست / نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست / بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت غز علیک / این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه بر داد / وز سمن شاخ ارغوان بر جست

بعضی

بعضی از قصاید حکیم نوشته میشود در این کتاب و بعضی هم همینقدر تغزل او نوشته میشود این قصیده بهاریه در مدح سلطان محمود یمین الدوله گوید

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود
باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود / باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود
سونش سیم سپید از باغ بردارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی ز ناز / که برون آید ز میغ و که بمیغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان کردار شب / تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فروگیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیباروی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو بخت شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
خسرو مشرق یمین الدوله شاه عجم / کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
زیر هر لفظی ز لفظش عالمی مظهر شدست / زیر هر معنی ز معنیش عالمی مضمر شود
باد با دست ندیمش باده لولوئی شدست / چرخ با رای خطیبش پایه منبر شود
آب جودش بردمد گیتی همه آلی شود / آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر بی نهاد رای او فربه شود / گنج فربه با سخا و دولت او لاغر شود
گرچه باشد قوت دربر دردگان جان خرد / چون بمدحش رنج بینید جان خرد پرور شود
اختر سعد است گوئی طلعت میمون او / چون بگردش راه یابد مرد نیک اختر شود

باد دیدستی که اندر خرمن کاه او فتد / همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
سد اسکندر بعونش ساحت صحرا بود / ساحت صحرا بخرمش سد اسکندر شود
از غضب بخشیدن و تدبیر او بگذشت اگر / زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود
آب گردد از زار بر حلم او باید گذر / باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود
خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند / رسم او بر خار داری خار نیلوفر شود
مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی / مدح او بر خاک خوانی چشمهٔ کوثر شود
جود او گر بر بیابان او فتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود
تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا / تا دعای نیک مردان سوی یزدان بر شود
زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داد را داور شود

در مدح سلطان محمود گوید

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود / زلف مشکینش همی بر لاله سرگردان شود
ور دمی هم زد در ما تم هم از دیدار اوست / دیده دردی که او را بنگری درمان شود
گر بخندد بکرمان آن لب شکر گذار / در خجینه بکرمان از زلف مشکاران شود
حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
بس بباید تا بروش روی و موی تیره گون / مانوی را حجت اهرمن و یزدان شود
هجر او از امید وصل او دیرین چو وصل / وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
چون بهشتی هست اندیدار جان افزای او / انچه بتواند هم از نادیدنش نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان کز بهشت آید فرود / تا بباغ نوبهار مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او / هرچه دشوار است بر دولت همی آسان شود
تیغ خسرو را دو برهان است هر دو ساعتی / کفر کان برهان بیند ساعتی ایمان شود
صلح را همچون دم عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
چون عدو نزدیک شد بر رخ شه گردد نشان / چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان شود
گر ز آهن تیغ کند بدخواه تو در کارزار / باد خوش چون بر تیغ او بگذرد سوهان شود
گر بتیغ اندر نهی آتش همه شادی بود / گر بحفظ اندر نهی هیمه همه بستان شود
ای خداوند خداوندان ملک و سروری / سروری و ملک بی تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ نو دولت و شادی بود / هر دو تو مر دولت نو را همی ارکان شود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود / تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهریار شیرگیر / کین جهان گر بی تو ماند تخت او ویران شود

در مدح یمین الدوله سلطان محمود گوید

تا همی چوگان زلفش گرد لالستان بود / عشق زلفش را اگر هر دلی چوگان بود
تا همی تابنده تاب او دهد بر جعد او / تا فتنه بودن دل عشاق را ایمان بود
مر مرا هرگز نیامد تا ندیدم زلف او / کز نسیم زنجیر باشد یا رسن چوگان بود
تا جهان بوده است کس بر ماه نقش از مشک ندید / زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود
بیت گردون است ازو گر ماه بر گردون بود / خانه بستان است ازو گر سرو بر بستان بود

رامش افزائی کند وقتیکه در مجلس بود — لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان ما با او کند از عشق او — شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب گز عشق ننگ آید مرا — ننگ آنکس را که او نه بندهٔ سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است — هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
آن که از جان کرد یاد او کند کار داد گر — نیست اندر عقل کس کافر دل ازان احسان بود
یمین دولتش با یمنی دولت عالی بود — امین دولتش با امنی ملت و ایمان بود
عدل او نوشیروان گشته است کاندر عهد او — بیتهای شعر تو صفت نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش — آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
کی بود امکان او همداستان کاندر جهان — ذره بدبخت شود یا قطره کیوان بود
پیش ازین تقریب شاید بود کآثار داده اند — چون ز تقریب بگذری زان تو همه خذلان بود
هر که تا شاعر بود چون کرد قصد شعر او — شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
تا اصل اندر زردان را فردوسی بود — تا طبع اندر زمستان ضد تابستان بود
تا همی در اول شوال باشد روز عید — تا همی مرد قسه اندر آخر آبان بود
کعبهٔ آمال لی بود تا دین حق عالی بود — ملک او تابان بود تا نور حق تابان بود
گشت قصر بندگانش قلعه‌های شاهان — قصرهای قیصران ازدم همچو ایوان بود

در مدح گوید

نگر بلاله و باد و بهار طبع پذیر — یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر

چوجعد

چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خوید — یکی همه زره است و دگر همه زنجیر
کنار تیره و از ابر دشت چینی رنگ — یکی لب آن عنبار رود و دگر لب آن غدیر
هوا و راغ تو گوئی دو عالمند بزرگ — یکی پر از حرکات و یکی پر از تصویر
بدشت سنبل و مینا سپه کشید و نشست — یکی بمعدن ژرف و دگر بجای ازیر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع — یکی پر از توشیح و دگر پر از تحریر
ز چرخ باید چیز است رنگ و بوی بهار — یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
زکارها بدوکار است قدر مفخر من — یکی بطالع سعد و دگر بمدح امیر
عجب برای دو چیز است نام و صورت او — یکی برای مدیح و دگر برای سریر
جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او — یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر
از و دشنی و درستی که رای و صورت اوست — یکی زدین صفت است و دگر ز حق تأثیر
نه نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را — یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
ز او شناختی دو زبانی او مایه شد بدو چیز — یکی بیمی مفتی و دگر بیتدر زنیر
دعا کنند مر او را به نیکی ایستد قلم — یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
بمدحش اندر گوئی مرکب است دو چیز — یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو دانش و عقل مکنی است تیغ و نیزه او — یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
ز گنج خویش بردن کرد جامه و دینار — یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
مدیح بیان دو دلیل است مهر و کینه او — یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

دو مکن است عجم را نزای مجلس او — یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادت است مر او را بگاه بخشش و خشم — یکی همه تعجیل و دگر همه تأخیر
دو گوش زایر او نشنود مگر دو خطاب — یکی که جایزه بوش و دگر که بدره بگیر
گر ابر و دریا هر دو بجود او نگرند — یکی نماید عجز و دگر خورد تشویر
ز طبع خدمت او شد ز زنده تیغ و قلم — یکی بدیت مبارز دگر بدیت دبیر
بگیتی اندر تدبیر نام او دو در است — یکی دو چیز است و دگر در تقدیر
خدایرا دو جهان است فعلی و عقلی — یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه — یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز — یکی بگوید باش و دگر کند تکبیر
چو تیر تا که بود راست گشتی شب و روز — یکی بوقت بهار و دگر باول تیر
مباد جز بدو ناله دل حسود و بدیش — یکی بناله زار و دگر بناله زیر

در مدح یمین الدوله

چه چیز است رخساره و زلف دلبر — گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل — شب اندر شده چون زره یکدیگر
همانا که خورشید رنگ لبش را — بدزد و دگر بخشد یاقوت احمر
ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس — ز عکس لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز نور رخش تیره زلفش — اگر چند روشن ز تیره نکوتر

نکوتر

حکیم منوچهری در تذکرهای شعرا هر کس لمحی از احوال حکیم نوشته و حالات مختلف از وی ذکر کرده اند همانا اغلب اقوال از روی تحقیق و تدقیق نبوده. یکی گفته که او بلخی دیگری گفته از شاگردان حکیم عنصری است میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصة الافکار نوشته وی شاگرد ابو الفرج سکزی است و از اوان عنصری و عسجدی بوده و در مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم نشسته در زمان سلطان محمد و سلطان مسعود بن محمود متصدی خدمات و مهمات بوده و قتی مشق کرده و صفاری کشوده در حضرت سلطان قدر مرتبه زیادی بهم رسانده هر وقتی در خلوت و بارگاه ناخاسته بدرآمدن ماذون و مرخص میبوده هرگونه سخنی میگفته و می شنوده در روش و طریقت اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن جوینی بوده در تاریخ سال یکهزار و دویست و چهل و یک رضا قلیخان متخلص بهدایت در شیراز بعضی از اشعار وی بدست آورده و همواره دیوان او را در تفحص بوده تا بقدر امکان از دیوان وی در سال یکهزار و دویست و شصت در طهران دیوانی از وی نوشته بقدر دو هزار و دویست بیت میشود اگرچه در حقیقت جمیع او منتخب است از این مجموع قرب بهزار بیت از او نوشته میشود انچه بر رضا قلیخان معلوم شده حکیم احمد را شعانی است و تخلصش منوچهری و لقبش شصت کله چنانکه در قصاید خود

گفته شاید منوچهری دامغانی و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو
حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده در سنه
ست واربعمائه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تواریخ مفصلا
مسطور است ولایت جرجان بحسب میراث به پسرش امیر فلک المعالی
مقرر شد و خلیفه آن روزگار القادر بالله عباسی بود از بغداد تعزیت
نامه بامیر فلک المعالی فرستاد و القادر بالله لقب فلک المعالی
داد و او در ملک پدر استقلال تمام یافت و در گرگان و مازندران
و گیلان ریاست و امارت مینمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتکین
غزنوی معاصر بود و طریق موافقت و متابعت سلطان را مینمود و سالی
پنجاه هزار دینار بخزینه سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی مردی
خواست هزار سردار کارزاری با خصم سلطان برابری و جنگ فرستاد(?)
سلطان او را مزید محبت کردید و یک فره دختر خود را بوی داد الحاصل
در سنه سبعین(?) واربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهة
نسبت مداحی وی این نسبتی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعراء
حکیم ابوالقاسم عنصری رسیده و قصیده ثونیه(?) در لغز شمع را بمدح وی
در سلک نظم کشیده و در خدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل
سلطان مسعود بن محمود عزوجاه حاصل کرد مداح سلطان مسعود و امنای(?)

دولت وی بود و سبب لقب شصت کله را بعضی گفته اند که از کثرت
سوادش و جنون او را شصت کله گفته اند و بعضی نوشته اند که چون اصبع
ابهام او شکسته که یا شده و کل و کله بمعنی اعوج و اشل آمده لهذا شصت
کله ملقب شده اگرچه خود اظهار شاگردی بعنصری کرده ولیکن اظهار بر قانون
ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعراء بوده وی خود استاد
فصاحت و در کمالات عربیه و قانون ادبیه کسی بپایه وی نرسیده است
از طرز شعر وی روشن میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادبی است مخترع
پیرو کسی نیست و تتبع احدی را نمیکند فصاحت و بلاغت و متانت
و رزانت را جمع کرده ان پایه مضامین بدیع که در اشعار او مشاهده خاصه
در شعرهای مسمط اوست در دیوان هیچ شاعری دیده نشده چنانکه
بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود محمد عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک
عمر بسیار فضل با حفظی قوی و ذکائی تمام بوده چنان ذکاوت و فرطنتی(?)
داشته که در ایام کودکی بهر گونه شعر مشکل او را امتحان کردندی فی
البدیهه با جمیع وجهی از عهده بر آمدی وفاتش بعد از چهارصد و سی
اند اتفاق افتاده الحاصل رضا قلیخان لله باشی نایب السلطنه
در سنه ۱۲۶۰ در طهران آنچه یافت میشد از اشعار او جمع نموده فضلاء حقوق(?)
معاصرین را کمال میل و شوق بدیوان او بود و او را مقدم بر شعرا داشته

در شب سه شنبه ۱۷ م[illegible]
۱۲۹۷ در کار[illegible]
زنجان نوشته [illegible]

سلام علی دار ام الکواعب / بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلول والدیار الدوارس / چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده به نیرین بر اوراق سنبل(?) / چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بر سر پای(?) / چه عنقای زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح / بساط عنادل سپرده عناکب
سمن زار گشته دیار سلاحف / چمن زار گشته دیار ثعالب
و بس کواکب بدین گونه دیدم / براندم نجیب از مقام مصاحب
شب تیره و باد غضبان فدفد / همی آمد آواز غول از جوانب
رده چتر ناهید اندر مشارق / گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چه در طاس مرجان صافی / زبانا چه در دیر قندیل راهب
چه شنگرف گون شد زحل شد نشید عالم(?) / سماک و سهیل و سها گشت غارب
شترتق برکه کشیده سرادق(?) / دمیده شتاهنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن / چو در دی منیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری / فتاده بره در غطیط نجائب
همه راه و بیراه خار مغیلان / عقابان وادی ثعبان عقارب
فتادانکه چشم من بر فواتل(?) / عیون غرقه از خون و والدمع ساکب

رده خیمها دیدم اندر صحاری / درخشان چه در دیر مصباح ثاقب
زخیمه برون آمده خوب رویان / کزان چه طاوس گردد شارب(?)
لب لعل ضاحک خم جعد کافر / رخ خوب لامع سر زلف لاعب
همه دل سیاهی همه رخ الهی / همه پر بدایع همه پر عجائب
معنبر ذوائب معقد عقایص / مسلسل عذائر سنجنجل ترائب
خرامان بت می میان جواری / چو حور بهشتی میان کواعب
زارواح صافی تر اندر لطایف / زخورشید روشن تر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی / قمرچهر کانی مقوس حواجب
اگر زانکه داری سر میزبانی / زمانه به نه بیتی اینجا و صواحب(?)
چو بنهاده بر داشت آواز للی(?) / زمرحل برآمد همه بر مراحب(?)
نگفتندم رحال در هام نخیم(?) / والهمت یا نیجر و النحر واجب(?)
چو مرکب فدای بت دلستان شد / مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم از صحاری سی اندر عماری / وقد سرت حقا سعید العواقب
از آن پس که بد مرکب من نجیبی / سماک و ثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف / بنجبت عمید فریدون مراتب
کمال دول بورضا کافرشتی(?) / بود از خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل / محمد معالی و حیدر مناقب

که حزم ثابت که عزم عاجل ... که بزم سامح که رزم غالب
به بخشش کریم و بکوشش فریدون ... بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهابست گاه وغا و ستیزه ... سحابست گاه سخا و مواهب
به بزم اندرون چون عطارد مساعد ... به رزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی ... نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر ترا مدح باشد مناهی ... بجز مر ترا حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیمست ... نماید همی معجزات عجایب
سریر تو را آفتابست خادم ... مقام تو را جبرئیلست طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع ... هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان دقت گر ایشان کرد خیزد ... وضاعت سیادین جمع الکتائب
چه الف بر سینه دارد رمح طاعن ... شود گرد در دیده والسیف ضارب
زبس کشته دریا دگردان اهیجا ... چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا ... کنی حمله بر خصم من کل جانب
سه مدحت فرستادم ای فخر عالم ... بهر یک بدم فرصلت را مراقب
دو نامه نبشتم نه دیدم جوابی ... گرفتم مرا زان زجور نوائب
عتابم چه زد مند اندر مدایح ... بتر باشد از زخم نیش عقارب
منم مرکبی را بیان و معانی ... منم جان و عقل و هنر را اقارب

بدل: قویدل

همی تا که خورشید رخشان برآید ... کند جانور قصد سوی مکاسب
مبادا ولایت ز بخت تو خالی ... مبادا سعادت ز پیش تو غایب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست ... اندیشه بیا دانکه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشد ... از راه دلیل آری وین راه صوابست
می صید کنم بی اجل خویش بمیرم ... ازردن بیهوده چه فرد و چه صوابست
می خواه رز و بده همی تاب ربابم ... آری عدوی خواب جوانان می نابست
سختم عجب آید که چه گونه بردش خواب ... آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
وین نیز عجبتر که خورد باده بی چنگ ... بی نغمه زیرش همی ناب شتابست
اینکه صفیرش ز نی می نخورد آب ... نی مرد کم از آنست و نه می کمتر از آبست
در مجلس احرار سه چیزست فزون سه ... آن هر سه ربابست و شرابست و کبابست
نه نقل بود ما را نی دختر و نی زر ... وین هر سه درین مجلس ما در نه صوابست
دختر بدلستان بود و نقل ببازار ... وین زر دی بکه خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم ... خوش آنکه شرابست و کبابست و ربابست

وقت بهارست و وقت ورد مورد ... گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته بود دژم را ... بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد هرگز ... پیر ندیدم که تازه گردد امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم ... سرو چه معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گویی چه طفلکی است دهن باز ... لبش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطیی رسید منقار ... باز بمنقار از زبانش عسجد
برگ بنفشه چو پشت دست درم زن ... نرگس چون محشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان ثریا ... لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ ... مرغان بر شاخ گشته نالان از ضد
بلبل بر گل نشان قول سرایان ... باشی و با دختر آنها در ید
مرغ ختان با کلنگ و با نی به تنگی ... در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گر نشد مهندس و منجم ... این همه آمد شدنش حلقه برآورد
نور گل اندر کلابدان نرسیده ... قطره بر حلقت چون گلاب منعقد
نوزنه برداشته است سر از خواب ... نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
ابر چنان مطرد سیاه و برد برق ... همچو مذهب یکی کتاب مطرد
فضل محمد که همگی نشناسد ... فضل محمد چنانکه فضل محمد
صاحبی ذات نیک سیدی داشت ... قاعده مکرمات و فایده جد
تاش بگوامک خصال همه ام ... تاش نیاکم بزرگوار همه جد
بار خدایی که جود راد کرم را ... مثبت جود و در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسینی است ستوده ... دو طرف او چنان دو حد مهند
وان هنر سعد که هست بود در ... است چنان گوهری و هست سند
تا نبود روضه مبارک محمود ... عود نروید برو نه سنبل و نه ند
مرد خردمند کش خرد نبود یار ... باشد چون دیده که باشد ارمد
وین هنری خواجه جلیل چه دریاست ... با هنر بیشمار و گوهر بی حد
صاحب خبر کسی بود که نباشد ... منظرش و مخبرش همیشه مقید
بس کسی گو گیرد و نه بخشد هرگز ... بس کسی گو بخشد و نگیرد سرمد
خواجه بسان غضنفرست کی است ... بستدن و دادنش دو دست مسعد
معطی مالش بدان دهد که بگوید ... زانکه بگوید ازدست مال مبلد
خواجه دهد سیم و زر چو کوه لطالب ... بلکه عمل هست قول اوست مسعد
خواجه چنان ارمنک دار مطرانک ... هست بقول و عمل همیشه مجرد
خواجه چو ابر دمند نیست که جاوید ... هست برنج دل و بهیات مفرد
گر نهنر رنید دیگو هر باشی ... او را زنید چهارپاش و مسند
هر که ز فرمان او فراز نهد پای ... شوم در افتد چو برق در تف ارعد
هیبتش الماس بخت را بکفاند ... چون بکفاند دو چشم مار زمرد
وز شرر خشم او بسوزد یاقوت ... گرش بسوزد شرار نار موقد
شاعر مهتر دل است وزیرک والا ... رودکی دیگرست بفرس احد

هست طبیب بزرگ و هست منجم   فلسفی و هندسی و صاحب سودد
کاتب نیک است و هست نکو استاد   صاحب عباد و هست تیررد
فاعل فعل تمام و قول مصدق   والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او را ز نور باری جنت   همت او را ز فرق فرقد مرقد
شرم زمانی ز روی او نشود دور   گوئی کز شرم با حلشد در اخد
گر برد نیل مصر بر در قدرش   از هنرش جذر گیرد از کرمش مد
باشش چون نسیج عنکبوت کند او   جوشن خرسته را و درع سرزد
هر که قیاسش کند با صف و حاتم   واجب گردد برد ز رادی فر حد
شیر نخواهد به پیش او در زنجیر   باز نخواهد بدست او در مردد
جام نخواهد بپیش او در مطرب   اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر   تا بن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بجز در رنگ در میانه کهسار   تا بجهد گور در میانه فدفد
باشی همیشه ندیم بخت مساعد   باشی همیشه قرین ملک مؤبد
لبت بمی کف بجام و گوش ببربط   دلت قوی تن جوان و روی مورد

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود   تا بسحرش دیده هر گلبنی ناظر شود
هر که پیش ساحر بود پژمرده گردد بامداد   وین گل پژمرده چون ساحر بود ظاهر شود

ابر نیسان

ابر نیسانی همی در آسمان بندد نقاب   آسمان بر زعم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس   یاسمین ابدال گردد سرو بن ناظر شود
آستین نسترن پر بیضه عنبر شود   دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود
مرغ نی بربط زند بربط سماعی دانا شود   آهوی اندر دشت چون معشوق تنگان ناظر شود
بلبل تازی زبان بر چوب بن راوی شود   زندباف زندخوان بر بید بن شاعر شود
کبک رقاصی کند زرغاب غواصی کند   وین بدین معروف گردد وان بدان ماهر شود
باد همچون دزد گردد هر سوئی دیبارهای   بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود
هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند   مرغ چون بازاریان بر کار با حاضر شود
نوبهار آئین فروش صد رنگ پوشد تا مگر   در بهار و دوستان خواجه بو طاهر شود
اختیار دل سلطان که از گیهان بتش   اختیار بود الجلال اول داهر شود
بر هوای خویشتن قاهر شود بهتر کسی   آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
خبث جابر بر کسی در خویشتن زانکسی که او   هر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر   نفس تن چون خلق تن ظاهر بود ظاهر شود
پیش او دائم مجدست اهل مکرمت حاصل شده است   هم بکل آن بود کو جود را عامر شود
همتش آن است تا غالب بود بر دشمنان   راست چون بر دشمنان غالب شود ناصر شود
ای قوی رای و قوی خاطر بر اهل علوم منت   هر کسی چون تو قوی رای و قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار تر   نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود

تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود   تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود بی بخت تو طالع شود   طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

ابر آذاری بر آمد از کنار کوهسار   باد نوروزی به جنبید از میان مرغزار
آن یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار   وان دگر آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است   مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
آن یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح   وان دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان   باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
آن یکی سوزد ز بند آتش و مجمر همی   وان یکی دوزد ز بند آر رشته و سوزن نگار
نافه مشک است هر جا بگذری در بوستان   دانه در است هر جا بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشک تبتی   وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
چنگ یاران است گوئی شاخهای شاهسپرم   نای بطال است گوئی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده ناخنها را سبز فام   وان برنگ ناب کرده حلقهای مشکسار
ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط   لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
این چنین نازی کجا باشد بزیر تار آب   ور چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
پخته برگ سمن بر عارضین سنبلید   ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چه زردی از رخ کشته از سر دندان کبود   وان چه زردی زرد کرده برد از سرکان نار

گوئی

گوئی از آزار و شاخ نرگسی بیمار جفت   نرگسی خوشبوی و شاخ گوئی از آزاد بار
این چنین زرین نمکدان بر بلورین مانده   وانچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد   بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان   وان زند بر نایهای لوریان آزادوار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن   نسترن بینی گرفته زرد گل اندر کنار
این چرا زرین چشم بر روی بسته سیمین چشم بند   وان چه سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هواها تا جهد   آب بینی موج موج اندر میان رودبار
این چه روز بار لشکر بینی میر آزاد   وان چه روز عرض سلطان بینی شاه شهریار
خسرو عادل که هست آموزگار جبرئیل   کرده رب العالمینش اختیار و بختیار
این نکردش اختیار الا بحق در راستی   وان نمودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار
دولت مسعودش بود هر زمانی ایمنی   طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار
این رهد برده بعمری بی سبب مسعود   وان کند عهده بملکی بیکران دستیار
چون زند بر مهره شیران دبوسی صفتی   چون زند بر گردن گردان عمود کاردار
این کند بر دوش گردان گردن گردان چه گرد   وان کند بر پشت شیران مهره شیران شیار
آهنین رمحش چه آید بر دل پولاد دوش   ز آهنین تیغش چه آید بر سر خنجر گذار
آن ببرد در رگ او نیرا چه ایران اثر   وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار
هر زمان با جنس دستند پادشاه شیردل   هر نفس با جنس دستند شهریار ارشد

این همی گوید که دارم مملکت از تو به دست — وان همی گوید که دارم دولت از تو استوار
اعتبار دولت او خود است و جود بی ریا — اقتباس رای او و معدلت و عدل بی عوار
این نکرد اله بتوفیق ازل این اعتقاد — آن نکرد اله تا نشد ابد این انتشار
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو — طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این مراد جمله حاصل کند بی اجتهاد — وان هوای جمله حاصل کند بی انتظار
تا ملک را در حساب سال باشد سکون — تا فلک را در شمار سال باشد مدار
این کمال ملک او خواهد بعد از اقبال — وان دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار
دولت او فانی نخواهد ماند بیش از هفتصد — پای او فانی نخواهد بود سالی صد هزار
این زمانی گاه و گاهی مسند و گاهی رکاب — وان زمانی جعد مشکین باده و مشکین عذار

بر لشکر زمستان نوروز نامدار — کرده است قصد تاختن و رای کارزار
و اینک بیامده است به پنجاه روز پیش — جشن سده طلایه نوروز و نوبهار
آری هر آنگهی که سپاهی شود بزرگ — زاول بخندد روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ مملکت نوروز ماه بود — این کوه و کوهپایه و آن جوی و جویبار
جویی پر از بنفشه و کوهی پر از سمن — راغی پر از صنوبر و باغی پر از بهار
نوروز را از این وطن بیرون کرد چون ملک — آری ستم کنند ملوکان نامدار
چون دید ماهیان زمستان که در سفر — نوروز مه بماند قریب سه چهار

اندر

اندر دوید و مملکت او بغارتید — با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
بردوخت تاجهای همه تارک سمن — بربود پنجهای همه ساعد چنار
بستد عمامه های خز سبز ضیمران — بگسست حقه های رز و درهای میوه دار
در باغها نشانده کرده از پی گرو — در راغها کشیده قطار از پی قطار
زین خواجگان بنفشه قبای سپید بند — زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
پادشاه چون ز زمستان حشم بدید — اندر تک ایستاد چو جاسوس استوار
نوروز را بگفت که در خان و مان ملک — از فر و زینت تو که پربار بود و بار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید — آن گنج شایگانت و آن گنج شاهوار
معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمین — از دست یاره بربود از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را — بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر — کز ماه دی برآرم تا چند که دمار
گرد آورم سپاهی زیبا و زرپوش — زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از ارغوان گره کنم از ضیمران زره — از نارون پیاده و از یاسمن سوار
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر — از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان — وز ناله رعد آینه پیل هشیار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر — با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایگان — از پیش خویشتن بفرستاد کامگار

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن — صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر او رسی شب تیره سیاه — زود آتشی بلند برافروز روزوار
بر عزم جنگ این بنیت من که کرده ام — نزد شهنشه ملکان بر به اسکدار
از من خدایگان همه شرق و غرب را — در ساعت این خبر بگذار ای خبرگذار
زنهار تا نگویی با او حدیث من — تو بر زبان خویش دگر باره زینهار
زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو — با او سخن مواجهه گویی و آشکار
با حاجبی نکوی نهانی تو این حدیث — تا حاجب این سخن برساند به شهریار
کای گیرنده ملک هفت آسمان — ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان — در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ — با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی — با صد هزار برگ گل سرخ کامکار
با خندلیکان گل سرخ هشت زال — با یاسمینکان سپید دودی مشکبار
تا تو گهی به زیر گل و گاه زیر بید — گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
هستی کنی و باده خوری سال و سالیان — شکر کنی و بوسه بری شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت — بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف — مال شهان ببخشی از خزر تا تتار
توران بدان بگیری ایران بدین بتر — شرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار

سیصد

سیصد هزار شهر گشی به ز قیروان — سیصد هزار باغ گشی به ز قندهار
سیصد وزیر گیری بیش از بزرجمهر — سیصد امیر بندی بیش از سفندیار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم — اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی بر آتنه مطربان فوش — خلخ کنی و تاق بخلدان می گسار
افریقیه اصطبل ستوران بارگیر — عموریه گزیرگه باز و بازدار
باغ ارم سرای تو باشد بدر رضوان — بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار
بهتر بود خزینه زر تو از خزر — بهتر بود قمطره خط تو از قمار
زرادخانه تو بود هشتصد کلات — انبارخانه تو بود هفتصد حصار
قیصر شراب دارت و چیپال چوب زن — خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار
آنها که مفسدان زیند و مرتدان — از ملت محمد و تابینه کردگار
بر مهتران شان را زنده کنی بگور — بر کهتران شان را برده کنی بدار
همچون گذاره کردی و همچون کنی گذر — زانسو مدار کردی و زینسو کنی مدار
غل بر نهادی تو همچون در رود نیل — نیل بود بر نهاده همچون بر استوار
جز تو نه بست گردن جیحون کسی به پل — وندر بر اندر پل همچون در آن هزار
در سال پارسال در آن بود تا بیست — جسری بر آب جیحون محمود نامدار
در مدت دو هفته بیستی تو ای ملک — جسری بر آب جیحون به زان هزار بار
دریا بدان سپه که همچون گذشتی — دریا نکرده بود همچون کسی گذار

سالار فتایان را با خیل و با حشم … گردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم … پیش تو آید و نکند با تو چار چار

دو ترکی که خشم خدا اندر و رسید … اورا از آن دیار بر دواند بدین دیار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر … تا روز او سیاه شد و جان او فگار

او با رود و با رضا آهنگ او کنی … اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار

در شاه ماکشته درا بود از آن قبیل … کز غار تنگ هیچ امیری نگشته خوار

یارب هزار سال ملک را بقا دهی … در عز و در سلامت و در ایمنی و در قرار

در زینهار خویش بداری و بند خویش … اورا و خانمان و تنش را ز روزگار

ارزوی او و روی همه اولیای او … بکرده بار وداری ای ذوالجلال بار

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار … خیزای بت فرخار و بیار آن گل بیجار

آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی … از خوردن او روی شود چون گل بربار

آن گل که بود او را اشجار بانگشت … وامرشد نش باشد اشجار بر اشجار

آن گل که بیکروش در شکفته فراوان … گلشن ملکانند بکردانند را قرار

همواره بکردن گل طیار بود نحل … وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل … تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج … تا باد همی در فکند مشک بخروار

۱۵ نگاه

آن قطره باران بین از ابر چکیده … گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار

و آویخته چون ریشه دستارچه سبز … سیمی گرهی بر سر هر ریشه دستار

یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن … اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

آن قطره باران که فرو بارد شبگیر … بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گلنار

گوئی بمثل بیضهٔ کافور ریاحی … بر برگ حمرا ابراکندی عطار

وان قطره باران که فرود آید از شاخ … بر تازه بنفشه بتعجیل بادرار

گوئی که مشاطه ز بر فرق عروسان … ماورد همی ریزد باریک بمقدار

وان قطره باران سحرگاهی بنگر … بر طرف گل ناشکفته بسیار

همچون سر پستان بزردی عروسان … واندر سر پستان بسر آمده هموار

وان قطره باران که چکد از زبر لاله … گرد دو طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری بیجاده خوردک بیهیده است … بر گرد عقیقین دو لب دلبر عیار

وان قطره باران که برافتد بگل رخ … چون اشک عروسی است برافتاده برخسار

وان قطره باران که برافتد بسر خوید … چون قطره سیماب است افتاده بزنگار

وان قطره باران که برافتد بگل زرد … گوئی که چکیده است گل زرد بدینار

وان قطره باران که چکد بر گل خیری … چون قطره می بر لب معشوقه میخوار

وان قطره باران که برافتد بسمن برگ … چون قطره سفیداب فتد از بر طومار

وان قطره باران ز بر سوسن کوهی … گوئی که ثریاست برین گنبد دوار

وان قطره باران ز بر سوسن احمر … همچون شرر برده فراز علم نار

بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر … چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار

وان دایرها نگر اندر شمر آب … هر که که در آن آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرگار شد آن قطره باران … وان دایرهٔ آب شد آن خط پرگار

مرکز نشود دایره آن مرکز باران … صد دایره بر دایره گردد بیکی بار

آن دایره پرگار از آنای بجنبید … وآن دایره در جنبش صعب از رفتار

هر که که از آن دایره انگیزد باران … دریا در آن جنبش دیگی خزد زنار

گوئی علمی از سقلاطون سپید است … از باد جنبنده متحرک بده نهمار

وانگاه فرو بارد باران بقوت … گیرد شمر آب دگر صورت و آثار

گرد شمر آید دو صد چه کی دام کبوتر … دیدار ز یک حلقه بسی سیمین شنغار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر … در زیر طبق مانده مغناطیس احجار

این جوی معنبر بروی آب مصندل … بینی در آن یار خدای همه احرار

گوئی که همه جوی گلاب است و رحیق است … جوی است بدیدار و رحیق است بکردار

زین پیش گلاب و عرق و باده احمر … در شیشه عطار بد و در خم خمار

از دولت آن خواجه علی بن محمد … امروز گلاب است و رحیق است در انهار

آن سید سادات زمانه که نخواهد … شاعر بجز یحیی ز خداوند استغفار

از تیغ بنالد نکند موی بید و نیم … در چرخ به نیزه بکند کوکب سیار

اغادی

گر ناوکی اندازد عمدا بدشنه … پیکان لیسی ناوک و ریشی سوفار

ای یار خدایی که همه یار خدایان … دارند بفضل و شرف و گوهرت اقرار

هم گوهر تن داری و هم گوهر نیت … مشک است بدانی که بود آهوی تاتار

از بردم بدامل نخیزد هنر نیک … کافور نخیزد در درختان سپیدار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت … گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار

جبار تری چون متواضع تر باشی … باشی متواضع تر چون باشی جبار

الحق که سزاوار تو بوده است ریاست … وایزد برساند بسزاوار سزاوار

انگشتری جم برسید است بجم باز … از دیو نگون اختر برده شده آوار

جبار همه کار بکام تو رساند … یا دات شب و روز خداوند نگهدار

چو برکندم دل از دیدار دلبر … نهادم مهر خورسندی بدل بر

تو گوئی داغ سوزان بر نهادم … بدل کز دل بدیده درزد آذر

شرر دیدم که برآید همی جست … ز مژگان همچو سوزان سوزنی زر

مرا دیدار لکاری چشم گریان … جگر بریان و پرخون عارض و بر

بچشم اندر شرار آتش عشق … بچنگ اندر عنان خنگ رهبر

مرا گفتا دلارامم بیارام … چو داری مر مرا بیخواب و بیخور

رها یتقا به جایت رسیدی … بیاد از باخبر رفتی بکاور

سکندر نیستی لیکن دو بار ہا … بگشتی در جهان همچون سکندر
ندانم تو را چندان آز … چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی … چه داری عیش من زین بیش مکدر
کله داری ربیب و باره بی آرام … فرو نه بکره و برگیر ساغر
فغان زین بادپای کوه دیدار … فغان زین ره نورد بحر گستر
همانا از فراق است آفریده … که دارد دور ما را یک ز دیگر
بدلبر گفتم ای از جان گرامی … مرا با یشته تر بسیار و خوشتر
سفرها کردم ای راست گفتی … سفرهائی همه بی سود و بی فر
ندانم سرزنش کردن روا بود … گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین راحتی نگر تا غم نداری … که زین تو روز بازایم توانگر
برفت از پیش من پیشی می آورد … بپایان برده الیاسی می شمر
رهی صعب و شبی تاریک و تیره … هوا چون قیر و ره چون مقیر
هوا اندوده رخساره بدوده … سپهر آراسته چهره بگوهر
کمان بردی که باد اندر پراکند … بروی سبز دریا برگ عبهر
خم تو له چو خم زلف جانان … متعرق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل … تبارک بر نهاده عنز معقر
مجره چون بدریا راه موسی … که اندر قعر آن بگذشت لشکر

بنات نعش چون طبطاب سیمین … نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را … چو گوئی گوی شاید بودن اندر
زمانی بود و بر بدر زد سر از کوه … برنگ روی مهجوران بزعفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین … شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر آن ماند خیره … روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریگ اندر همی شد باره تازان … چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون و همیدونت … شده هامون ز زیران مقعر
بروز روشنم زریگ رشک کردم … بسیجیده تر از آن کرد کر
دمنده اژدهائی پیشم آمد … خروشان و بی آرام و زمین ار
گرفته دامن خاور بدنبال … نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاری گشته فربی … بگرمای حزیران گشته لاغر
از و زاده است هر چه اندر جهان هر … ز هر چه اندر جهان است او جوان‌تر
شکوه آمد مرا و جای آن بود … که فانی او و فانی بود دیگر
مدیح شاه بر صحبون بخواندم … بر آمد بانگ از و الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت … زمی شکوه و بی آرام بگذر
که من تا کرد کف را دادیم … که تو مدحش همی برخوانی از بر
بنوشیده از و چون گذشتم … یکی موی از تن من نا شده تر

دوانیدم بدین درگاه گفتی … کشیدستند بر فردوس را در
همه ماند پر از دیبای رومی … همه پستی پر از کالای ششتر
گیا برزد است بر فرش معقد … گیا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون صورت مانی منقش … یکی چون نامه آذر مصور
تو گفتی هیکل زردشت کرده است … ز بس لاله همه صحرا سراسر
کمان بردی که هر ساعت بر آید … فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم … که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان گیتی منظر عالی بدیدم … رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد … بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کی دلارام … رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز برا و … نیارد در گذشتن خط محور
برائی بر سعادت پیشکار رهی … زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی … ظفر یاری یمینت بو المظفر
تباخش بر نشسته بر عهد آدم … بر تیغش در نوشته هول محشر
زن ار از هیبت او بار گیرد … چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

ای خداوند خراسان شهنشاه عراق … ای بمردی دشت ای برده از شاهان سباق

ای بهار سپاهت را سپاهان رایتت را ری یتاق … ای ز توران تا بایران بندگانت را وثاق
ای جهان را تازه کرده رسم آئین پدر … ای برون آورده ماه مملکت را از محاق
ای ملک مسعود بن محمود کامکار جهان … بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان ره کاشتقاق فعل از فاعل بود … چرخ سعد از کنیت و نام تو گیرد اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد … از عراق اندر خراسان و ز خراسان در عراق
همچنان باز از خراسان آمدی زی ستیل … کاحمد مرسل سوی جنت آمد از براق
از فراق تو دل ما بندگان را سوختی … صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق
ای جهانداران شاهان و خداوندان ملک … هر که بنده تو بی ریا و بی نفاق
هر یکی را مال گردد بی ریا دادن حرام … هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق
همان نیکو ورزشی زمانی نیکو … گر نباید بیشی اندر عهد پیمان و میثاق
آشتی کرد از گذرگاه سنگف … احتراقش باید از شمشیر تیزت احتراق
بدسگالت گر برارد از گریبان سر ز دل … چون کمند تو گر بیابانش فرو گیرد خناق
ای خداوندی که نصرت کرد لشکرگاه است … حجرت ایوان است و مطبخ منظر و مجلس رواق
تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق … بر نهادند از تعجب قصه شاهان بطاق
روزگار شادی آمد مطربان باید کنون … گاه تا ز دگار راز گاه بوس و گه عناق
تا نباید آسمان تیره گی در روشنی … تا نباشد اختران را اجتماع و احتراق
شاد باشی و می ستان از ریدکان ساقیان … ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

الا یا خیمگی خیمه فرو هل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ زرین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز هجرانی رود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
برین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا بر گرد و مگری
که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجرست و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل

نگارین چو حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل

تو گفتی پلپل سوده بکف داشت
پراکند از کف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل

دو ساعد را حمایل کرد بر من
فرو آویخت از من چون حمایل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم
بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آئی و یا نه
بدان گاهی که باز آید قوافل

ترا کاهل همی دیدم بهر کار
ولیکن نیستی در عشق کاهل

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طعم وصل آنگاه داند
که عاجز گردد از هجران عاجل

بدین روزی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا به آجل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی برد منازل

چو برگشت از من آن معشوق ممشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیک سوی
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

کشادم هر دو زانوبندش از دست
چه مرغی کش گشایند از حبایل

برآوردم زمامش تا بن گوش
فرو هشتم هویدش تا به کاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس
بتخت او چون یکی عفریت هایل

همی راندم نجیب خویش چون باد
همی گفتم که اللهم سهل

چو سامی که نماید زمین را
نه پیمودم بپای او مراحل

همی راندم شتابان در بیابان
همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان برد و چنان صعب
که از خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خون همی بفسرد در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من
همی گشت از سپاهی برف مشکل

ز ریخ گشته شمرها همچو سیماب
طبقها بر زبر زرین مراحل

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی داردش بیماری سل

بکردار سریشمهای ماهی
همی برخاست از شخ را دکل

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش گرد آهنگ بالا
بکردار کمر شمشیر هر قتل

رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوشم می رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان گوناگون همی زد
بسان عندلیب با عنادل

عماری از بزرگی تو گفتی
که طاووسی است بر پشت حواصل

جرس مانندهٔ دو ترک زرین
معلق هر دو با تاردی مازل

ز نوک نیزه‌های نیزه داران
شده وادی چو اطراف سنابل

چو دیدم روشنی آن پیسراکان
بدان گشتی روان زیر صنادل

نجیب خویش را گفتم سبک‌تر
الا یا دستگیر مرد فاضل

بچم گشت عنبرین بادا چراگاه
بجم گشت آهنین بادا مفاصل

بیابان درنورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل

فرود آور بدرگاه وزیرم
فرود آوردن احسن بیابل

معالی درگه دستور کو راست
معالی ار اعالی وز اسافل

وزیری چون یکی والا فرشته
چو در دیوان چو در صدر محافل

وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان بدیوان رسایل

حدیث او معانی در معانی
رسوم او فضایل در فضایل

همی نازد بعهدش میر مسعود
چو پیغمبر بنوشروان عادل

درآید پیش او بدره چو قارون
درآید پیش او سایل چه عایل فقیر

شود از پیش او سایل چو بدره
رود از پیش او بدره چه سایل

بلرزند از نهیب او بزرگان
بلرزد کوه سنگین از زلازل

الا یا آفتاب جاودان تاب
اساس ملکت و شمع قبایل

توئی ظل خدای و نور خالص
کمیتی کی شنیده است این شمایل

یکی ظلی که هم ظل است و هم نور
یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهر داری هنر داری بهر کار
بزرگی را چنین باشد دلایل

توئی وهاب مال و فر تو داهیه
توئی فعال جود و جز تو فاعل

یکی شو تو شاعرتر ز حسان
یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل

خداوندا ازین آمد ستم
ما بینید تو را امید مفضل

افاضل نزد تو تا زنند هموار   که رتبی فاضل بود قصد افاضل
کرم مرز دوق کردانی بخدمت   همان کویم که اعشی کفت و دعبل
وکر از حد نهفت محروم مانم   بوزم کلک نکنافم انامل
الا تا بانک دراج است و قمری   الا تا نام سیمرغ است و طغرل
نشسته پاینده بادو چشم روشن   دولت پاکیزه باد و بخت مقبل
وها دایزد مرا در نظم سنوت   دل نثر و طبع ابن مقبل

شبی کیسو فرو هشته بدامن   پلاسش معجر و قیرش گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب   بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون نوزش بمرد و گشت فرتوت   ازان فرتوت زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک   چو بیژن من میان چاه او دل
ثریا چون منیژه بر سر چاه   دو چشم من بر او چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی   چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت   چه اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه   چنان دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پیشه ایشان بنیز مجره   رده کردش نقط از آب ادکن
نعایم پیش او چون چار خاطب   به پیش چار خاطب چار هوزن

مرا د

مرا در زیر ران اندر کمیتی   کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده   چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم   سمش چون زاهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب   چو انگشتان مرد ارغنون زن
برآمد زالبرز برزد قرص خورشید   چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده   که هر ساعت فزون گردش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل   هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی گرز ستیغ کوه سیلی   فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی   که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان گز روی دریا بامدادان   بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ زنگ و ماغ پیکر   یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر   که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان زان میغ برقی   که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ   شب تیره کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی شیر تندر   که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی   بگوشی اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت   که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی   بلرزاند ز رنج پشه کان تن
فرو بارید بارانی ز گردون   چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد   جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو   دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چه هنگام غزای ذی معظم بعزم   بتک خیزند ثعبانان ریمن
نماز شام گاهی گشت روشن   ز روی آسمان زابر معکن
چو بر دارد زنی روی اوتال   حجاب ماروی بت برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه   بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده   ز زر مغربی دست آورنجن
و یا پیراهنی نیلی که دارد   ز شعر زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت   ازان خیزد چو رعنائی ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق   سوار نیزه باز خنجر افکن
علی بن عبدالله صادق   رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال مملکت ایران و توران   مبارک سایه ذوالطول و ذوالمن
مجسته ذوفنونی زه نمونی   که در هر فن بود چون مرد یکفن
سیاست کردنش بهتر سیاست   زلیقی کردنش بهتر زلیقی
یگانه گشته از اهل زمانه   بالفاظ متین و رای متقن

تهمتن

تهمتن کارزاری کو به نیزه   کند بر راغ در کوشش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا   چنان دریای بوقلمون ملون
که گر زینسو درو در نگرد مرد   بدانسو در زمین بشمارد ارزن
بطول و عرض در رنگ و کهر و حد   چو خورشیدی که در تابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ   بیک زخمش کند در نیمه جوشن
چو پرکاری که از هم باز کردی   تمامش باز چند اندام دشمن
الا یا ای شب جادوان تاب   هنر در بار جوی حاسد افکن
شنیدم من که برپای ایستاده   رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب   زاقصای مداین تا بمدین
زنان دشمنان در پیش حضرت   بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش الحمد   بیاموزند ابجد را و کلمن
شنیدستی حبیب داری فراوان   ازیرا نسبت باکت دمکن
الا تا مؤمنان دارند روزه   الا تا هندوان گیرند لکهن
بهر با بار باشد عنبر تر   بکوه اندر بود کان خماهن
نریزد از درخت ارس کافور   نخیزد از میان لار لادن
زبادی خرم و خرم زبادی   میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودان زی   درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر | بدست سعد پای نحس بشکن
بدولت چهرهٔ نعمت بیارای | بنعمت خانهٔ همت بیاکن
همه ساله بنه بر دل همی ده | همه ماهه بگردان دل همی دن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق | همه وقته دو گوشت سوی ارغن

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن | جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند | گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن
گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب | ور نه‌ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم | عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی | پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی | چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان | بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست | دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان | دوستان در راحت از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم هر دو زرده هر دو در گداز | هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی | آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر که بگدازی و بر زیری بزر | وان من چون ریخته بر زر برگ یاسمن

راز دار من توئی همواره یار من توئی | غمگسار من توئی من آن تو وان تو من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد | روی من چون شنبلید ناشکفته در چمن
رسم عاشقی بروز است و من از بند تورا | بی دلی یاسم همه شب روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم بحد وی آفتاب | در وصالت بر شب تاری شدستم یعقصلی
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام | نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر | هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری | عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع | طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر | گنجها داور یک بیت مدیحش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خواهی شکر | تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن
علم او چون کوه و اندر کوه او کنف امان | طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو | روز جد و روز هزل و روز رزم و روز دل
در بار و سنگ ریز دوس طبع ز هر فعل | جان فزود زود دلکش وغم زدای و ...
کو جریر و کو طهیر و کو فرزدق کو ولید | اوزنه و حجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن
کو خطیب و کو امیه کو خطیه کو کمیت | اخطل و بشر و بوبردان شاعر اهل یمن
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترکسی | وان صبور پارسی وان رودکی چنگ زن
آن دو گرگانی و دو دارانی و دو دو والی | سه سرخسی و سه ... اندر سغد بو معکی

ای نواسی ای ردی ای معتز ای قیصی | دعبل و بوشیص و ان فاضل که بود اندر قرن
وان مخیسه نیح شاعر که بودندش ... | عروه و عوادهنده و سه لیلی سکن
وان دو امرء القیس وان دو طرفه و دو نابغه | وان دو حسان و سه اعشی وان سه حارثه دوزن
از نهاد ابیخ و نخ از نخ و یج از مرو باز | هفت بینا بوری و سه طوسی و سه بوالحسن
کو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند | تا غریزی روضه بینند طبعی نسترن
تا براین اشعار شعر خویشتن گریند باز | نی بر آثار دمار و در رسم الطلال و دمن
ای رسول مرسل وان شاعران روزگار | شعر او فرقان و جیبینهاش برتابد سنن
شعر او فردوس را ماند کو اندر شعر او | هر چه در فردوس با وعده کرده ذو المنن
گوهر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل | ذوق او انهار خمر و در نظم انهار لبن
لذت انهار خمر است نار ابی حباب | راحت ارواح لطف او است نار ابی عفن
اریکف او خود خیزد در دل او مردمی | از بلبت مشک تبتی و زعدن در عدن
وقت صلح کس نداند مرغزن از مرغزار | وقت خشم کس نداند مرغزار از مرغزن
هیبتش آب و معانی آسم و بیداری ولد | حکمتش عجم و جلالت خال و هشیاری ختن
ای فرو در شاعری دعوی داری بیعنی بدید | ای چکیان دگر کیفی داد اید را رفی
در رغی هر گز نباشد فرا اید را بهوار | گر چه باید چون صهیل اسب آواز زغن
حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد | نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
یار کشی چون کاه منش و چله بر چون زه | گام زن چون اژدها پیل و پلنگ ازان چون گرگدل

دو خست دو رنگ خیزه کرگ پوی و غرم تک | شیر جا آهو دود روباه حیله گور دل
چون زمانی اندر آتش چون بلغات اندر آب | چون نشیم در بیابان چون نهنگ اندر قرن
رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام | شخ نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن
پشت اوی و پای اوی و گوش اوی و گردنی | چون کمان و چون دماغ و چون سنان و چون مجن
بر نورد بر پاره سنگی چو سنگ منجنیق | در ادود ار قعر وادی چون کیاه اندر شطن
بر طراز اخشه بوبه کند چون عنکبوت | بر پلستی جای بر و بلان کند چون باب زن
رخش با او لاغر و شیدیز با او کند رو | دلدل با او ارجل یحموم با او ارکهن
ای چنین اسپی تواند برد برد ان مرمرا | از چنین وادی بقاعی سهمناک و بیمن دزال
از طبق کشته عودار شی بحو چشم اعمال | در غطش کشته شبلش چون گلوی اهرمن
کشته روی بادیه چون خانه عوشی گرال | از شمال بوستان در تنعش باران سکی
همچو او ارکان اوی کرا ان اندر د | همچو جعد زنگیان شاخ گیاها بر عکس
برچنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی | تیره چون روز رقاص و سنگ چون از دو زغن
اوی نشسته آسمان از بیاب لاجورد | دیبت در لبته رنگش از قیر در بر ختن
بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود | چون یکی حلقه عقیقی در یکی نیلی رسن
راست چون یکقطره و یکی نه قوسی بود | ان بنات النعش تابان بر بر کوه یمن
چون سه سنگ دیگپایه نقعه جواز گنار | چون ثریا ر دیگپایه نیمی از جبل برن
اینه ... در شب روان ها چون سفینه در خلیج | می براو ثابت چنان چون ... اندر سفن

کاهش اندر نیست بازم گاه نازم بر فراز — چون کسی کاو گاه بازی برکشند بر رسن
در میان مهد چشم من بخسبد طفل خواب — تا نه بینم روی آن رخش رای تهمتن
تا نگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ — تا نبوسم خاک زیر پای او طول الزمن
ای منوچهری همی ترسم که از بیدانشی — خویشتن را هم بدست خویشتن در زی کفن
ای که اندر زیر تاج گوهر دریای شعر — چون نگارانند است چون بهار برهمن
برد خواهی پیش او تا بر در دیده شو خوش — گر خواهی در ملامت غرق خود در انجمن
بردم طاوس خواهی کرد نقش خویشتن — در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون
آنکه استاد آن کتی بر حذر باشند ازو — تو بنادانی مر زردنک او لا تعجلی
عیسی او استاد و تو چون آتشی افروخته — و خفاش چون اختری بی خواستار اندر ختلی
اشتر نادان بنادانی فرو خسبد براه — بگذرد باشد از آن شریکه همت اشتر یکی

ای باده فدای تو همه جان و تن من — کز تیغ بکندی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام حیاتم — با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا که کسی کابین او مشون تست — اینجا همه که باشد آمد شدن من
دانی که تو بودستی ایام گذشته — آنجاست همه رسم طلال و دمن من
ای باده خدایت بجز ارزانی داراد — گر تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم می بادی یا در قدح من — یا در کف من بادی یا در دهن من

ردی

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم — رنگ رخ تو باد بپیراهن من
آزاده دهقان منا می چه بمیرم — از برگ رزی باده بشویید تن من
از دانه انگور بزنید حنوطم — وز برگ رز سبز حنوط و کفن من
هر روز قیامت بدر از دو بهشتم — جوی می بر خواهم از ذو المنن من
در سایه رز اندر گوری بکنیدم — تا نیک ترین جائی باشد وطن من

فغان ازین غراب بین و وای او — که در نوا فکندمان نوای او
غراب بین نوده جز پیمبری — که زود مستجاب شد دعای او
غراب بینی نای زن شدست از آن — ستم شدم ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد خفی — برای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن — دعا کنم بجای او و جای او
بیان چاه زنخ است چشم من — که کعبهٔ دو چشم شد برای او
کجا سواد بیان دیدگان من — بیان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بکای من — خراب شد تنی دی از بکای او
الا کجاست جمل بادپای من — بیان ساقهای عرش پای او
چو کشتی که نیل او زدم او — شراع او سرین او و قفای او
زمام او طریق او درا هیر — ستام او دو دست او عصای او

کجاست تا بتازیانه اندر این — سراب آب چهره پنهای او
ببرم این دو دشت ناک بادیه — که کم شود قرود در انتهای او
ز طول او به نیم راه بگسلد — فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ درنگ آن — چو موی زنگیان شده گیای او
بیان ملک چو خواب بادیه — سیه چو غول و دیو بادشای او
زننده عقرب رتیلش و بادشاه — دوال بادریس اژدهای او
گزندگان بگرد او کشیده صف — ز رکی و نعو بر وقطای او
ز رنگ نقش مار گرد ریگ بر — غدیرهای و آبگیرهای او
سراب او سراب و عاریش اوریه — و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درود — زئیر گرگ و شیر برعوای او
چو راه پر سموم گرم ابرم — بگرد او جنازه و خفتای او
شمیده من در آن میان بادیه — ز نهم دیو و بانگ های های او
بدانکهی که هور تیره گون شود — هوا و ری نقال بود صبای او
شب از میان باختر برون جهد — بگسترد بزیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاژوردی و دلو او — دو پیکر و مجره اپچو نای او
چو قافهٔ نگار کر شود هوا — نقط زر شود براو نقای او
چو سراب هوای دیر صبح او — کسی فشانده گرد سیاهی او

زقیقه

زقیقه همچو نیم خایه کمان — نبات نعش از اول ارعای او
جدی جنان شرزه در آستر — چو نقطه بر ثور ریشهای او
هوای رنگ نیلگون یکی قبای — شهاب بند سرخ بر قبای او
مجره چون صبا که اندرو فکند — بدان نجوم او خوشه‌های او
بدانگهی که صبح او زبر دمد — بهای او بچم کند بهای او
قمرنیان چشم درد کی بود — شنیده دم نبود چه توتیای او
رسیده می با شهای بادیه — بانتها رسیده هم عنای او
به مجلس خدایگان بی کفو — که تا خریده همچو او فدای او
هزار تکه سنگ منجنیق را — هزار دانه دلیل هواهای او
که گر دخر فدای عز اسمه — رضا رضای او قضا قضای او
بجایگاه عزم عزم او — بجایگاه رای رای او
نه در جهان جلال چون جلال او — نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیع مغربی هزیمتی شود — اگر نه جود او شود سقای او
قضا قضم چو هر هرات و هر هرم — کی رسد نقایت سبای او
ز سکر اوست مرده وصفهای او — ز فضل اوست برده وصفهای او
طبیعت من است کاه شو من — جمیله پیشه طباطبای او
انا صمی ستاری است و من همی — بپارسی کنم انا صحای او

الا تا بود بدین ملک روان / شجاع او وجیه و عوای او
بقاش باد و دولت همیشه کی / رسیده در حسود او بلای او

اندر آمد نوبهاری چون مهی / چون بهشت عدن شد هر جهی
برسر هر نرگسی ماهی تمام / ششی ستاره برکنار هر مهی
یا چو سیم اندقده ششماه بدیع / حلقه حلقه گرد زرزده داهی
بیداوان بر هوا قوسی قزح / برمثال دامن شاهنشهی
نخ دیبای ملون بر کشی / بازجسته دامن هر دیهی
برگها چونی زمینا خرمی است / هر کجا چونی زوبا فرکهی
نرگس تازه میان مرغزار / همچو در سیمین زنخ رزی لهی
سرو با لاله دار در پهلوی مورد / چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران / چون زاری پیش روی فربهی
برسر هر شاخساری مرغکی / برزبان هر یکی بسم اللهی
بوستان مانندهٔ معشوق پیر / یادگار کوته لباسی هر کهی
پیر نیکوکار و میرحق گذار / مهربان تر پسر و فرخ تر مهی
افتاب روشن اندر پیش او / چون به پیش افتاب اندر سهی
از زمین برجست بر دین افکند / گر ز نوک نیزه بردارد کهی

اوز

روز هیجاها بود کشورگشای / روز مجلسها بود کشوردهی
عقد جود او همه بخشش بود / جود بدبخت چپ بود هر پنجهی
از فراز همت او نیست جای / همت را نیست برتر زنجادان دهی
از پی هر مرکب میمون سیر / رفته در هر بقعه یکماهه راهی
مرکبی طیاره که بارهٔ / نخ نوردی که گیتی دادی جهی
تیزگوشی پهن پشتی ابلقی / گرد سمی خوش‌رهوی فربهی

نوروز روزگار مجدد کند همی / در باغ خویش باغ ارم را رد کند همی
نرگس میان باغ تو گوئی درم زرست / اوراق عنبرهای مجلد کند همی
در لاله‌زار لالهٔ نعمان سرخ روی / خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی
وان نسترن چو ناف یکی حوری دلربای / گویا فراسیاسته برازند کند همی
وان برگهای بید تو گوئی کسی بعقد / پیکانهای ... از زبرجد کند همی
خوشاب دار شاخ گل از زر هر کسی / دینارهای گرد مجدد کند همی
ازبهر آنکه زلف معقد نکو بود / سنبل میان باغ زلف معقد کند همی
وزبهر آنکه روی بود سرخ خوبتر / گلنار روی خویش مورد کند همی
خورباز مجمری بفروزد در بوستان / گوئی بخور بشیع مهند کند همی
ابر گلاب ریز همی برگلابدان / بر روی گل گلاب مصعد کند همی

ابر بهار باز کشد سطر سیاه / هرگه که عود خویش براورد کند همی
بی عود باد عود مثلث کند همی / بی تاب آب درع مزرد کند همی
باغ از طرائف سبترق رومی کند همی / بر سرهمی قلاده زفرقد کند همی
سوسن لری زبیرم کحلی کند همی / نسرین لباس زر منضد کند همی
لاله دل از فتیله عنبر کند همی / خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی
باد از پی صناعت مانی کند همی / مرغ از پی مروایت مؤید کند همی
بلبل گلوگشاده بکرکان بر درخت / گوئی ثنای میر موید کند همی
بوحرب بختیار محمد که رای او / ارکان‌های ملک موکد کند همی
طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر / بوحرب بختیار محمد کند همی
گر هیچ میر خمر مؤید کند بفضل / این میر جمع خویش مؤید کند همی
ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی / او طالع کریمان اسعد کند همی
بی ابر فعل ابر بهاری کند همی / بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی
رای موافق و نیت و اعتقاد او / عالم بیان خلد مخلد کند همی
گرداره سلیم زمین با عدوی خویش / انست کاین سلیم مستهد کند همی
اقبال کار مرد برای مسدد است / او رای کارهای مسدد کند همی
بر شتی قلاده‌ایست که هر خرد و هر بزرگ / گردن بر آن قلاده مقلد کند همی
بر هر کسی لطیف کند لطف بیشتر / بر احمدی قومی احمد کند همی

جهانا

حقا که همتی است رفیع و فراشته / کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی
با چاکران خویش و فرازجاکران خویش / احسان بی نهایت و بیحد کند همی
این عادتش طبیعی و جودش جبلی است / هر عادتی نه مرد مسعد کند همی
کان احتیار کار نباید که بنده کرد / این احتیار میر محمد کند همی
تا باد مشک بیز باردی بهشت ماه / عالم چو عارض بت امرد کند همی
برپای باد دولت میر بزرگوار / کاربای کاینات مقید کند همی
زو قوت دین باد و شب و سود دور سیاه / کو قوت دین باد و سود در کند همی

جهانا چو به جهد وید خو جهانی / چو آشفته بازار بازار کانی
بدرد کسان صابری اندرو تو / ببیدانی خویش همدا بستانی
بهر کار کردم تورا آزمایش / سراسر فریبی سراسر زیانی
و گر آزمایمت صدبار دیگر / همانی همانی همانی همانی
غمی ترکسی انگشت غنی ترکسی تو / فرودترکسی کش تو برترنشانی
نه امیدان کاخ بهتر توی تو / نه از مان ان کم تو دل بگسلانی
همه ادره دیران کنی کار ما را / نترسی که یکروز ویران بمانی
ندانی که ویران بود کار آنکه / که بر خیزد اندیشه کار دانی
تو شاه بزرگی و ما هیچ شکر / ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را از تن پیکانهای به نخشبی   یکی را دو باره دهی پیکانی
بود فعل دیوانگان این برابر   بعمری تو دیوانهٔ دیدانی
خوری خلق را و دهانت نه بینم   خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم   ازیرا درازت بود زندگانی
باشد کسی خالی از آفت تو   مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی پیش با ما   شود بیشتر بر تو ما مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم و بیدل   تو معشوق ممشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی   دگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار بگذر ز ما هم بگذری تو   اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که   که پیش تو آیم ز پیشم برانی
بزرق تو این بار غره نگردم   گر انجیل و توراة پیشم بخوانی
خریدار دارم بسی از تو من به   چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیان است   تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علی محمد   گزاید بقا خواهمش جاودانی
همان سهم او سهم اسفندیاری   همان عدل او عدل نوشروانی
شنیدم که موسی بن عمران از آدل   به پیغمبری او رسید از شبانی
بعبد اعلی بن عمران تا آخر   رسید این سیادت بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم   که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العتابی   ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
شنیدم که رنگ سیه را بگیتی   نگرداندست کس حمری و بهرمانی
تو در روزها سویدای جنگی   بگردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگرزی ندیدم   که رنگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی بگردد تو عقلی   دگر جان همیشه بماند تو جانی
عتابی کنم با تو اکنون چه بشنو   بحق کریمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن   بود سیرت و همت خسروانی
اگرچه رهی را تو کمتر نوازی   به بی‌بهری از زر و سر در گرانی
بسی اندر آن چه نازم که زی تو شتابم   اگر چندم از درگهت خود برانی
بس از منزل دور قصد تو کردم   چو قصد عراقی کند ایردانی
نشستم بران بیراک ساعی   فروهشته دو لب چه نفیح زبانی
یکی جعد موئی هیونی سبکسار   تو گوئی یکی محملی مولتانی
نگاوید یکی خاره دری که گفتی   چو نور از زمین برجهد کش جهانی
دو دندان میان دو لب بجو نائی   که ناگه از او برکشی بند دانی
بریدم شب تیره و روز روشن   ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شوکیان   چو نزدیک هارون ضریع الغوانی

بمیدان ما کنم خدمت تو   رها کردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد   بسوی بوده بن علی الیمانی
برو خواند شعری بالفاظ تازی   پر از معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش دادش   هر اشتر بیان کهی از کلانی
شنیدم که بوی حصیب ملک شد   بمدحت گری بو نواس بن هانی
یکی تخت از دهانش بیاکند   بیاقوت وسی ده بیرمانی
علی بن براهیم از شهر موصل   بیامد ببغداد در شعرخوانی
بدادش همانگه رشید خلیفه   بواصل دو سه بدره از زرکانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان   بیامد منوچهری دامغانی
توزان پادشاهان همی نیستی کم   بباب مدیح و بباب معانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت   ببخت از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر ازان شاعرانم   بباب مدیح و بباب معانی
اگر کمترم من از ایشان بمعنی   از ایشان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم   که باشد بدان مر ترا زان زیانی
من از تو همی مال و توزیع خواهم   بدین خواهی کاشکان داد کانی
الا تا ببارد سرشک بهاری   الا تا بروید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قیانی   برود عوانی و لحن اغانی

چنین خوانم امروز در دفتری   که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد   که تا او است محبوس در منظری
هنوز اندران خانه گیرکان   بمانده است برجای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی یکزمان   نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب   نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نادلپذیر   چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه باستانی شدم   بهنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه   گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم دران با فسون گری   برافروختم در زر دار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود   ز زر هریوه سر خنجری
دران خانه دیدم شکیبای بر   عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بمهر خدای   بر او بر نه رزی و نه زیوری
به بسته سفالین کمر هفت هشت   فکنده برو بر تنگ مجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش   چو خرمابنان سهی فرق بری
بسی خاک بنشسته بر فرق او   نهاده برو بر گلینی افسری
برو گرد ضخم چون ران پیل   کف پای او گرد چون ابری

دو دیدم همی از مهر نزدیک او   چنان چون بر خواهران خاهری
رفتن برش باز کردم بسیک   تنک تر ز پر پشه چادری
سپردم رخش را بر آشتی   ز هر گرد خاکی دمی خاکستری
بکندم کلاه کلیچی از سرش   چنان کز سر غازی معفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ   دهانی و زیر دهان حنجری
مر او را لبی رنگین نه سطبر   خجال چون زنجی لب اشتری
ولیکن یکی سلسبیل سبیل   گشاده بدان اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان   چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت   چو عشق پری چهرهٔ اهوری
ببردم از مهر دوشیزه گی   وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید   کف دست من گشت چون کوثری
ببوئیدم او را وزان بوی او   برآمد ز هر موی من عنبری
با غریب خویش بردم فراز   مرا هر یکی گشت چون لشکری
امیری شدم آن زمان زان سبیل   ز لهو و طرب آدمی لشکری
یکی هاتف از غیب آواز داد   چو دامن پری زرد داس آی
که رست این عروس بمهر خدای   بر چهرهٔ سعتری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد   ببرزد نکاحی حنفی و شری

در

بود عقد و کابین او آنکه تو   کنی سجدهٔ شکر چون شاکری
سر از سجده بر داری و این شراب   کنی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید   مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوئی   نه عنبر فشاند همه جو دری
سعادت همی زاید از دست او   که هر بچه زاید از مادری
دو کوثر بر آن دو کف دست اوست   بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست   بهر کشتئی در بود لنگری
بفعلش بپای است اخلاق نیک   بپاهای پای است هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او   سرا لودی بر تن اصفری احمری
چو سیمی و دراتش ندیده است کس   تن مؤمنی با دل کافری
الا تا ازین جمع پیغمبران   نگردد حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروز گر   بر دو کار راد با بر بذیی بری

وله

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست   باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان است که بر شاخ رزانست   گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست   کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار
طاوس بهاری را دنبال بکندند   پرش ببریدند و بکنجی بفکندند

خسته بمیان باغ بزارش بپسندند   با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند   تا آذر مه بگذرد آید مه آزار
بشکیر نه بینی که چخته بچه دردست   کرده دو رخان زرد و بر رخش اثر گرد
دل غالیه فام است و رخش چون گل زردست   گوئیکه شب دوش می و غالیه خورده ست
بویش همه بوی سمن و مشک ببرد ست   رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار
بگر ترنج ای عجبی وار که چون است   پستانی سخت است درازست و نگون است
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است   زردیش برون است و سپیدیش درون است
چون سیم درون است و چو دینار برون است   آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار
نارنج چو دو کفه سیمین ترازو   هر دو ز زر سرخ طلی کرده بر آن سو
آگنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ   و آلفغده یکی راز گک زیرک جادو
با زر بهم باز نهاده لب هر دو   رویش بسر بوزن بر آورده بهموار
این چه یکی جوجه لک از خایه بجسته   چون جوجه ککان بر تن او موی برسته
مادرش بر جسته بر تن او ازین بگسسته   بیکو د با بیدام جراحتش نه بسته
یک پایک او و ازین اندر بشکسته   و او کیسه او را بدگر پای نگونسار
و آن نار بکردار یکی حقه ساده   بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده   لؤلؤ لطیف زرد بر آن روی فتاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده   و آگنده در آن غالیه دان سوزن دینار

وان سیب

وان سیب چو مخروط یکی گوی طرز زده   در معصفری آب زده باری سپید
بر گرد رخش بر نقطی چند زبید   وانوز دم او سبز خلیلی ز زمرد
وانوز شکمش خوردک خوردک دو سه گنبد   زنگی بچه حقه بهر یک در چون قار
دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید   نه هیچ بیار آمد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید   تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید   الا همه آبستن و الا همه بیمار
گوید که شما دخترکان را چه رسیدست   رخسار شما پردگیان را که بدیدست
وز خانه شما پردگیان را که کشیدست   وین پرده ایزد به شما بر که دریدست
تا من بشدم خانه در این که رسیدست   گردید بکردار و بگوئید بگفتار
تا مادرتان گفته که من بچه برآیم   از بهر شما من به نگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم   دربهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم   گفتم که برآئید نکونام و نکوکار
امروز همی بینمتان بار گرفته   وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخساره کتان گونهٔ دینار گرفته   زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بچه دار گرفته   آورده شکم پیش و دگرگون شده رخسار
من تیز مکافات شما باز نمایم   اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم   چون آمدمی تر دشما دیر نیایم

اندامشان بر بکند خورد بسیارم   زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار
دهقان بدر آید و فراوان نگردشان   تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کشی اندر سپردشان   ور زانکه نگنجند بدو کس در بردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان   در پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار
آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان   بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان و سخوانها شکندشان   پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان   تا خون برود از تنشان پاک بیکبار
آنگاه بیارد رگشان و سخوانشان   جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان   واندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه نگردد بر نام و نشانشان   داند که بدان خون نبود مرد گرفتار
یکروز بیک خیز دو شد خوش و خندان   پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز سر ناقی و رندان   صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان   چندانکه بگلزار بنزد بهشت و سمن زار
گوید که شما را چه بیان حال بگشتم   اندر خمستان کردم و آنجا بنگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم   کردم سر خمستان بگل و ایمن گشتم
با کشت خطی گرد گل اندر بنوشتم   گفتم که شما را نبود زین پس بازار
امروز بنجم اندر نیکوتر ازانید   نیکوتر ازانید و پی آهو تر ازانید

زنده تر ازانید و به نیرو تر ازانید   والاتر ازانید و نکوخوتر ازانید
حقا که به تازه تر و نوتر ازانید   من نیز ازین پستان ننمایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم   از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم   با جام و جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم   من حق شما نیز گذارم به سزاوار
وانگاه یکی ساتگنی باده برآرد   دهقان و رفانی بکف دست بدارد
بر دارد و در رنگش ماهی بنگارد   عود و بلسان بوئی در شعر نگارد
گوید که مرا این می مشکین بگوارد   الا که خورم یاد شهی عادل مختار
سلطان معظم ملک عادل مسعود   کمتر ادبش علم و فروتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود   چونانکه به از عود بود نایژه عود
داد است بدو ملک جهان خالق معبود   با خالق معبود کسی را نبود کار
شاهیکه زما در ملک و چتر زاد است   گیتی بگرفته است و بخورد است و بداد است
ملکش همه آفاق بدو در روی نهاد است   هیچ آن پدرش را نگشاد آنکه بداد است
هرگز پی خود غلط بر نفتاد است   هرگز بنگشته است بگفتار و بدیدار
شاهیکه برو هیچ ملک چیر نباشد   شاهیکه بگفتارش بجز از بر نباشد
یک نیمه گیتی ستد و دیر نباشد   تا نیمه دیگر بکرد دیر نباشد
این هیبت ملک بشمشیر نباشد   باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک   اوی همه گیتی کند از خارجیان پاک
تا روی بجنبش ننهد ابر شغب ناک   صافی نشود زهکد رسیل ز خاشاک
چون باد بجنبنده بود خود ز ره پاک   چون آتش برخیزد تیزی بکند خار
ای شاه تو آن شاه جهان گذرانرا   ایزد بتو داد است زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا   یک شاه بسنده بود این مایه جهانرا
با ملک چکار است فلانرا و فلانرا   خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار
هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست   بیداد کراست ایملک و بخرد و بست
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرد است   در وقف جهانرا نبود هیچکسی دست
ار وقف کسان است بباید بسزا است   نیکو مثلی گفته النار و لا العار
جد آن تو با در از پدر تو زاد است   از دهر پدر ملک برای تو فتاد است
این ملک بشمشیر برای تو گشاد است   خود ملک و شهی خواجه زپیر تو نهاد است
زین دست بدان دست بمیراث تو داد است   در دهر پدر شه را این ملکت بسیار
ای پادشه ملک و بار خدایان   ای نیزه زنانی بسر نیزه ربایان
ای راه نمائی بسر راه نمایان   وی بسته کفی نی در هر بسته گشایان
ای ملک زداینده هر ملک زدایان   ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار
شیریست بدانگاه که شمشیر بگیرد   نی نی که تهی دست خود از شیر بگیرد
اصحاب کینه را بکینه دیر نگیرد   آنگه که بگیرد ز نبرد و ز بر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استیز بگیرد   کوگرد کند برخ همه وادی و کهسار
امروز که از جوش خرپشته بپوشد   از جوش او موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد   پیوندش بهم اندر شکنند لیک بکوشد
دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد   بگذارد جز دیده و خنجر بد بیکار
ای بارخدای همه احرار زمانه   گر دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو چون همه کردار زمانه   در پشت محمدیت توکنی بار زمانه
از پای اما فضل تو کنی خار زمانه   در بستر غفلت تو کنی ما را بیدار
تو زانکه بکشندیسی بهتر بودی   بر حال و روان پدرانت بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی   چندانکه توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمر آنش بدرودی   دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار
بسته تو گشاد آنچه بنصرت بگشادی   پاینده همی باد هر آنچه تو نهادی
همواره بمیدان بلاغت بزیادی   با دولت و با حشمت و با نعمت و شادی
وز تو به پذیرد ملک هر چه بدادی   وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان   صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که به کتف برکشید جامه بازارگان   روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان   قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمی

می زده کانیم ما در دل ما غم بود — چاره ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود — می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
هر که صبوحی کند شاد دل خرم بود — با دو لب مشکبوی با دو رخ حورعین
ای پسر شنگ رنوش لب و نوشین گوی — فتنه بچشم و بچشم فتنه بردی و بموی
باسه یکی خواره بنگ تازه زنی و صلح جوی — تو سیکی خواره بد جنگ کی ورزی درازی
پیش می آور نبید در قدح مشکبوی — تازه چو آب گلاب صاف چو ماه سپهی
در همه وقتی صبوح خوش بود ای ابتدی — بهتر و خوشتر بود وقت گل سبزی
خاسته از مرغزار غلغل سیم و سحری — در شده آب کبود در زره داودی
آمده در تعبیه باغ عنصری و عسجدی — وآمده اندر شراب الفنم با زنبی
بر کف من نه نبید بیشتر از آفتاب — تیز چه سوزم بخور تیز چه بویم گلاب
می زده کان را دوا باشد قطره شراب — باشد بوی بخور بوی کی از کباب
آخته جنگ و جلب ساخته چنگ و رباب — دیده نگر لبان گوش نگر نوین
خوش وقت صبوح خوش می خورد تا — روی نشسته هنوز دست همی برد تا
مطرب برست را باز همی آورد تا — در گلوی ادیطی باده فرو برد تا
گرد آن در پیشی روی با بزن و گرد تا — ساعت اندر لب ساده ات اندر نیمی
کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

لوی

سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش — در سمن ارزی بهشت کرده یادت دیری
شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه — شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه شال کرده بود بدرقه — بدرقه را کی بود بی طمع و مخرقه
باد سحرگاهیان کرده بود لوقه — خون همی در عقیق بر همه روی زمی
چو کف زنان شاخ در صف جولنی آویخته — زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ... در اثنیه بر انگیخته — در سمن ابیض سیاه لولو تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته — بیخته مشک سیاه ریخته در سیمی
سرو ساطی کشیده بر دو لب جویبار — چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار — همچو عروس عربی در پس دیبای چینی
وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است — وز لب دریای چین تا قیروان تاخته است
تیغ سیه بر قفاش آب بردن آخته است — طبل فرو کوفته است تخت بنداخته است
ماه نو منخسف در گلوی فاخته است — طوطیکان با حدیث قمریکان با زنین
گویی لطیف سپیده جامه بصابون زده است — کبک دری ساقهای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است — لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله میان جویبار خرگه پردون زده است — خرگه او سبزگون خیمه او آتشین
از دم طاوس نر های سر بر زده است — دستلکی مورتر گویی سر بر زده است

شانلکی آبنوس هدهد بر سر زده است — بر دو بناگوش کبک غالیه تر زده است
قمرک طوق دار گویی سر در زده است — در شبه گون خاتمی حلقه ادبی یکی
چون تو بگیری شراب مرغ سماعت کند — لاله سلامت کند ژاله دواعت کند
از سمن و مشک و بید باغ نراعت کند — وز گل سرخ و سپید شاخ شفاعت کند
شاخ گل مشکبوی زیر زراعت کند — عنبرهای لطیف گوهرهای گزین
باز مرا طبع شوخ تخت بگوش آمده است — کم سخنی عندلیب دوش بگوش آمده است
از شغف تر دهان لاله بجوش آمده — زیر بهانگ آمده است بم بخروش آمده
نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است — سیمش در گردن است مشکش در آستین
باد عبیر افکند در قدح و جام تو — ابر گهر گسترد در قدم و گام تو
یاسمنی بر دهد بوسه بر اندام تو — مرغ روایت کند شعری بر نام تو
خوبان نعره زنند در دهن و کام تو — در لب آن سلسبیل در کف آن یاسمین

آمد بهار خرم و آورد خرمی — وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم نبود هیچ بدین وقت آدمی — با بانگ زیر و بم بود و صحف در غمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمین کمی — تا کم شده است آفت سرما ز گلستان
از ابر نوبهار چو باران فرو چکید — چندین هزار لاله زخارا بردمید
آن حله که ابر همی تنید — باد صبا بیامد و آن حله بر درید

آن حله

آن حله پاره شد و گشت ناپدید — وآمد پدید باز همه دشت پرنیان
از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت — سرخ و سپید گشت چو رخسارهای رشت
بر چید بنفشه دامن از خاک بر نوشت — چون باد نوبهار بدید و دوی برگذشت
شاخ بنفشه چون بر زلفین دوست گشت — افکنده شنبلیدن بر شی معجر کیان
آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم — وز عشق پیل گوش در آورده سر بهم
رویدسته است هر گی مانند صد قلم — بر هر قلم نهاده از دو پنج شش درم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم — آکنده آن شکمش بکافور در نهان
آن سوسن سپید شکفته بباغ در — یک شاخ از زر و سیم و دگر شاخ از در و زر
هر ای اش گویی ز دیبای شوشتر — زین ابره آستینش وز عاج آستر
از بوی خوش چو یکی پاره عود تر — دارد همیشه در صفه بریشی باد با آن
برگ گل سپید بمانند عبقری — برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد بشکفته و طری — چون روی دلربای می آن ماه سغری
وی هر گلی که ازرق بود در توانگری — گوئیکه رز دارد یکباره در میان
چون بر درید در کف صحرا قباله‌ها — باران‌ها چکید و بیارید ژاله‌ها
تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها — چون در زده بات معصفر غلاله‌ها
بشکفت لاله‌ها چه عقیقین پیاله‌ها — وانگه پیاله‌ها همه آکنده مشک ناب
بنمود چون زبرجد ره آفتاب رادی — گلها شکفته زرین کلبی بی موی

چون دیده دوش گل را اندر کنار جوی آمد به بانگ فاخته دشت جفت جوی
بلبل چه سبزه دیده همه گشته سبک‌بوی گاهی سرودگوی شده گاه شعرخوان
گلها کشیده اند سر بر کبودها نه تارها پدید بر آنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها گوینده زار زار همه شب سرودها
تا یادگار کرده ارغنون و رودها مرغان آب بانگ برآرند زآبدان
تا بوستان بسان بهشت ارم شود صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود مردم چو حال بیند ازین شاد و خرم شود
افزون شود نشاط و از رنج کم شود پی رود و می نباشد بکوزه و بکف زبان
بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر باغ از ابر نقره ببارند از آنکه پر
قمری همی سراید اشعار چون جریر صلصل همی نوازد یکبار بم و زیر
چون مطربان زنند نواهای اردشیر که مهرگان خورد و گاهی سپهبدان
تا دهر ازان شد بر روی آبها آن آبها گرفت شکنها و تابها
تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها بستند باغها ز گل و می حبابها
برداشتند برگ گل و سوسن سرابها از عشق نیکوان بر چهره عاشقان
عاشق ز مهر یار برین وقت می‌خورد چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
از برگ تری و بنفشه حسد برد گاه از دو چشم و دو زلف [illegible]
خوش با بهار تازه و بوسی و کنار یار گر در بهار تر بود خوش بود بهار

ای یار

[illegible]

ای یار دلربای بیا بخور می بیار می ده مرا و گیر یکی سنگ در کنار
با من چنان بزی که همی زیستی تو پار این بار بنگرانت تو برگیر از میان
تا زین سپس همی که و بیگاه خوش زییم دانی بهیچ حال زبون کسی نه ایم
تا روزها بجام بنشینیم و با بنیم دانند هر آنکه دانند ما را که کیستیم
آن مهتر که با جهان کهتر دیدیم میر بزرگوار است اقبال او جهان
بو رسپاه دار خراسان محمد است فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است
آزاد طبع و پاک نهاد و ممجد است نیکوخصال و نیک خوی است و موحد است
آن کس که او سخی و سزاوار سود داست جز وی کسی ندانم امروز در جهان
نصرت بپای تیر که فخر انامه بود بخشنده‌ای همه زر با سیم و جامه بود
از بهر تو منتشی منشور و نامه بود خورشید قاضی بود و سزاوار جامه بود
از بهر آنکه مال او وشادکامه بود بوزند خلق زو همه وقت شادمان
اندر نجوم بود همی کسی چو نصر بگذاشت ازو سهیل بر برج کاخ قصر
فرمانبری بدند همه سیدان عصر افزون بدی جلالت و قدرش ز حد و حصر
اعدائش لابدند مرد العذاب حصر خوشی باد آن پسر که پدر باشد اینچنان
اصل بزرگ ازینه هرگز خطا نکرد کس را گزافه چرخ و فلک پادشا نکرد
او بهر ای صدر جهان ناسزا نکرد این کار گو بکرد جز از بهر ما نکرد
تا در انجمنها هیچکس منتبد نکرد شکرانه ایرا که چنین باشد [illegible]

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست این روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست دولت معین اوست خداوند یار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را خدایگان

ای میر فخر مملکت شاه اجل توئی زین زمان توئی و چراغ دول توئی
چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی
بر هر کار تر ز معاذ جبل توئی چندانکه آشکاره و چندانکه در نهان
از جود در جهان بپراکند نام تو گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید روز غلامست دولت بنام تو تا گشت دولت از بن دندان غلام تو
چون دید رکاب تو حاسد سهام تو از بیم آن سهام دو تا گشت چون کمان
از نام و کنیت تو جهان را محامد است در فضل و جود تو همه کس را فوائد است
خصم تو هست باقی و مال تو زاید است گفت بخت تابع است و جهانت مساعد است
تو آسمانی و اختر تو عطارد است و آن بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان
با این نکوصفت که تو داری بدین صفت دارد نگارهای تو سلطان تو بهیت
زیر نگین خاتم تو گرد مملکت بفزود هر زمانت یکی جاه و تربیت
این کار را ز اصل نکو بود عاقبت امروز هزار بار نکوتر شود از آن
تا آفتاب بر فلک جوزی سیر بود تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهاری زی آن شطر بود تا در زمین ورود زمین بر شجر بود
تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود از آب تیرماهی دار [illegible] مهرگان

[illegible] ۱۲۸۷

حکیم رودکی بخارائی نامش محمد کنیتش ابوالحسن بعضی عبدالله گفته اند و بعضی ابوعبدالله جعفر بن محمد الرودکی از نگاه کودکی تا پیرانه این حال کسب کمالات نموده چنانکه در هشتی و دانش شهره و از همه علوم بهره آمده گویند رودکی نیکو واخشی و شعر دلجو ساختی و سرودها انگیختی و بحسن صورت و علم موسیقی معروف و الصفات حسنه که ندیمان سلاطین را شاید موصوف بودی بروزگار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمده چنانکه صاحب ثروت دانی دولت کافی شد دو صد غلام زرین کمر بار وی قمر داشت و چهارصد شتر ساز سفر او را بر میداشت اگرچه حکیم عنصری و امیر معزی در زمان خود امیر الشعراء صاحب شوکت بودند با دثروت و سامان وی تنها بجوت می غنودند اینکه بعضی نگاشته اند که وی در نظم پارسی بر همه مقدم است سخن سخنران است زیرا که سخن موزون و ناموزون است از روزگار آدم تا این دم در هر زمان و هر زبان بعضه در عهد ملوک ایران همیشه شعرا بوده اند و مداحی نموده اند چنانکه عباس مروزی مأمون عباسی را مدح پارسی برده و حنظلی و ابو حفص آذر و شهید بخارائی و جمعی دیگران پیش از رودکی قانون شاعری نواخته اند و رود ساخته و خود در مرثیه شهید و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه گفته و آغاز باستادی از

پذیرفته اما از اشعار وی چیزی در میان نمانده و همه از میان رفته طرفه
اینکه رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون تر آید ار چونانکه باید بشمری اکنون قلیلی از اشعار بنام وی
مذکور است و در بعضی تواریخ و کتب تذکره مسطور است که چون دیوان
حکیم قطران پدید آمد بیشتر آنها نیز در آن دیوان درج شده و بعد از
تحقیق و تدقیق آشکار شد که بنام حکیم آن اشعار مشهور است هم از
قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف بوده
و در مدایح وی نام نصر اندر است گمان کرده اند که نصر بن احمد است
و شاعر رودکی است پس از آن در تواریخ و آثار دقت رفته پیدا آمد
که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروفه است
بنام وی از قطران است الا قلیلی و فاتش در سنه ۳۰۴ از هجرت است
چنانکه نظامی در چهار مقاله حکایت کند که نصر بن احمد که واسطه
عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و
اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر
جرار و بندگان فرمان بردار زمستان بدار الملک بخارا
مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر
یکسال که نوبت هرات بود بفصل بهار بباذغیس که خرم ترین چرا

خوارها

خوارهای خراسان و عراق است و قریب هزار ناوه دیه است پر آب
و علف که هر یکی لشکری را تمام است چون ستوران بهار نیکو بخوردند
به تن و توش خود باز رسیدند و شایسته میدان حرب شدند نصر بن احمد
روی بهری آورد و بدر شهر بمرغزاری فرود آمد و لشکرگاه بزد و شمال
در آن شد و میوه های ناحیت ماکن و کروخ در رسید که امثال آن در
بسیاری جایها بدست نشود اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر
برآسود و هوای خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه بسیار و مشمومات
فراوان و لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش
ثمرها یافتند چون مهرگان در آمد و عصیر در رسید و شاه اسپرم و حمیم
و اقحوان در نم شد انصاف از زمان خزانی بستدند و داد از عنفوان
زمانه بر بودند مهرگان بر در کشید و سرما قوت کرد و انگور در غایت
شیرینی رسید و در سواد هرات صد و بیست قسم انگور یافت شود هر یک
از دیگری لطیف تر و لذیذ تر و از آنها دو نوع است که در ربع ناحیت
از نواحی ربع مسکون یافت نشود یکی تر نیان و دیگری کلیجری تنک
پوست خرد تکس بسیار آب البته گوئی که در او اجزای ارضی نیست و کاه
باشد کلیجری خوشه ها پنج من باشد سیاه چون قیر و چون شکر شیرین و
از آن بسیار نتوان خورد بسبب حلاوتی که در آن باشد و انواع میوه های

دیگر امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات آن بدید عظیم خوش آمدش نرگس
رسیدن گرفت کشمش بیفکندند در ماکن منقا بر گرفتند و آونگ ها بربستند
و گنجینه ها پر کردند امیر با لشکر بدان دو پاره دیه در آمدند که آنرا غوره و درواز
خوانند سراهائی دید چون بهشت اعلی هر یکی باغی و بستانی در پیش بر شمال
نهاده زمستان مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند و از جانب
مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در غایت خوشی
چون بهار در آمد اسبان را بباذغیس فرستادند و لشکرگاه بمالن بمیان
دو جوی بردند چون تابستان در آمد میوه ها در رسید چون مهرگان
در آمد گفت مهرگان هری بخوریم همچنین فصلی بفصلی همی انداخت
تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان
آباد و ملک بی خصم و لشکر فرمان بردار و روزگار مساعد و بخت موافق
با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن
دیدند هوای هری در سر او و عشق آن در دل او در اثنای سخن هری را
بهشت عدن ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند
که سر آن دارد که آن تابستان نیز بباشد سران لشکر و مقربان ملک
بنزد ابوعبدالله رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم تر
و مقبول تر از او نبود گفتند پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی

بکنی

بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند که دل ما آرزوی اهل و فرزندان
همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید رودکی قبول کرد که نبض
امیر گرفته بود و مزاج او شناخته دانست که به نثر با او در نگیرد روی
بنظم آورد و قصیده بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد
و خدمت کرد و بجای خود بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ
برگرفت و در پرده عشاق بنواخت و این قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری	خنگ ما را تا میان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی	شاه سویت میهمان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت
فرود آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی ببخارا نهاد و موزه
تا دو فرسنگ از پی او بردند و آنجا در پای کرد و عنان تا به بخارا
هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف بستد
و حکایت کردند که در این نوبت چون رودکی بسمرقند رسید چهار صد شتر

بنه؛ او بود و نیز در زمان سلطنت نصر بن احمد ابوجعفر احمد بن محمد بانکه
والی ماوراءالنهر و خراسان بود جام شرابی بیاد حکیم رودکی خورد
و جامی دیگر سربمهر جهت حکیم فرستاد و نوشته بود که پیاله بیاد تو خوردیم
و پیاله جهت یادبود فرستادیم حکیم رودکی این قصیده را بدیهه گفته فرستاد

در مدح احمد بن محمد گوید — هزار تومان از والی جایزه یافت

مادر می را بکرد باید قربان | بچه او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن | بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را ازو گرفت نتانی | تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی | از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد | بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را | هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند | جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز | زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
از بر آتش کی بخواهی پالود | جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست | کف برآرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفهاش پاک بگیرد | تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کآرام گیرد و نچخد تیز | تاش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند

چون بنشیند تمام و صافی گردد | گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی | چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ | بوی بدو داده مشک و عنبر با بان
هم بخم اندر همی گدازد چونین | تا بگه نوبهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی | چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرش ببینی گویی | گوهر سرخ است بکف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور | گر بچشد زر گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو | رنج نبیند از آن فرا و نه احزان
انده ده ساله را بلحظه رباید | شادی نو را بیارد عمان
با می چونین که سالخورده بود چند | جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلسی باید ساخته ملکانه | از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترید ز هر سو | ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه زرین و فرشهای نوآیین | بهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و لونهای نوازی | چنگ بردل بردهای چابک جانان
یک صف میران و بلعمی بنشسته | یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسرو زی پیشگاه گه نشسته | شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر | هر یک چون مه دو هفته درخشان

هر یک بر سرشان شاه نهاده | رویش می سرخ و جعد زلفش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان | بچه خاتون ترک و بچه خوبان
چونکه بگیرد نبید چند بشادی | شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم نگارین | قامت چون سرو و زلفهای چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند | یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون | گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد | آنمه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه | زنده بدو داد و روشنایی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم و حوا | نیز نباشد اگر نگویی بهتان
حجت یکتا خدای سایه اوست | طاعت او کرده واجب آیت قرآن
خلق ز خاک و ز باد و آتش و آبند | وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری | عدل بدو راست کرد گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی | ور تو دبیری همه ثواقب او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی | سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گویی | اینک بقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی | شافعی اینست و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت | گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان

مرد ادب

مرد ادب را خرد فزاید حکمت | مرد خرد را ادب فزاید ایمان
ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی | اینک اوست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی | تا که ببینی برآنکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاکی نژادی | با نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او بگوش آید یکبار | سعد شود مر ترا نحوست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی | جزم بگویی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد | اسب نبیند چنو سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت | گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نماید ترا زنده پیل بدانگاه | ور چه بود مست و تیز گشته و غران
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش | گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستاره بهرام | توشه شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد | ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد | او همه دینار ریخته و زر تابان
باد کف او ز بس عطا که ببخشد | خوار نماید حدیث و قصه طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست | نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی دست | با زر بسیار باز گردد و حملان
مرد ادب را ازو نواختی بر | مرد سخن را ازو وظیفه و دیوان

باز بهنگام عدل و داد او ابر خلق — نیست بگیتی چو آن ملک مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زو — جور نه بینی بنزد داد ده عدوان
نعمت او گسترید بر همه گیتی — تا که کس از نعمتش نه بینی عریان
بسته گردون از و بیابد راحت — خسته گیتی از و بیابد درمان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد — خشم براند بعفو کوشد و غفران
کوه به هنگام حلم کوه تن او — کوه تنش نیست [illegible] حال
آن ملک نیم روز خسرو پرویز — دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
عمرو بن لیث زنده گشت بدو باز — با حشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است — زنده بدویست نام رستم دستان
ور چه بکوشی بجهد خویش و بکوشی — ور چه کنی تیز فهم خویش بسوهان
گفت ندانی سزاش خیز و فراز آی — آنکه بگوئی چنانکه باید سوال
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود — لفظ همه خوب و معنی همه آسان
مدح همه خلق را کرانه پدیدست — مدحت او را کرانه نه و پایان
نیست شگفتی که رودکی چنین جای — خیره شود بی روان و ماند حیران
گرنه [illegible] بوعمر دلاور کردی — وانکه دستوری گزیده زعدنان
زهره کجا بودمی بمدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسول است و عذر من برساند — تا بشناسد درست میر سخندان

عذر رهی

عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیری — کو بتن خویش ازین نیامده مهمان
دولت میرم همیشه باد بر افزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید — نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان

در شکایت گوید بجهة ریختن دندانها

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود — نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود — ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت — چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی — که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود — شد آن زمانه که مویش برنگ قطران بود
دو زلف چوگان بازیش همی نمود پری — ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود
ببند رویش و دیدار خوب و روی لطیف — کجا گران بد زی من چه چاره ارزان بود
دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن — نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر — از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود
همیشه دستش زی زلفکان چابک بود — همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
بدان زمانه ندیدی که زی جهان رفتی — سرود گویان گوئی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه معونت نه — ازینهمه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خریدی و بشمار داده درم — بشهر هر چه یکی ترک نار پستان بود
شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت — شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی — ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چهل هزار درم — از و فزونی یک پنج میر ماکان بود

در نصیحت گوید

زندگانی چه کوته و چه دراز — نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و محنت زی — خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا بحجاز
این همه بود و باد تو خوابست — خواب را حکم نی مگر به مجاز
این همه روز مرگ اگر بینی — نشناسی ز یکدگر شان باز

تغزل

برخیز و بیا نه خرام ای بت کشمیر — می خور که همی گردد اندوه جوان پیر
آن نافه هر گوهر دان که نفح باز — کز رطل همی خندد چون برق شکر
گر بوی سنبک آرد سنبل دمد از سنگ — ور گونه بفیر آرد شکوفه شود قیر
بر یاد یکی بار خدایی که تو گوئی — با نصرت هم پشت است و با دولت همشیر

قطعه

نگارینا

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت — سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت — سیم یعقوب را از بوی روشن گرد چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم — نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

قطعه

زهی سوار جوان و توانگر از ره دور — بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال — که باز گردد پیر و پیاده و درویش

قطعه

برای سپنج مهمان را — دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت — گر چه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند — که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس — بدل آنکه گیسویت پیراست
چون ترا دید زرد گونه شده — سرد گردد دلش نه نابیناست

به همگی

قطعه

این جهان پاک خواب کردار است — آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است — شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار — که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب — زشت کردار و خوب دیدار است

قطعه

ای همه آزادی و آزر استی | جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی | سرو سعادت را پیراستی
هر تو خداوندی ناقص بود | رست چه پرایی چو آستی
تا بنشاندت به تخت پدر | تخم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو از راستی آمد پدید | در تو نبود کجی و کاستی
زلف تو کبود نبود راست | طبع تو سان داد بهم راستی
از امرا جمله ترا خواستم | گر نشود جمله مرا خواستی

قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا | زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزومندست

قطعه

شاهی که بروز رزم از رادی | زرین نهد او به تیر در پیکان
تا کشته او از او کفن سازد | یا خسته او از آن کند درمان

قطعه

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب | چو آب جویم در جوی حکمت یونانی
برای پرورش جسم و جان چه رنج کشم | که حیف باشد روح القدس به کیانی

بحجی صوت

بحجی صوت چو بلبل مقید نظمم | بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان | بیازمودمشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری | نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

وله ایضاً

بیاران می که پنداری روان یاقوت نابستی | و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام تابنده گلابستی | بخوشی گوئی اندر دیده بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی | طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی | وگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی | از آن تا ناکسان هرگز نخوردستی صوابستی

رباعیات رودکی

رباعی
شاد زی با سیاه چشمان شاد | که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود | وز گذشته نکرد باید یاد

رباعی
نیک بخت آنکسی که داد و بخورد | شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان فسوس | باده پیش آر هرچه بادا باد

رباعی
تاکی گوئی که اهل گیتی | در هستی و نیستی لئیم اند
چون تو طمع از جهان بریدی | دانی که همه جهان کریم اند

رباعی
مهتران جهان همه مردند | مرگ را سر همی فرو کردند

از هزاران هزار نعمت و جاه | روز آخر یکی کفن بردند
می لعل پیش آر و پیش من آی | بیک دست جام و بیک دست چنگ
از آن می مرا ده که از عکس او | چو یاقوت گردد بفرسنگ سنگ
تا تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر | پیوسته فنیست ای رباعی بیدو در
بیهوده مجان که با غیاث لقفاست | چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر
چون کار دلم ز زلف او مانده گره | در هر رگ و جان صد آرزو مانده گره
امید بگریه بود و افسوس افسوس | کاین هم شب وصل در گلو مانده گره
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو | رنگ از پی رو ربوده بو از پی مو
گلگون گردد چو روی شوئی همه جو | مشکین گردد چو مو فشانی همه کو
روی بمحراب نهادن چه سود | دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی | از تو پذیرد نه پذیرد نماز

مرثیه

کاروان شهید رفت از پیش | و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم | وز شمار خرد هزاران بیش

هم

آنکه رونده است کوش نه رسخن باشد | کلک فصیح است و تیره چشم و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار | کالبد عاشقان و گونه غمگین

تمت

امیر مسعود بن سعد سلمان بعضی وی را همدانی خوانند ولیکن مشهور جرجانی معلوم شد که در این جا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و امیر مسعود آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و در زمان قابلیتش در حین آل سبکتکین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سرافراز امر الامر نظر به پستی طالع پادشاه در حق او بدگمان شد گویا با خلف و ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس کردند و مسعود قصاید چند در اعتذار گفته مفید نیفتاد از خلاصی مأیوس گشته بعد از فوت پادشاه مستخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین سال بغزنی مراجعت نموده از صحبت سلطانی دست [illegible] استغفار نموده در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده دارد [illegible] سالکان سالک و عارفان متعارف امتیاز تمام پیدا کرده چنانکه مشایخ و فضلا را در فقر و فضل او مجال سخن نماند و بسیاری عرفا و فضلا بشرف ارادت و تعلم وی اختصاص یافته و در آخر ۵۱۵ پانصد و پانزده بزاویه عدم ساکن گردیده دیوانش آنچه شمرده شد شانزده هزار بیت است قریب چهارده هزار بیت قصاید و دو هزار بیت غزلیات و قطعات و رباعیات است و در این جا بعضی از اشعار

ادرا منتخب کرده بجهت تفرج احباب و صاحب چهار مقاله گوید در سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود صاحب غرضی قصه بسلطان کرد که پسرش سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ازان جمله بود ظنی بمسعود سعد سلمان بهم رسانیده و او را حیرگاه بقلعه نای فرستادند امیر مسعود در حبس این قطعه گفت

در بند تو ای شاه ملکشه باید / تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید / گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیت را علی خاص سلطان برد هیچ اثری نکرد و ظاهراً این حبس ثانی مسعود بود که پیشتر ذکر شد دو دفعه حبس شد

در حبس گوید

چون نای بینوایم ازین نای بینوا / شادی ندید هیچکس از نای بینوا
با کوه گویم آنکه از او پر شود دلم / زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
شد دیده تیره و بخورم غم ز بهر آنک / روزم همه شب است و صباحم همه مسا
اندوه چرا برم چو تحمل نیابدم / روی از که یابدم چو کسی نیست آشنا
هر روز بامداد درین کوهسار تند / ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عمران بفعل نور / آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

کرد

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ / در چه صلاح در سر من بود چون عصا
بر من نمود روی و فرو برد سر ببر / نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها
اندر حصار خفتن من هست بر حصیر / چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
چون باز دو چرخ چرخ همیدارد م ببند / گر در صدر عزایم دگر در هوی قطا
بنگر چو بوم دست نگارم که هیچ وقت / از چنگ روزگار نکردم همی رها
زین سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است / زین بام پست پشتم چون پشت پارسا
ساقط شده است قوت من پاک اگر نه من / بر رفتمی ز روزن این سمج بر سما
با غم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس / کز در چو غم درآید و گویدش مرحبا
چندان گریست دیده من روز و شب بر فت / هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
با روزگار عمر همی بازنم ای شگفت / نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا
امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست / از باغ بخت خوش کندم هر زمان بلا
تو آفتاب داوری و گر فردوسی تو / گلها و لالهها دمد از خار و از گیا
ابیات من چو تیر است از شست طبع من / زیرا همی کشید کمانم ز انحنا
چون از کشت در نظرت شد زمانه راست / هرگز کمان مبر که ز بخت اوفتد جدا
بیمار گشت دیده تن و چشم و جاه و بخت / ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
ای نوبهار سرو نبیند همی بدر زد / دی آفتاب از تو بتابد همی سها
تا دولت و نعمت با بخت تو بهم / از لهو و از نشاط شود ساعتی جدا

از ساقی [illegible] / بر لحن و نغمهای ضمی چون سه [illegible]
زان [illegible] / اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
اندر برد کن [illegible] بی / در حبس او بهست زبان میکند ثنا
نالان شود بزاری چون دست نازکی / در چشم کرد او زند انگشت کردنا
تا طبعها مراتب دارند مختلف / آتش برزمی [illegible]
باد است چار طبع تقوت چهار طبع / کرده بذات [illegible]
همچون هوا هوای تو بر هر طرف محیط / همچون اثیر اثیر بزرگیت با سنا
همچون زمین زمین هوای تو اصل بر / چون آب آب دولت تو مایه ضفا

در شکوه از حبس گوید

خرم بود کردش چرخ چو آسیا / واکنون بچون دیده همی بسر شد مرا
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانک / بادم هوا نیم من و شد باد من هوا
چون کهربا برنگم و زان تو تم نماند / کان کاه بره ام که ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل / از آب کس شنید که افزون شود ظما
روی نماز در دلم گشته چون زمین / پشت زمین ز آب برم گشته چون سما
چشم ز خون برقی چون چشم باده خوار / روی ز غم بزردی چون روی پارسا
رستم ز چنگ هجر که هرچند چاره کرد / یعنی از خیال یار نداشت هر مرا
تا گاه روز هجر د من و ناد و دست دوی / همکار کرده ایم به شکر که قضا

از زخم

از زخم و هیبت حکمش بر آنشست / پرخون ز دیده من و از روی زخ کوا
تا که درو امداد در حجره خیال در است / چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است / دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
همخوابه ام سهر شد و همخانه ام فراق / یکلحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دستیار / بیگانه گشت هرکه مرا بود آشنا
بی برگ مانده ام من و دلی با هزار برگ / من بینوا و فاخته باگونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من / در تنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب / بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان / نشگفت اگر فزون نشود دم دانش و ذکا
گوهر بود کش آب زیادت کند بها / گوهر بود که آتش افزون کند بها
از عمر شاد کردم از بهر نام و ننگ / عملی شوم چو باز بر اندیشم از قفا
بسیار عمر خورده است این اژدهای چرخ / از راهی نباشد بیری ز عمرها
چون است ای عجب که ز چرخ زمردی / دیده برون همی جهد از چشم اژدها
ای تن ز غم جدا شود میدان که هیچ وقت / یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهیکه بخت و دولت گردند متصل / با همت تو هیچ نگه منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بن سعید / آنکس که علم برین است از سنا رد
تحقیقش بر دیاری دراتش به برتری / عرشی بوقت مردی و طبعش که نما

کوه است با رزانت و ماه است با علو — با هیبت با سیاست و ثابت با صفا
گر بودی از طبیعت او مایه زمین — در بودی از بزرگی او گوهر سما
با بار و بر نرستی هرگز ازین درخت — تا جستی آب باز نگشتی از آن دعا
ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر — وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
ای خلق تو چو مشک و ز مشکت مرا نسیم — وی رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا
هر نعمتی که جز ز طبعت کند تمام — هر حاجتی که افتد رایت کند روا
رای تو بی تغیر و طبع تو بی ملال — حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر — در زیر دام چنانم کز رشتها گیا
خوردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل — از بخت با حقیقتم و از فضل با سنا
آری شگفت نیست گر از رتبت بلند — کیوان بچشم خلق نماید همی سها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید — من خرد را آفتاب بزرگیست چون هبا
من تا شنیده گویم از خویشتن جواب — چون کوه نیستم که بود لفظ من صدا
تاری شده است چشم من از دردی ناگمان — از خاک پایت خواهم کردنش توتیا
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من — چونانکه واجب است ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی تو ای در خور مدیح — بر تو ثنا کنم همه ای در خور ثنا
گر هیچ ناسزا ز خدمت کنم بدانک — هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تا حفظ مستوی است بری چرخ منحنی — چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا

از چرخ

از چرخ باد بیشتر قدر تو اندرو — کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل و جای تو چون چرخ با علو — روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

شکوه از زمانه و حبس

شب آمد و غم من گشت دو یک تا فردا — چگونه ده صد خواهد شد ای عنا و بلا
چو اخورم غم فردا در این همی اندیشم — که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هرشبی گویم — نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من — همی نیاید جز این بلند نوا
همی کند سرطان وار باز گونه بطبع — مسیر نجم مرا باز گونه چرخ دوتا
اگر زمانه در خور نشید دیده کمان سازم — براه است دوایم ببر چو نا پیدا
ضعیف گشته درین کوهسار بی فریاد — غریب مانده درین آسمان بی پهنا
گر آنچه هست بری تن نهند بر کهسار — در آنچه هست دری دل زنند سد در تا
زنالش آب شود لؤلؤ از بسان صدف — ز رنج خون شود ای لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب اگر چون گرد دل — هر آنگهی که بنالم به پیش او در ظما
چو تیغ تنگ بتیغ ندم ز دلتنگی دل — در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا همی نرسد زانکه نیست از من حذر — نشسته با من همزانوی است اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی — ز تیر ز بیم بر من بر پراکنده قضا
ز ناب و تف دمم سنگ خاره خاک شدست — در آب چشمم چون خاک بر دمید گیا

بشکستنی را فاکتر است دفتر من — چو حرف مه نقش وی انگشت می کند هبا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای — نه ممکن است که بروی رسید شمال و صبا
بکی بگوش زگفتار من که نیست شگفت — ازین که گفتم اندیشه کی شگفت چرا
اگر بماند بر خاک دیر پایدار بود — چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید سلطان منصور بن سعید که چرخ — زبانه وز کام او ستده بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت — ز بخل و ظلم نیاید بعضب او الا
کرام باده باقی دهد بدست تهی — بتیغ سر ببرد ملک را اگر ده خطا
بکرامات تو گردون اگر کند دعوی — لبیده باشد او را دکف تو دو گوا
بهار ابر بکف تو نیک مانستی — بر عد اگر بزدی در زمانه طبل سخا
نه با اصل چو از خار و زار صدف لالا در — ز روز کار بهاری وز آفتاب ضیا
ز چرخ کردن بهری ز کوه یابد بزر — ز خشم ابر بشکی زهد تیغ مضا
همی مدیح تو جوداد و وار خوانم بی — از آنکه کوه رسول است مر مرا بصدا
دبیروار همی وصف تو بنا دارم کنعت — ز کفر ترسم زیرا که نیست همتا
چو روز باشد کان جاه سازدت گردون — که من دعایم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نگوئی از اینگونه چند خواهم دید — سپید چشم از او و سیه ز بیم هوا
فلک بدیدان که این دکه دولت — زبی زکردن که گهر با دکه بینا
همی نگویم و دانم همی کی بینم — من آنچه گویم این است عادت شعرا

دعای من زدولت را سزای من نشود — بدان سبب که رسیدم بیک گاه دعا

تغزل در مدح

زلفین سیاه آن بت زیبا — گشته است طراز روی چون دیبا
انبر و که سرو نیستش هم سر — دان ماه که ماه نیستش همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله — در سیم نهفته بینمش خارا
بر گوشه سیم او نشد بر هم — از سایه در توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آید — از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانه تیرش — در معرض زخم او شدم تنها
ناگاه بتیر غمزه زد بر دل — زان ابروی خفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر و ناگذرش — دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدش براه دی کمر بسته — مانند پری ز دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه هستی از ضنوان — ای بچه ناز دیده حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم — بر سخته تو خویشتنی عمدا
نه نرم شود دلت بصد لابه — نه گرم شود سرت بصد صهبا
جز با پر بال نبوده گوئی — در ادمیان نزاده ماتا
زنجیر شده است زلف مشکینت — و افکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا همی ننهی — زنجیر دو زلف بر من شیدا

بر من ز تو خورزر من بدان راضی ... تا من تو دو تا و من ترا یکتا
روزی که ز نعل مرکبان افتد ... در روز نه فرم گنبد خضرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن ... تاریک شود چو چشم نابینا
دل دور ز نوک نیزه خطی ... جان دور ز حد تیغ روهینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد ... در گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد اسب مرکب تو از هر سو ... هر ساعت بر کشد چو نفخ ادا
ای شاه عجم تو زیر ران آری ... رخشی که بخواندش خرد عجبا
زیرا که بود بوقت کرد و فر ... عزم و حزمش چو مردم دانا
پر درده تنی چو کوه اندر زین ... بر رفته سری چو نخلی اندر وا
دریابد اگر بدل کنی فکرت ... بشناسد اگر کنی بچشم ایما
چون باد که رفت و باز آباد ... حاجت نبود بهیچ استغنا
اندر تک و در تاز چون صرصر ... در جولان گرد گرد چون یکتا
گر قصد کنی چه دهم یک لحظه ... از جابلقا رسد به جابلسا
تا دولت و دانش است جان پرور ... از دانش پرورد دولت و الا
توش دانسته که دولت ... با حشمت و فر خسرو دارا
ایوان تو باد ملک را مسکن ... درگاه تو باد عدل را ماوا
در چشم عزیز چهرهٔ دلبر ... بر رست خجسته ساغر صهبا

سازندهٔ کار گنبد اخضر ... خنیاگر بزم زهرهٔ زهرا

و له ایضا در مدح

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا ... از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا
بس شب که بهم بر نشستیم و همه شب ... ز دلطف دلطف بود ز من ناله و [illegible]
ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند ... وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل [illegible] ... نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی ... تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
و آنکس که بخواند سمر ما را شگفت ... گر پیش بخواند سمر عروه و عفرا
خون راندم از اندیشهٔ هجران و تو حاضر ... پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و با مروز ... تا کی فکنی وعدهٔ امروز بفردا
با چهرهٔ زردم و با قامت کوژم ... زان چهرهٔ شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آنکس که همی روی تو بیند ... آن روی نگر صورت ما نیست همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ [illegible] ... وین هر دو بدل بودن عشاق همانا
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته ... در دو سد تو دو رده لولوی لالا
[illegible] چنان روی و چنان موی نبودست ... بنمای چنان روی و چنان موی [illegible]
خورشید بجوید تو دو روی بپوشد ... چون روی چو خورشید بیارائی [illegible]
از غم چلیپاست بر آن روی مرا درد ... در [illegible] از این روی پرستنده چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خانهٔ خوبی ... بنگاشته از غالیه دو خط معما
بر سنگ زنم بوسه و بر سیم نهم روی ... ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایم از این عشق ... ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تا ریخت ز دیباتی بی تا نظر بس ... ناگاه فتاد است بر آن روی چو دیبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر ... در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا
طبعم ز تو بر کار و دل از رنج تو بیمار ... رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد ... پیش ملک از جور تو این عاشق شیدا
جورت نکشد بندهٔ آن شاه که امروز ... در روی زمین نیست چو او شاه توانا
خورشید زمین سایهٔ یزدان فلک ملک ... سلطان جهان داور دین خسرو والا
مسعود جهانگیر و جهاندار که ایزد ... داده است بدو ملک جهان و دو [illegible]
ای شاه به پیموده زمین را و فلک را ... جاه تو و قدر تو بیالوده بپیما
هر شاه که او ملک ترا ملک تو بیند ... از ملک مبرا شود از ملک معرا
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل ... هستی ملک و شاه با جداد و آبا
وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند ... ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
هر گل که ترا بشکفد اندر چمن ملک ... خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا
بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون ... در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده ... تا داشته با سار [illegible] بس تو سپاس

هر پیل که راند و بر انگیخت به حمله ... با تازش صرصر بود و با گردش نکبا
آنگاه که با شیر در آنگاه کنی رزم ... با گردش گردون شود و [illegible]
باشد چو دم ماه دلوی اندر که پیکار ... گردد چو روان چشمی اندر صف هیجا
از بس بکند کوه چو زی صحرا آید ... گویی که روان کوه گشته است به صحرا
شاهی به نوروز تو [illegible] ابر [illegible] در ... بگرفت گل [illegible] جای گل رعنا
هر باغ مگر خلد برین است که هر شاخ ... با خوبی حورا شد و با زیور حورا
از باد بر آمیخته شنگرف ز زنگار ... وز ابر در آویخته سی ده به مینا
رخساره بهنگام سپیده نفس گل ... چونانکه ز مجمر نفس عود مطرا
گوئیکه کیا قابل جان شد که ضیا شد ... روی گل و چشم شکفته تازه و مینا
وین جمله ز آثار نسیم است بکم است ... آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
املاک تو گلی کز آن است بگیتی ... فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر افزا
دارالکتب امروز به بنده است مفوض ... زین فخر و شرف گشت مرا رتبت بالا
بی نقد چو آراسته گنجی کنمش من ... گر تازه شمائل شود از مجلس اعلی
اندیشه آن دارم و هر هفته آرم ... ای صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
اشعار من آنست که در صنعت نظمش ... نه لفظ معاد است و نه معنیش مثنی
انشا کندش روح و منقح کندش عقل ... گردون کند املا و زمانه کند اصغا
تا چرخ دو تا گردد و بر بنده و آزاد ... این چرخ دو تا باد ترا بنده و یکتا

هر خیر که خواهی همه از دهر میسر — هر کام که جویی همه از بخت مهیا

داده همه احکام ترا گردون گردان — کرده همه فرمان ترا گیتی ارضا

غزل در فراق گوید

چون از فراق دوست خبر داد آن غراب — رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب

چونانکه از نشیمن بر بانگ تیر و زه — بجهد غراب تا که رهای ز خواب

از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل — آونجه غرابی گشته ز اضطراب

بودم هنوز همچو غرابی برای آنک — همچون غراب جای گرفتم درین خراب

گر روز من سیه چو غراب است پس چرا — مانندهٔ غراب ندانم همی شتاب

بر هجر چون غراب هم‌داستان شدم هر روز — امروز چشم زنند گران ریش غراب

چون بانگ او بگوش می آید سیاه مرد — گیتی شود چه پرسش در چشم من ز آب

گویم چرا خروشی نه چون منی به بند — برخیز و بر پر و ببر در دست را ایاب

ور اتفاق افتد و بینی بت مرا — آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب

گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام — بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب

بر دیدم از بر تو کردی پلید خوی — کرده ز کین دشمن دل دردی از خضاب

بر کوه جواب کرده یکی با پلنگ — در دشت آب خورده یکی جوی با ذباب

پیشم چون مخنث و بی عاقبت چو مست — بی نفس همچو کودک و بی عقل چون سحاب

تا زنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس — درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب

راهی بریده ام که درخشان او ز خار — همچون مبادرانی بودند با حراب

چون زلف تو هوایش ظلام اندر ظلام — چون کار من زمینش عقاب اندر عقاب

گردم بدم نسیم هوا را همی سموم — گردم بپاسنگ ریگ بیابان همی خلاب

اکنون بدین مقام در آن آتش و ز دل — گشتی ز آب دیده افزون همی کند التهاب

چشمم ز بسکه گریم همچون رخ تذرو — پشتم ز بسکه خارم چون سینهٔ عقاب

سر با چه است نرم ترین بالش از حجر — تن با چه است پاکترین بستر از تراب

در هر دو دست رشته بند است چون عنان — بر هر دو پای حلقهٔ کمند است چون رکاب

یکدست من به دبه و یک دست بی محک — شب از برای پشه و روز از پی ذباب

از پشت دست کرد دندان من طعام — وز خون دیده باید لبهای من شراب

آسانم لقای آنکه اگر صاحب اجل — خواهد بر تو زد و بود بر سر ایاب

عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک — نه از شتوق دید چیز و نه از شتاب

شکوه در حبس گوید

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب — جهان چو پر عقاب است و دل چو پر ذباب

نه بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ — نه بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چو روی سطرلاب زرد و پشت برد — ز زخم ناخن چون عنکبوت اصطرلاب

دو دیده همچو تنیده گشاده ام شب و روز — ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب

حسام را که زند غم کنم ز روی سپهر — سؤال را که کند دل کنم ز بانگ جواب

چو چوب عنابم چاچی کرده روی همه — کوفته اشکم کوته ز کوتهٔ عتاب

مرا ز بر ز دگی کز فلک شدم در دل — بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب

خدایگان جهان شهریار هفت اقلیم — سر ملوک جهان مالک قلوب رقاب

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم — که خضر را ز در درگاه او بود محراب

چو سوی کعبه ملوک جهان به بوسیده — بسوی درگه عالی او مجیء و ذهاب

ظهیر دولت و ملکت نصیر ملت و دین — براستی و سزا بودش و خلیفه خطاب

مفاخر ملکان در زمانه از لقب است — بدوست باز همیشه مفاخر القاب

روا بود که فزاید بدو جهان رامش — سزا بود که نماید بدو فلک اعجاب

خدایگانا از مدح و خدمت تو همی — همه سعادت محض آید و جلالت ناب

نهیب خنجر بران تو عدوی ترا — به بست بر دل و بر دیده راه شادی و خواب

چو ترکمان را برهم زند طراد و نبرد — چو ترکشان را در کینه طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس — سپهر و مهر بپیچند ز کوه تیره نقاب

دل مبارز گیرد ز تیغ و نیزه غذا — سر مخالف یابد ز گرز و تیغ شراب

ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر — که نیزه داری در جنگ و تیر در پرتاب

نه طاقت آرد از هیبت تو فلک درنگ — نه گرد یارد با حملهٔ تو چرخ شتاب

ز زخم خنجر و گرز و موکب تو شود — زمین چو چشم کمان و هوا چو پر عقاب

ازان فروزی آتش همی به رزم اندر — که گرد خواهی دلها به تیغ و تیر کباب

ز تیغ تیز تو کندی گرفت چنگ هژبر — ز بیم رخش تو سستی گرفت پر عقاب

همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی — شود بهشت رجاء و حایل دولاب

چو چرخ گردان بر تارک اعادی گرد — چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

در مدح سلطان محمود بن مسعود بن محمود

مگر شه طبستان شدند باد و سحاب — که این به بستش پیرایه داد و آن به خضاب

هزار گوهر آراسته پدید آمد — چو نو عروسی در حجله از میان حجاب

بر آمد ابر بکردار عاشقی رعنا — کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب

گهی لآلی پاشد همی و گه کافور — گهی جواهر پوشد همی و گه سنجاب

ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست — که از بلور نماید صورت لبلاب

گل مورد خندان و دیده بگشاید — دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب

بدان درست که یابد وصال یار عزیز — پس از فراق دراز دلی از عذاب و عقاب

ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا — برنگ روی تذرو است لاله سیراب

هزار دستان با فاخته کمان بزند — که گشت باران در جام لاله باده ناب

برسم رفته چو رامشگران خوش دستان — یکی رباب نخست کالچه یکی نواخت رباب

مگر که بود دم جبرئیل باد صبا — که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل نسجر — که زنده گشت از او خاطر اولوالالباب

دهان گل را گر داد ابر پر لؤلؤ — بمژده که ازو بار یافت است سحاب
چو مژده گفت که امروز شاه خواهد خورد — بشادمانی در انجمن میان باغ شراب
خدایگان جهان سیف دولت و دین — امیر غازی محمود شاه دولت یاب
چه سایل است حسامش که چون سؤال کند — نباشد او را جز جان بدسگال جواب
ز برق داند الماس دین شکفته نگر — که آب الماسش برق حرب است روز ضراب
توان مظفر شاهی که پای تو گر زرم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چو خطبه کرد بنامت خطیب بر منبر — کشاده گشت برحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا — بر آسمان شد این خطبهٔ خطیب خطاب
خجسته باد بتو روز و این چنین نوروز — هزار جفت شده نامه رصد در باب
بباغ عمر در بوستان ملک ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع در عنیت داده ترا زمانه عنان — بامر و نهی نهاده ترا ملوک رقاب

در خود ستائی گوید

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار رواست — مرا رواست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود — که نظم و نثرم دریست و طبع من دریاست
بلطف آب روانست طبع من لیکن — بگاه قوت و گرمی چو آتش است و هواست
اگرچه همچو گیا زد هر کسی خوارم — و گرچه همچو صدف غرقه گشته تن بنگاست
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع — نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست

بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد — زبان ندارد نزدیک عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند — که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
بچشم جد و حقیقت مرا نمی بینند — که نزد عقل مرا رتبت و شرف یکتاست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند — چگونه بیند آنکس که در دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمی بینم — مرا جز آنکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم — خرافی گویند آخر که کودک برناست
تو کودکی و زبری چه فخر و عار آید — چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که شرک و کبر است — هزار کودک دانم که ازهد الزهداست
اگر عمید نیم یا عمیدزاده نیم — ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر به زهد بنازد کسی روا باشد — در افتخار کند فاضلی بفضل رواست
باصل شاید کس را مفاخرت نرسد — که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا بهیچی ای سیدی چه طعنه زنی — چه راست دانستم از زر و سیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سنی کردن — بد است همت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
ببخل و جود کم و بیش کی شود روزی — خطا گرفتی بر من بدین طریق خطاست
زبس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل — که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال و قصهٔ من خوان که حال و قصهٔ من — بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون — ز حال خود نشوم کاعتقاد دارم راست

گهر بر آن کسی پاشم که در خور کرم است — ثنا مر آنرا گویم که او سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که پادشاه زمین است و مفخر دنیاست
خجسته باشی در شعرهای نادر من — چو مهر بر در است و چو نقش بر دیباست
برین قصیده که گفتم من اقتدا کردم — باوستاد لبیبی که سید الشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت — سخن که نظم دهند آن درست باید و راست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی — ازین قصیده من یک قصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه — چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

وله ایضاً

که وداع بت من مرا کنار گرفت — بر آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت حورت همی نه بست مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او دل و عقل من استوار بداشت — دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
بروش اندر چندان نگاه کردم تیز — که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
درین دل از غم او آتشی فروخت فراق — که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
زبسکه دیدهٔ من بارید قطرهٔ باران — کنار من همه لؤلؤی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که این دم چه در شمار شود — که روز هجر مرا خیره در شمار گرفت
نه دیر بود که برخواست آن ستوده خصال — برفت و ناقهٔ جازه را مهار گرفت
برنشست و بجست او ز جای خویش چو دیو — بقصد غزنین انبار ره گذار گرفت

[illegible]

قطار بود دمادم گرفته راه به پیش — کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه — ز بانگ او همه روی زمی بوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز — بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت — گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی در میان بیشه بخواست — گهی چو تیهو اینجا ره و کف غار گرفت
چو شب ز روی هوا در نوشت جامهٔ زر — فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زر ز بر دره گنبدی خورشید — ز بیم چرخ سوی مغرب انحدار گرفت
ز چپ و راست همی رفت تیر وار شهاب — ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب بیداری — ز خواب ابر دو چشم همی خمار گرفت
شعاع خورشید از کلهٔ کبود بتافت — چو نور روی نگار من انتشار گرفت
پدید شد ز فلک مهر چون سبیکهٔ زر — که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت

از قصاید مشهور است و نود و سه بیت است در اینجا سی و هفت بیت نوشته شد

ایا نسیم سحر فتح نامه ها بردار — ببر دلایت ازان فتح نامه بسیار
ز فتح منتی جز برسر شهان بزرگ — ز عز میر خرد دیده ملوک کبار
بدین مهی اخبار خلق نشنیداست — مگر نگوئی در کوه دیده این اخبار
بکوه دیده نماند پلنگ و شیر از بیم — چه کرد آنکه شاه جهان بروز شکار
میسر از او راه گذر ببار را بیند — ببر دلایت رسم این چنین نوده

[illegible]

مبشری تو دارا آیت راه ترا   بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
جوازه کرد گلهای همه فراز و نشیب   بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری بخند لب از لهو   کشیده ای ل چون ارغنون چه موسیقار
بدین بشارت چون بگذری زبهر گهر   فشاند ابر و هوا بر تو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه گهر بر زمین مقام کنی   زمین بپوشد از شرح گل نگار و دو نار
بدانکه تا رسد بر تو تابش خورشید   کشید چرخ مظله ز گونه گونه نگار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو   ز بس شکوفه سراپای دیده گشت دو چار
بباغ برگذری شاخهای میوه گل   دوتا شوند بخدمت به پیش تو از بار
از این نشاط بیالد چنار و سرو سهی   ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحرخیز ای دم تو کنون   کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو چو آنی دهی بعالم سر   کنی چو خلد جهان را ز نکهت بسیار
کنون ز فر تو در باغها پدید آید   ز گونه گونه نبات و ز جنس جنس انوار
ره تو بر سر آیت نوبهار گزین   تو می خرام بعد مرتبت بنیز دار
بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو   ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم   هو فتحنامه برای یا جمیا بگذار
تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر   نگار زار شهنشه پیام من بگذار
بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین   خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

اشجار

زبهر

ز بهر نصرت اسلام راند دارالملک   بیوم هند لوا آورد لشکر جرار
بدانکه تا بنمود لشکری گران و بزرگ   شماره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت   چو بحر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و جهت   همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
همی خرامید اندر میان هندستان   فرشته بر سر رایت بگفتند دوار
سپهر بنگ نگاه ل و زمانه فرمانبر   خدای راهنمای و ملائکه انصار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد   ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود هند زآثار فتح و شمشیرت   چنین نماید شمشیر خسروان آثار
حسام و تیر تو شد ذوالفقار حیدر عجب   حصار راکه چو خیبر تو صدر کرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر برد   ز خون نکشتی باید گذاشت راهگذار
خجسته بادت این فتح تا به پیروزی   به تیغ تیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم   دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است   کند بکر و زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملک کامکاری و ناز   ز دولت تو چنین فتح هر مهی صد بار
سعادت ازلی یاور و در نیت یمیر   خدای عزوجل یار تو گاه و بیگه یار

در وداع با معشوق گوید

یکشب دو خون ز چشم من آن یار سیمبر   چون زرسپیح رفتنی شتم همی کمر

بود آفتاب همچو سطرلاب کش و مرا   در آفتاب نادوه آید همی سطر
که روی تافت گاه بوسید روی من   که بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
گفتم که حاجتم ترا فرزدل کنون از آنک   حاجت همی خردن بود ای ماه در سفر
نه تو گلی و نگر دانم که چاره نیست   از آفتاب و باران کی را راه در
ترسم کز آفتاب خرد پژمری چو گل   بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی چه چاره نیست   چون داد روی سوی سفر یارش زشر
بدرود کردم او را و زوی جدا شدم   در پیش برگرفتم راهی پر از خطر
در بیشه ها فتادم کاندر زمین او   مالیده خون جانوران بر سته سر
نه زانکه می تواند آمد بگوش بانگ   نزدیکان تواند رجنی بردن نظر
چون بر گذشت مجنون پر فتنه و بلد   چون داستان وامق پر آفت و خطر
زان آمدم شکفت که از بس بلا و شور   در روی چکونه یار درستی همی شجر
شد بسته مرکبان را دم از برای آن   کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم   لاغر میان واندک دنبال و پهن سر
دو دیش چو پشت زرد بر سپیده از رگی   چشمش چو پشت سرخ بنوده شبی سهر
ببجست همچو تیر دو چشمش همی نمود   مانند کوکب سپر از زوی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین   انچون مجره پیدا از پنجهاش اثر
از سهم روی و بانگ کریه و نخیر او   هر زنده چشم و گوش همیداشت کور و کر

این

اینجا که قصد کرد سنان قضاش وید   دا لحق مراد بود ببایدش چون قدر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب   خورشید رنگ و تیره از او زور جانور
مانند خوردست همیشه بطبیع گرم   آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
و ز بهر حلت تارک جوشان ور ش اوی   چون ناقه است باییم بر جانور ظفر
در سهم آن داندر رفتی همی چو تیر   و ز بهر چو تیغ کردند اندهی ضرر
هست او قوی دل و جگر او ز بهر آنک   باشد طعام او همه ساله دل و جگر
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او   بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک   در مرغزار چون فلک او را بود مقر
گفتم که یادت ایدوا انگار و چره کی   بر دشمنان صاحب کافی پر هنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان   چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت او دارد ی سپهر   خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
در آفتاب بودی چون همت او بفعل   جز جانور نبودی در سنگها گهر
ای مدحت بداتش چون طبع رهنمای   وی خدمت بدولت چون بخت راهبر
و خدمت تو خدمت کردن بود بها   جز مدحت تو مدحت گفتن بود هدر
جود تست بنامی و عام رسیده چو آفتاب   فضلت چو زندگانی گرفته است بحر و بر
چو حی واز تو باشد چون فرخ تنگ دید   بحری واز تو خیزد چون بحر نفع و ضر
باز تیت تو کردن بقصد چون ادا   در چشمها جمال لقای تو چون بصر

من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو تویی و سخن گشت مختصر
معشوق تا چو زر که من جدا شدست — اندر همی بجویم در خاک همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور مانده‌ام — شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یک همت تو حاصل کرد اندر هم — یک فکرت تو زایل کرد ادمدم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شدست — در آب این دو دیده کنارم همان شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام — چون چرخ باد ساعت عمر تو بی غیر
جاه تو با جلالت و عز تو با ثبات — عمر تو با سعادت و عیش تو با نظر

تغزل در مدح گوید

چون ببستم کمر بعزم سفر — آگهی یافت سرو سیمای بر
رنجه یافته بر رسم وداع — اندر آمد چو سرو و ماه از در
که بفندق همی شخود سمن — که بلؤلؤ همی گزید شکر
بر سرا گفت کای عزیز رفیق — همه تاریخ و حجتی تو مگر
از تو بازیچه عجب کردن — گردش این سپهر بازیگر
گاه بشکفت همی کند بر کوه — گاه با دست کند بصحرا ابر
گاه با دیو داد دست هم رخش — گاه با شیر دار دست همبر
گاه در جبها براری پای — گاه در دشتها براری پر

کم کابک

که یکایک بطبع بربندی — از پی رنج همچو تیر کمر
که بجوشد بر تو در جوشن — که بتفسد بر تو در مغفر
گیرم از من بعجز بگسلی — پاینداردر تو عشق خطر
قدرت مجلس جمال الملک — چون توانی گذاشت بیک مگر
مفخر و زینت زمانه رشید — که نیارد چنو زمانه دگر
همه آثار و همتش بست است — گردن دین و ملک را زیور
تا بتابید ز آسمان پروین — تا بروید ببوستان عرعر
بجلالت عنان دولت تو — بسعادت بساط فخر سپر
برتری تو ز حزمی که ترست(?) — بربر تو ز رتق افسر(?)
کشته گردان بحکم تو گردون — داده گردن بامر تو اختر

وله ایضاً در مدح

ای باد بروب راه را یکسر — وی ابر ببار برزمی گوهر
ای خاک عبیر گرد در صحرا — وی آب گلاب کرده در فرغر
ای رعد بنال کامدان مرکب — کز نعره او سپهر گردد کر
ای برق بجه که خنجری بینی — کز هیبت آن بسفر داذر(?)
ای چرخ بسپهر محمدت بشنو — وی چشمهٔ مهر تربیت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین — وی جره عقاب بر هوا مگذر

بربارهٔ نشست خفتهٔ شیران — هان ای شیران ز راه یکسو تر
کامد سپهی که کرد یک همت — صحرا را کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کو را — مانند نکرده اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو — آن داده بدین و داد و دولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی — یکمرد چنو نزاد از مادر
آن از همه گردنان سر نامه — وان از همه سرکشان سر دفتر
در چشم کمال و عقل او دیده — بر گردن ملک و رای او زیور
مردی بوداست و طبع او مایه — رادی عرضست و دست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس — وی رزمگه تو آیت محشر
تنگ است چو مکرمت کنی دریا — لنگ است چو حمله آوری صرصر
موم است بپیش تیر تو جوشن — گرد است بزیر گرز تو مغفر
ای که بگاه حمله آوردن — بر خصم تو چیر نیل پوشد بر
تیغ تو بود بحمله در کفت — ام گونه مشک و برگ نیلوفر
مانند برگ لاله گردانی — چون بردی حمله بر صف کافر
هر جا که روی و حضرتی و باشی — اقبال و ظفر بود ترا رهبر
از خنجر تو بدولت عالی — گرد و ستده ولایت دیگر
از گرد همه هوا شود تاری — وز خون عدو زمین شود احمر

از اینها

برداشته تختها ترکان — زین حضرت پادشاه دین پرور
شه خرم و شاد گشته از فتحت — و آگاهی داده بر آن ابر سرور
فرمود جواب و گفت بنبر — هر جا که بداندران کشور
و آن خطبه بنام تست ارزانی — با خدمت ما نداده باشد بر
بر نام تو خطبه میکنم انشا — تا برخوانند بر سر منبر
خوناکه زبی فصاحت و معنی — در صنعت او فرو چکانم زر
لیکن چکنم چه مانده ام اینی — بیچاره ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک بری بر از انده — در آتش غم دلی بر از آذر
یکذره نماند آتش قوت — برجای نمانده ام چه خاکستر
چون موی شده تنی میان زاری — خونابه شده زغم دل اندر بر
نه طبع معانی من که انشا — نه دستم در سیاقی یاری گر
قصه چکنم ز درد و بیماری — زین شیری جان رسیده تا غرغر
دل بسته بحسن رای میمونست — امید بفضل ایزد داور
در بگذرم از جهان زغم ترسم — تو باقی باش تا جهان بگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین — جز دیده عز و خرمی مسپر
در حکم تو باد گردش گردون — در امر تو باد گنبد اخضر

تغزل در مدح سلطان محمود بن مسعود

روز وداع از درم درآمد دلبر / لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته برخ لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش از زخم دست کاسته شکری / بر مهش از اشک چشم ساخته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وسادی همراه / تا کی باشد ترا کواکب رهبر
ملکت جویی همی چو سلیمان / گیتی گردی همی چو سکندر
رفتی و تو در نشاط باشی آنجا / مانده من و درد و غم تو باشم ایدر
دلبر مهروی همبر است بغزنی / زود نهی دل بماهروئی دیگر
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد / هیچ ترا یاد یاد از من و غم خور
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه زنی مه چو تو نگاشته مانی / ای نه بزنده چو تو گذارده آذر
عهدی کردم که تا بر تو بیایم / بوسه نه بدهم بر آن لبان چو شکر
می ننیوشم ز رودساران نغمه / می نستانم ز میگساران ساغر
نی سر من هیچ دیده خواهد بالین / نی تن من یافت هیچ خواهد بستر
شرط وصلت تو خواهم بودن / اری الا انتظار موت احمر

اذر

زود خبر کن مرا که را زنهار / تا ت چه پیش آمد از فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم / هر دو در آغوش یکدگر چه دو پیکر
گشتم از او نوحه بسان عطارد / او شده از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد / رویم چون زر و دل چو بوته زرگر
گشت بناخن چو پرنیانش براروی / شد ز طپانچه براچو معجر او بر
مانده در سینه دری دو دیده بر جوی / آن قد بر رفته همچو سیمای عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون رشته بسته سنگ بر آن راه / سینه یاران بنعل گشته مصور
نهاده اندر زمینش شیر همی چنگ / بفکنند اندر هوایش مرغ همی پر
بر کمر کوهسار رشدت سرما / مرمر چون آب گشت و آب چو مرمر
گردش گردون شده ز جای دهم ازوی / ریخته کافور سوده بر که و کردر
از فروغ راه گشته سوزان انجم / در شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه / تابان مریخ از او چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ / مانده پراکنده زو فروغ چه اخگر
در تکلو چشم خلق پنهان کرده / چشمه خورشید را سپهر مدور
روی هوا را شعر کحلی بسته / گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان / تابان اندر میان نیلی چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا / حله بپوشید روی گنبد اخضر
آبی دیدم نهاده روی به هامون / بود بدر اندر او گوشوارش مادر
روشن و صافی و استوار تو گفتی / هست بکردار ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی / تازه شده چون سپهری به سپهر

در مدح هند گوید اصل قصیده هفتاد و پنج بیت است چند بیتی نوشته شد

شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار / که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن / بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت به پیروزی از جهاد و غزا / علای دولت مسعود شاه گیتی دار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد / مظفری که جهان را بعدل داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل / ز باد خشمش زاید همی از آب شرار
بنازد از شرف رای او همی دیبا / بخندد از طرب نام او همی دینار
نهاد پای بهندوستان ز بهر غزو / گذشت با آتش از اوج گنبد دوار
بعون الله از آن چه هزار علم / بکرد هر علم آورده لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد / گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر باره‌ها فکنده عنان / مجلان همه بر کوهها کشیده مهار
براند تیز و سپاه موج زد اندر / برفت سرعت را موضع ابر را رفتار
صدای کوششی رعدی فکنده در هر کوه / سرشک تیغش سیلی گشاده در هر غار

مراتبهای

سرانیانش چو ایران بدست بسته بخون / بحمله هریک چون اژدهای مردم خوار
فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته / نشانده پیلک در چشم ترک تا سوفار
چو حق خنجر با دشمنان گذارده شد / تو حق شاعر با دوستان همی بگذار
چو سرو نازان بال و چو مهر تابان گرد / چو چرخ دولت بخش و چو ابر نعمت بار
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین / بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
نشاط ورز بانصاف و راستی شب و روز / بنام دولت و دین راه آسمان بگذار
چو روزگار ترا بنده نیست فرمان بر / اگر مهمیت افتد بروزگار سپار
تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهان / که مالک الملکی و وارث الاعمار

این قصیده را بر وزن قصیده عنصری گفته و بهتر گفته است

همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال / یکی است او را در رزم و بزم دشمن و مال
علای دولت سلطان تاجور مسعود / که تافت از فلک ملکش آفتاب جلال
پناه دولت و دین است و دین و دولت ازو / گرفته عز بزرگی و دیده فخر کمال
نهاده بر فلک معجزت بفخر قدم / نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
همای رامش در بزم او برارد پر / هژبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان بدار الملک / بفوج اصرد پیروز بخت و میمون فال
کشیده لشکر جرار را بمرکز غزو / ره فراخ فرو بسته بر جنوب و شمال
ز تیغ دستان برکوهها گرفته طریق / ز بادپایان در دشتها نهاده مجال

جمال جنگی در موکبش روان که زخم | بروز معرکه از تیغ برکشند جبال
به پی شکسته همه ناخنی زمین را پشت | به تیر خسته همه پشت آسمان را بال
کدام شاه است اندر همه جهان یکسر | که از نهیبش گیرد قرار باید حال
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند | که هست در که عالی تو محل مثال
خزاین تو کشاده است بر همه شعرا | جواهر تو بدیشان رسیده از همه حال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه | رسیده اند ز انعام تو بآب زلال
همی در دولت سلطان ماضی از غزنی | بمدح گویان بر وقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده ماندی امروز | بشعر می کندی فخر در همه احوال
بگویدی که همی با محیط فخر کند | هر آنکه بر سر یک بیت می نویسد قال
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی | هزار دینار دادستدی ز زر حلال
همی بگوید بگر عدان قصیده سکر | که می نماید از آن زر سکرانه ملال
بلی ای ملک که نه لولو فرد چشم بلیم | بس ای ملک که نه گوهر فرد چشم کوال
خدای داند کاندر ثنای شاه جهان | غضایری را می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که بشعر اندر آنچه گوینده | بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گهی بنثر فشانم بلفظ در ثمین | گهی بنظم نمایم بطبع سحر حلال
چو یافتم شرف خدمت شهنشاهی | گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت | بچشم آمد تابنده صورت اقبال

ولیک

ولیک بخت بد دولت نمید یاری | جهان ز شوخی همی دارد آفرم دنبال
چو روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد | اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم ز جملهٔ شعرا | بوقت خدمت بودم ز زمرهٔ عمال
نه پایگاه من از خجستی فزود شرف | نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
چه گویم از پدر مرده ام تو ها ور | چو باز گردم در حال می کنند سؤال
ز ابر مهر چو باران روشنی طلبم | نه التماسی کجی است و نه آرزوی محال
شها ملوک همه نازشا عران بکشند | تو ای شه از ملوکی و باشی تا صد سال
جهان پناهی در کف و نوای خلق بکار | سخای تست بس از فضل ایزد متعال
همیشه تا ندهد جرم ماه تابش مهر | همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چو مهر بر فلک مکرمت بقدر بگرد | چو سرو در چمن مملکت بناز و ببال

تغزل در تهنیت عید گوید

تهنیت عید را چو سرو خرامان | با رخ چون ماه اندر آمد جانان
مشکین زلفش بموی عنبر سارا | رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده شکسته دو تار سنبل حلقه | کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
لاله چو زرد روی زیر جعد مسلسل | سوسن آزاده زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقهٔ مغفر | سیم سپیدش بزیر عنبیه خفتان
ماندم حیران ... خوب وی ای | هر که به بیند پری بماند حیران

از در خرشته ام در آمد جانان

گریان گریان نگاه کردم در وی | دیدهٔ من پاک کرد خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک | گفت چو من روز عید خواهی مهمان
بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی | هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین | ورتش هجران خود زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی بستان بشتاب | تهنیت عید بر شهنشه برخوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر | خسرو محمود پادشاه جهانبان
آتش نیران شده حاشی در هند | دود سرابرش رسید در همه کیهان
ای که ببخشش بسان عیسی مریم | ای که بکوشش بسان موسی عمران
کف تو آن کرد کی نکرد بدعوت | تیغ تو آن کرد کی نکرد به ثعبان
تو بلها دو رهول تو سر اندر | تو به ثنا را و سهم تو بخراسان
بسته ایام را ز ظل تو راحت | خستهٔ افلاس را ثنای تو درمان
مال فراوان نیز ز کف تو اندک | خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت بمملکت تو برونق | شغل بزرگی بدولت تو فراوان
شاهان دعوی کننده برهان ثبت | تو نکنی دعوی و نمایی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو | سخت کنی شد خنک تو زه کمان
ای سلیمان بجاه و حشمت و رتبت | بارهٔ شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد | هست مبشر به نعمتهای فراوان

عیدت

عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول | باد دل تو ز عمر و دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر | باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چتر ترا دولت سلیمان راهبر | تیغ ترا نصرت خدائی افسان

قصیده در مدح گوید

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنی | بران محمل بازی ترا دستم زین
شش شده بود آیتی و من اندروی | ز ضعف شمع و بصر ماه ست همچو خیالی
هوا لباده ترا زموی رنگیان شبهک | چو باد دیافته از رست دیلمان رهی
چنین رهی و چپ و راس قضا و قدر | چو پیر داده تکبیر و جو پیر کرده کمی
سراب پشت زمین کرده بر تف دوزخ | سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو ریخ هجران از کوه سنگ تو بر تو | چو زلف خوبان در جوف آب چین در چین
گهی بدست شدی همعنان من صرصر | گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر خرد | ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش | اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
نخفت چشم در راه لحظه گرچند | ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بران بزدم از دهان که بود پیوندم | ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملک رشید | که پای قدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد | بعزمهای درست و برایهای رزین

غنی شده است ز جود تو کوه زر عیار / خجل شده است ز دست تو بحر در تمکین
سیاست تو ز آب روان برآرد گرد / کفایت تو ز سنگ سیه برآرد انگبین
ز جود تو شکری گشت دجلهٔ بغداد / ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
اگر لطافت تو جان دهد بسوزن طا / سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین
ز بیم تیغ تو دشمن قوی کند گردن / ز بهر تیر الهی بپرورد گوزن سرین
بزرگ بار خدایا مگر شناخته / که نیست یکتنی چون من برای ذرهی
ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو / ز بهر روی تو دارم دو چشم گیهان بین
سه هفته بیش بودم بیوم اهل ستان / اگرچه بود بخوبی چه روی حور العین
رهی گذاشته ام گر بشب و چشت او / بسوی دو رخ نازد همیشه دیو لعین
عنان گشت کرده بهوای مجلس تو / همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق / ثنات گویم همواره بر سر تحسین
همیشه تا بری عاقلان بود موصوف / بثقل خاک کثیف و بلطف ماء معین
ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید / بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
همه مراد که خواهی ز کردگار بیاب / همه زمانه که داری ز روزگار ببین
نموده طاعت امر ترا قضا و قدر / نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران / خجسته فال تو با نجم سعد گشته قرین
توان کسیکه دعای تو بر زمین نزند / که فرشتگان ز آسمان گفته آمین

ذر

قصیده در مدح گوید

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه / چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه
چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی / که یار زیبا از در درآیدش ناگاه
ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم / که ای نگار توئی لا اله الا الله
سپید کرد شب من بدان رخان سپید / سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
بشرم گفتم گر دست حاجتی خواهم / بناز گفت ز من هرچه خواهی اکنون خواه
دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ / که می نگاهم چون ماه زان رخان چو ماه
اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف / چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه
دراز گشت مرا عشق گر ته تو از آنک / دراز کردی جانا دو زلفک کوتاه
جواب داد که اینت عتاب نیکو نه / که دوستی را با را کند عتاب تباه
بیا ز مجلس خرم بیار بادهٔ لعل / من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین / که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کور از زمانه بر دولت / بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه
شهی که هست بر از فرقدان بقدر و بصدر / شهی که هست بر از مشتری بپای و بجاه
ز آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت / ز راه قدر کلاهش گذشته بر کلاه
از او بنالد هنگام رزم تیغ و کمند / و زو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
خدایگانا هنگام بدان که هر روزی / خجسته نامهٔ فتحت رسد بحضرت شاه

چگونه مدح کنم ای خدایگان جهان / اگرچه هست مرا رهنما بعون اله
چرا که گویم وصفت همی ندانم کرد / سفر کنیم و زینی بیشتر ندانم راه
تو بحر گوهری موجی نگاه دارش / تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز / ولی ببود نشاط و عدو بویل و تباه

تغزل در مدح عمید سپه سالار گوید

نگار من توئی و یار غمگسار توئی / دگر بهار زینت شد مرا بهار توئی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم / که شب گرفته مرا تنگ در کنار توئی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار / که جان و دل را آرام و قرار توئی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا / ز دام عشق بدست آمده شکار توئی
چو جویبار است از اشک دیدهٔ من از آنک / بقد بر شده چون سرو جویبار توئی
مباد عمر من در روزگار من بی تو / که شادی طرب و عمر روزگار توئی
مرا نه طاقت امروز نه جهان بی تو / از آنکه جان و جهان من ای نگار توئی
ولیک گیر باندازه کس نه از خشمت / عمید و خاصه و سالار شهریار توئی
علی که خسرو هر ساعتش همی گوید / که جان و دیده و دل ملک را ای نگار بوی
بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی / ترا سزد که سر اهل افتخار توئی
خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ / معین و رای زن و پشت و دستیار بوی
گر استواران دارد ملک بیاستیه بر / چو باز کار ربایان احمد استوار توئی

[illegible]

سپر و جان و تن خویشتن تو چو بدید / که پیش او بهمه وقت جان سپار توئی
اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید / که در دو دیدهٔ بدخواه ملک خار توئی
ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طی / بمردی و خرد و جود یادگار توئی
چو جود ورزی دریای بیکرانی تو / چو رزم جوئی گردون رزمدار توئی
به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز / پیاده اند بهر دانش و سوار توئی
بعرصه گاه بزرگی که عرض فخر کنند / سر جریدهٔ تو و اول شمار توئی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی / که کوه شده برافراز پایدار توئی
چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو / چو وقت حلم بود مایهٔ وقار توئی
ترا سزد که بکف ذوالفقار باشد از آنک / بنام و زور خداوند ذوالفقار توئی
جهان نه بلندد و همچون غبار بشود / چه دید مرد مبارز که در غبار توئی
ملک نگهدار گهی در دم مخالف ملک / گرفته راه سر تیغ کوهسار توئی
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو / زده بخیز در اطراف مرغزار توئی
گهی شتابان اندر قفای افغانان / چو اژدهای در آکه میان غار توئی
گهی بخنجر درندهٔ مصاف توئی / گهی بتیغ کشایندهٔ حصار توئی
چرا شمار کنندت بنحان جهان / که در سعادت قهرست اختیار توئی
روان و دانش و دل متفق شده بر آن / که آفرینش مقصود کردگار توئی
توشت دنیای کوشش به بندگان بگذار / اگرچه لشکر ساز و سپاه دار توئی

[illegible]

بروی خوبان دشت و دشت دخوار بزی   که در حقیقت دشت و دشت دخوار توئی
بفضل خویشتم سیراب کن خداوندا   که تشنه مانده ام و ابر شیربار توئی
غرض چگویم دانی همی که حاصل کن   که بر مراد من امروز کامکار توئی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده   شکر آنکه خداوند این دیار توئی
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح مرا   بجان و دیده خریدار و خواستار توئی
نه از رنگینی چنگ و باده خور نکنند   نه مادر و پدر جنگ و کارزار توئی
مباد هرگز ایوان خسروان از تو تهی   که فرد زینت ایوان بر قرار توئی

قصیده گوید

نخواست ایزد در خواستی چنان شدمی   که من بر تیغ بر کنبد کیوان شدمی
و گر سعادت کردی مرا بحق یاری   ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
همه زبان شدمی بر ثنای بزم و همه   ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس از پارسی و تازی امتحان کردی   من از میان ز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه   که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چه بلبلان همه بستان مدح آوردی   چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
ز طبع و خاطر تیز ار بیاد مدح ملک   چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
علای دولت مسعود کاسمان گوید   اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
زحل چه گوید حاجب بباید ار نی من   ز چرخ هفتم بر ملک دیدبان شدمی

چه گفت

چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او   عیان شدم من و ور نه کی نهان شدمی
چه گفت مریخ از بستی طبیعت تیز   ز دوده خنجر برانش زافشان شدمی
چه گفت خورشید از بهر او در آتابم   و گر نه در شب ما چون هوا نهان شدمی
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ور نه   کی از وسیلت شادی این و آن شدمی
زبس چه گفت یک بخشش تهی کردی   اگر برابر بر گنج شایگان شدمی
چه گفت چرخ که گر عزم او نکردی چون   ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی
سها چه گفت که پیوسته بزمش آرایم   اگر نه زین سان من کی همه زبان شدمی
چه گفت لاله من گل جام او دارم   اگر نه داشتمی زر زعفران شدمی
همیشه خندان باشم ز شادی بزمش   و گر نه هرگز کی راحت روان شدمی
ز بهر رامش و شادیش گشتم ار نه کی   به نقش و رنگ چو دیبای بهرمان شدمی
اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی   اگر در آن تن فرجنگ تیربان شدمی
امل چه گفت یقین باز گشتمی تا دل   اگر نه رادیش میهمان شدمی
چه گفت عدلش پس خلق را اندی شاد   من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یک دزد کاروان بردی   من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی
چه گفت مهرش دل هر کاب غم کشتی   اگر نه من با دل ز دو همعنان شدمی
کی مهیا کردی خدای روزی خلق   اگر بروزی در عهده ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان و گر نه من هر روز   معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

بدل: از آهنی طبیعت خرلش

چه گفت نیزه او دشمنان او در رزم   بزخم اگر نه دو تا همچو خیزران شدمی
چه گوید آهن شمشیر او شدم ورنه   ز سهم حمله او سر بریان شدمی
چه گفت تیر که در شستش ار نه بوستم   بر دلی اندر من کج تر از کمان شدمی
چه گفت آتش اگر هیبتش نه یار شدی   مرا ببورش تیره تر از دخان شدمی
چه گفت کوه یک لحظه ام بر اوفتدی   گر از جبلت من مال بور زیان شدمی
چه گفت باد گرم عزم او نکردی یار   کی از بنان گردهان روان شدمی
چه گفت گنجش اگر شکرها نکردندی   سخاوتش را من پاک رایگان شدمی
چه گفت بود که امیدایت یاری کن   و گر نه بودی در جمله من زیان شدمی
چه گفت شعر کرم تیر او بپروردی   بناز و لطف و بنجتی چو استخوان شدمی
همی چه گوید علم ار علاج خاطر او   مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت دهر چو او نه بدیدمی در چند   کهی نمبرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت که رازش مرا آموخته کرد   و گر نه کردی من بی گمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نوشتم ارنی من   کی گزیده کردار عیب دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع   که روایت من بر زبان زبان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودی در خور   اگر چه لولوی دریا و در کان شدمی
شدم ز مدحش عالی و گر نه در عالم   چگونه چهتر نو بور دهر کان شدمی
کدام شاهست امروز کو همی گوید   کرم دلیل شوی بخت شادمان شدمی

علای

علای دولت صاحبقران عالم شد   و گر نه من کیهان صاحبقران شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهد ماند   خدای راست چنو دار سال ذو همان شدمی
خدایگانا تا دولت جوان باشی   و گر نخواستمی من ز سر جوان شدمی

چون بسبب حبس مسعود ابوالفرج رونی شده بود خطاب با وی است

بوالفرج شرم نایدت که بجهد   بحبس چون منی ببندم افکندی
تا من اکنون ز غم همی گریم   تو بشادی ز دور می خندی
شد فراموشت کز برای تو بار   من چه کردم ز نیک پیوندی
مر ترا هیچ باک نامد زانک   تو نزد ده سال بوده ام بندی
زان خداوندی که از همه نوع   داشت بر تو بسی خداوندی
گشته اندر آن یقین که تو شده   با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیست بر چمن بنشاند   تا تو او را ز بیخ بر کندی
دین چنین فوتی ترا است که تو   پارسی را کنی شکل قندی
و آنچه کردی تو اندرین معنی   نکند سام دها و بندی
که کسی با تو اندرین گیتی   گر یکی زین کند تو بپسندی
تو چگونه چنین روا باشد   در مسلمانی و خرد مندی
هر چه در تو کنند کرده کنی   این شگفتی مگو خداوندی
نقض تکه رفت چو رشند)   ثبت اندر جهان چو خورشیدی

کردهای تو ناپسندیده است — تا تو زنی کردها چه بر بندی

زود خواهی و زود پیشیهت — بر کسی که تو پراکندی

در شکوه گوید

نرسد دست من بچرخ بلند — ورنه بکشمیش بند از بند

قسمتی کرد سخت ناهموار — بیش و کم در میان خلق فکند

این نیابد همی ز رنج بلاس — وان بپوشد همی ز تار پرند

آنکه بسیار یافت ناخوش شود — وانکه اندک ربود ناخرسند

جز مسعود سعد رنجه میباش — آنچه یزدان دهد بدو به پسند

گر جفا بینی از فلک مگری — ور وفا بینی از زمانه مخند

کین زمانه نشد کسی را دوست — دهر کس را نگشت خویشاوند

در نصیحت گوید

آنگاه هست آدمی از گشت روزگار — شادان همی نشیند و بی غم همی رود

دلبستهٔ هوا است گزیند ره هوا — تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود

گر باطلی که بنده گوید که هست حق — حقی که رفت کو که بباطل همی رود

مانند آنکه باشد بر کشتی روان — پندارد است ساکن و ساحل همی رود

قطعه

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد — که سر گاو چنگ شیر درد

اگر

سر گز ز ملک نگر که بشغل — گاوی آمد که مغز شیر خورد

در شکوه گوید

ضعیفم بتن در ضعیفی جنانم — که از سستی جان کشیدن نتوانم

بدل خویش اری بجان در گرفتم — برنج ار زدم آری بتن ناتوانم

همه شاخ خشک است در مرغزارم — همه نجم نحس است بر آسمانم

اگر آنچه هست اندرین دل بدارم — ز آتش چو انگشت گردد زبانم

ز بیم بلا آنچه دانم بگویم — ز رنج و عنا آنچه گویم بدانم

ز گردون جز این نیست سودم که از شب — یک روز از عمر خود بر زیانم

بهر معنیی کم بدان حاجت آید — سخن از گوی مرید مایه ستانم

اگر بر براعت سواری نمایم — سپهر برین بر نتابد عنانم

شکوه از پیری گوید

الجوانی ترا کجا جویم — یا که گویم غم تو کو گویم

یاسمینهای تو یاسمن گشت است — سمن و یاسمین همی بویم

تا ز خوبان سیاه روی شدم — تا ز پیری سفید شد مویم

موی در دیده سپید گشت و سیاه — روی شد موی و موی شد رویم

نشود پاک رنگ هر دو همی — گرچه او را کنون همی شویم

گر مرا شهریار شهر کشی — پند کرد است بنده ادیم

مجلس او چراغ همی سپرم — گر ز باغ اشتر همی ردیم

گاه تازه چو لاله جنبم — گاه نازان چو سرو برجیم

یاریم عفو از تو ورزی گی — گر میان عفو او همی جویم

قطعه

آن شب که دگر روز بر او عزم سفر بود — ناگاه از اطراف نسیم سحر آمد

بوی نفس مشک گل برق همی زد — وان ترک من از حجره خود خوش شد و بر آمد

زان دیده چون نرگس و غنچه دیده نرگس — در دیده تاریک بوقت سحر آمد

[illegible]

در نصیحت گوید

ایمنی را و تندرستی را — آدمی شکر کرد نتواند

در جهان این دو نعمتی است بزرگ — داند آنکس که نیک و بد داند

تا فراوان نه استی تو ذلیل — روزگار است عز نتوشاند

آنچه بدهد ترا فلک منتان — باز ده بیش از آنکه بستاند

تو چه دانی که چند بر بدهد روز — بخت نیک از تو می بگرداند

راستی کن همی که در دو جهان — بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش در همه کار — هیچ از آن گفت قضا نجنباند

نیک رو باید و که نیک بود — که ز ما یادگار می ماند

تمت مسعود

نکوتر ز فرخی است لاغر میانش — وگر چند فربی نکوتر ز لاغر

همی تابد بر خط مشکینش دایم — همی جوشد از زلف خفته چو چنبر

بتابد بگل بر علی الحال سنبل — بجوشد بر آتش علی الحال عنبر

بماه منورش ماننده کردم — مرا او ز ره شب گرد ماه منور

شبم روز گردید چون باز گشتم — ز ماه منور شده سر مظفر

جهاندار محمود کاندر محامد — یکی عالم است از کفایت مصور

همای است مر دولت ایزدی را — امین است مر حکم دین پیمبر

چو دولت جوان و چو دانش به نیرو — چو آتش بلند و چو دریا توانگر

ایا زیر دست تو بر چرخ انجم — ایا زیر قدر تو بر چرخ مقدر

نه سعدی بگردون ترا نامساعد — نه مرزی بعالم ترا نامسخر

نگار در بهیند دستان زعفران گی — از آن بی که شان رخ حواران بود زر

از ایرا که شان باشد از هیبت تو — چو بیتی فدای جهان روز محشر

جو زین بود ار دستان مانده باشد — به پیکان تو استخوانهاش پرزر

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره — نه آب و نه آتش هم آب داهم آذر

درخشی است گویی به مینا منقش — پرندیست گویی بلؤلؤ منجر

ز دریای رومی ستاره نماید — ز پولاد هندی پرندی مسطر

زمانه است چون گرد پرداد محکم — سپهر است چون شکل ادوار مدور

نه با بند و آثار او بنده دولت   نه باشد بکردار او پشت لشکر
رونده است درفشش در ثغر نیران   خورنده است و خوردنش از جان کافر
نه وهم است کوشش چو وهم دودل   نه منکر است و نبودنش چون منکر
بوقتی که گرد سواران برآید   بپوشد زمین و بجوشد معسکر
زنیزه چو گردون هوا پرستاره   زخون روی میدان چو دریای احمر
در اندر اجل مر امل را ببخشد ده   اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی   که باشد میان گوزنان غضنفر
شگفت آید از مرکب تو خرد را   کش از باد طبع است و از خاک پیکر
زمان گذشته است کش در قفای   چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بر آن گونه باشد که گویی   همی باز گردد زمانه مکرر
بکردار کشتی ولیکن نه کشتی   چو کشتی به پرواز معبر بمعبر
بجنبد چو لنگر گران گشت کشتی   روان گردد او گر گران گشت لنگر
نبرد بکشتی کسی ای شاه هرگز   ببری تو ای شاه گیتی بدو بر
بیاید چو صندوق بمرد در باشد   بدریا چو صندوق فرخ سکندر
نه چیتی گشته کم ز دریا بدریا   نه منزل گشته کم ز کشور بکشور
زپیلان جنگیت گر وصف گوید   ندارد خردمند با دیده باور
نه چو چشنه لیکن همه چرخ گردش   نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان

از ایشان بلند بر سر بدسگالان   و زیشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی   چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان گرد از عرضشان دشت گویی   بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان   که آویخته بد ز چرخ مدور
جهان و بزرگی و دولت تو داری   بر آن هر سه دارا بگذران و تو بگذر
زبهر تو دولت نه تو بهر دولت   زبهر سرافسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی   قلم عمر و سمع و بصر جود و شر
همی تا نوزد بباب اندر آذر   نگیرد عقاب ژیان را کبوتر
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان   ملک باش و در نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ   مسخر ترا عالم و بخت چاکر

در مدح گوید

ای پری روی آدمی پیکر   رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مر خط ترا بنده   روشنائی رخ ترا چاکر
جادوی غمزهٔ ترا تیغ است   نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
روی مویت مرا ز ماه و ز مشک   بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف   پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ و بزه   چهره آمد برار غوان و شکر

بر رخ تست گردم و عجب است   زخم ا[illegible] جگر
پی تو خوبی همی نتاند بود   [illegible]ست کوئی از مادر
چنبر زلف را زمن تو مپوش   [illegible]ست پشت من چنبر
بنگری تو بمن [illegible] تو   دل فلک نی روا بد ز نیکر
گر بداو مرا نگهدارد   خدمت خسرو رهی پرور
نامور میر نصر ناصر دین   اد[illegible] ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه عرض است   عرضی است و گفتنش جوهر
چه باشد بجز بها که خدای   باز بسته است عزم او بظفر
قدر است و قضا بروز مصاف   بتوان جستن از قضا و قدر
هر که تند شد از می لفتش   گرد اندیشه در دلش آذر
بندگی کردنش یکی نقطه است   همه نیک اختری درو مضمر
تا بپا شد زمانه بی شب و روز   تا نروید بی آب نیلوفر
باد پاینده میر و یار خدای   همچنان شهریار فخر بشر
تا زمانه است شاد باد و شاد دل   تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین   دلش آراسته بعدل و نظر

در مدح سلطان محمود گوید

چنان نماید شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

بتیغ

بتیغ شاه [illegible]   که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر از خویش [illegible]   رود بدیده دشمن به جستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه [illegible]   نه فال گوی بکار آیدش نه فال گذار
[illegible] و در خدا که خداوند شرق رفت برزم   زمانه [illegible] را دلیل و اختیار
بوقت آنکه هوا تفته بود زباد سموم   هوا چو آتش و گرد اندرو بسان شرار
زتف بروز بجوش آید [illegible] جیحون   شب نه چشمه در دید توان گرفت قرار
فرو گذشت با موی شهریار جهان   بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز در وقت زوال   مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
زمین همه شده از بندگان او کشمیر   هوا همه شده از عکس جامه شان فرخار
زمین هامون شده در زمان فراز و نشیب   زتوده توده سرد کوه کوه زین افزار
بدیده چهره الماس رنگ شمشیرش   دران دیار نماند از مینقال دیار
نهنگ مرد او مارش بخورد در جیحون   هر آنکسیکه بجست از نهنگ مردادبار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو   کلاه ترکی و زین بود و جامه و دستار
ازین سپس بدل بانگ نعره در جیحون   نخواهد آمد جز های های و ناله زار
عقیق وار شده است از زمین بسکه درو   بروی دشت و بیابان فرو شده است اغبار
براب در همه غرقه شدند چون فرعون   چو بر گذشت از آن آب شاه موسی وار
کسیکه زنده بماند است از آن هزیمتیان   اگرچه تنش درست است هست چون بیمار

بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته — بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
همیشه تا صفت تیره کی نصیب شب است — چنان کی صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار غزو چنان — بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

در مدح سپهدار خراسان گوید

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر — نزدیکتر و هر دو زده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده ز رهها تهی — دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر
آن زلف رشتها نه که خورشید برد است — آورد همی خواهد بستی بشجر بر
بر کوه برا و ابر بکر عاشق گشته است — گر دیده همی قطره چکاند بکمر بر
گوئی مگر از چشمه خضر است چو بینی — آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چو بیجاده است آهو و بیابان — نخجیر زبر روزه و سبزه بکمر بر
با یار کی بوی شمر شو چو در باد — بشمر سکّی زلف بتان را بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر — چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
پر صورت و نقش است همه روی زمین پاک — فتنه است مگر ابر برین نقش و صور بر
فتنه است بلی ابر برین صورت و این نقش — چون من بثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان — کز عدل پدید آرد برهان عمر بر
آن نام بلندش رقم است از بر نصرت — وز کنیت او نام نهاده بظفر بر

بر وعده هر کس مکر افسوس کند بس — و افسوس کند وعده خسرو بمکر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد او ز — چون مهر سماهست همیشه بسفر بر
دار و خراد همه چونی به بیند — لیکن ز عنایتش نفزاید بخبر بر
اخبار گذشته چه کنی صورت او بین — چون هست عیان نکته چه باید بخبر بر
عزمش چو قضا گشت و قدر عزم چو تف — هر جا که قضا باشد خندد بقدر بر
حقا که بکرز زهر شود تلخ و گر امان — گو نام خلافش بگذاری بشکر بر
چونانکه حجر گوهر یاقوت نماید — گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر
دیدنش بدان را اگر بداندیش حسود است — تیغیست که زخمش بود بر جگر بر
گردد سقر از خدمت او روضه رضوان — گر اصطف خلقش بکند دم بسقر بر
آن سکی او بلکه فضل است که ارکان — هرگز فضلا را ننشیند بدر بر
هر که که کمر بندد و توفیق بیابد — لب را زند بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه ثناهای مستحب ستاند — عرضه کند الا که بنقص و بقدر بر
از رنج کسی رنج بجسته است و گویند — در گنج هزینه نکند بر هنر بر
آنجا که بماند بفر از دیدن خسرو — شاید که نهی قفل عمی زاید بصر بر
زان ان تند و آب رنا لولوی لیسی — چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هر کز ضرر دهر بر آن رانکر آید — کو ضر کند مدحش و خواند بضرر بر
جز بر تن لوده بنزد فخر و بر زکی — زانکو شود دهر بر او عدل و ظفر بر

تا سال عجم را همه رسمی بود و حکم — چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند با اقبال — بدخواه و بداندیش ز بی نقصان و ضرر بر

در مدح امیر نصر سپه سالار گوید

که آن اردیبهشته زلفی زره کرده گهی چنبر — که آن پیراسته جعدش مار زرین گه عنبر
رخی چون نوشکفته گل همه گلهای رنگ گل — همه شمشاد و سنبل همه بیجاده بر گوهر
بر از نیکوئی معنی نظم از جادوی دعوی — بچهره حجت مانی بگوئی حجت آزر
شکفته لاله رخساره حجاب لاله حراره — بر از عاج و دل از خاره تن از ند لب از شکر
سرشته روی او از رحمت بیمیدان گنج بغمت — رخ از نور و خط از ظلمت لب از لعل و دل از خ

ازبر

رخی طاعت و در فرمان هم او رزق ده هم او — هم او در رده هم او در مان هم او در دد
همی بوئی سیه موئی بلا جوئی جفاگوئی — پری زادی پری رودی پری چهره پری پیکر
دل آرامی دل آرائی غم افزائی غم افزائی — نکو روئی نکو رائی بحسن اندر جهان ای در
بردار این دل از دوستی که گاه آید کشی خوئی — غزل خوانی چرا گوئی ز عشق اندر است دلبر
ثنا جوی از غزل باتخ کیت این هر دو بود فرخ — غزل برماه زیبا ریتغ ثنا بر شاه نیک اختر
امیر عالم عادل که جود از کف او تابع — قوام دولت دایم نظام دین پیغمبر
همه کردار او جرات خرد را افسر مکرمت — ملک نصر و ملک سیرت سپه سالار حق گستر
خرد را تاج و هر ایرا ادب را گوهر و مایه — بدل با فخر همایه بهمت با قضا همبر
قضا را عزم او صاحب بقا را حزم او خاطب — بلا را رزم او صاحب سخا را مرم او افسر

ایا هر دشت و هر بیشه بجان دشمن آغشته — بغفلت یک تنی کشته برابر مومن و کافر
ز گنج زایران قارون ز حکمت ملعها تن — ز جود دست تو دریا چو هم ز خشم سنگ خاکستر
دل مرحت سرای تو جهان کشتار عطای تو — که نشناسد برای تو زرگان سیم و گان زر
خداوند و ارزی شادان برسم و رسم داد آن — ابا شادی تو آبادان بمگی باده احمر
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده — ز دست دلبران باده ز لعل مهوشان ساغر
بمال تا این جهان باقی بپای ملک مشتاقی — به بزم اندر تو را ساقی بتی چون لعبت آزر

این قصیده را در جواب عضایری گفته و هر بیتی را رد کرده و جواب گفته

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف — امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
الهی خدای زبهر تعالی دولت او — از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او بفلک — که برگ او همه جاهست و بار او همه مال
بهار خندان از برگ اندرخت اثر — درخت طوبی از شاخ اندرخت مثال
از آن بهشت بهشت آیینست لذت حضا — از این بهشت زیاتی نعمیست روز نوال
گران عطا کو براکنده داد جمع شود — ز صد دریا پیش آید و ز روزن جبال
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره — نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شادمانه گردد دل — چو روی او نگری فرخجسته گردد فال
اگر بهمت او بود اصل و غایت ملک — فلک شدی و دوان بودی ستارگان عمال

اگر ترک به کار و ند مشهد ایلک / دگر نهند بگویند و خیمه جیپال

ز خاک تیره خروش و فغان همی شنوند / چنانکه زد ترمی اندر اوفتد زلزال

ز زخم آن که اکنون برند مینا رنگ / ز کام آن فرسی مهر سم و ماه نعال

ز ترک جایگهی نیست ناشده رنگین / نهند ناحیتی نیست ناشده پامال

ایا ستارهٔ تایید و عالم تو قیر / قوام قاعدهٔ ملک و قبلهٔ اقبال

ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ / ز تو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال

هر کجا خرد است و هر کجا هنر است / همه ز دانش و کردار تو زننده مثال

خرد هنر نکند تا نگوید از تو اثر / هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال

هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان / اجل که تیغ تو بیند برآردش چنگال

درنگ از امر تو آموخته است خاک نهی / شتاب از آب تو آموخته است باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر / به نور دین تو روشن بود دل اطفال

سیاست تو بگیتی علامت مهدی است / کی سیاست تو نیست فتنهٔ دجال

بس ای ملک ز عطای تو خیره چون گویند / که بس تشان ملالت بود ز کبر و دلال

نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد / بجای رحمت ایزد خطا بود لفظ ملال

همی که گفت همه فخر شاعران بمن است / ز شعر کردن رسید بایدش احوال

اگر بدعوی او شاعران ستوه آیند / درست گشت و نماند اندرین حدیث مجال

فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد / فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

همی که گویدش از شاعری مرا بی بود / اگر بداندش از شاعری بیات مقال

نماند گوید زین پیش جای شکر مرا / بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال

نگفته شعر چنین بیکرانه جای گرفت / اگر بگفتی پس چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کرد است کز کفایت و جود / کرانه گیرد تقدیر سال بخشی اموال

نه بسته گشت ترا دخل گت نماند چیز / نه چیرگشت دل ملک است فعل تو زافعال

کدام سال بود کاندرو تو نستانی / ولایتی که برزد مال آن فزون ز رمال

همی بگوید کاندر توان همی شنوم / که در مسیح شنیدم ز جمله جهال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح / عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای / خرد بحجت تو رسته شد ز بند ضلال

نیاز گشته ز جود تو زنده گشت بسی / کش ده کف تو پوشیدش از لقا ربال

ملک قرب نهاد است خویشتن را نام / کش از عطای تو آتشده خوب شد احوال

غلط کند که کسی اندر جهان ترا لقب / ز رقت وهم نزدد در تو حیلت محتال

اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز / فریفته است بروزی مهیمی ستعال

نگر بداندازه عطات ایمی / که صره هاش همه بدره گشت و بدره جوال

زهی بسیم تو سیمای همی کند چهره / هوا بزر تو زری همی کند اشکال

دو دست ضدست تو با زنیت بر یکدل / یکی عطای تو باز است بر دو صد حال

سؤال ردی پیش عطا بدیره کنون / همی عطای تو آید بدیره پیش سؤال

نخست گفت که بس از عطا که سیر شدم / بگرد باز تقاضای بدره و قرطال

محال باشد سیری نمودن از نعمت / گدی بریدن از خدمت تو نیز محال

چه جلوه باید کردن بعیب خدمت خویش / بر آن کسیکه جهان بر عطای اوست عیال

نیاز بر نه نتابد فروغ طلعت شمس / بذره بر نه ببارد ترشح آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم / حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو / بدشت یوز چه خواهد بجز سرین غزال

چرا که بت و بر بیند ز خدمت تو مهان / که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز / نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

قضا نشان علامت کشی بپای علم / قدر عنان جنیبت کشی بپای دوال

اگر بنور کسی فلک را صفت گوید / از آن صواب ترآید که مرترا ایهال

اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو / نگه عطای تو پیک سراک دهال

همیشه تا فلک است و جهان جانور است / همی بجنبد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا / قوام نعمت را با تو باد قرب وصال

هنر بعقل بود در سخن بطبع نکوی / جهان بعدل بگیر و عدو بتیغ بمال

ایا عضایری ای شاعر که در دل تو / بجز تو هر که بود نافهی آمده بکمال

نگاهدار تو در خدمت ملوک ادب / بجد بکوش و بده عقل را بهزل مجال

نیک دو بیت حدیث شریف گفته بدی / چنانکه از غرض نقش را بند تمثال

دو نوع را تو ز یک جنس می قیاس کنی / مجانست نبود در میان زر و سفال

اگر بگفتی بفضال فاضل است بفضل / نخست باری بشناس فاضل از مفضال

در آنکه قسمت کردی نکو تامل کن / اگر بگرددت عقل راست دعیال

هنر بدست بیان است از اختیار سخن / چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال

زیادتی چکنی کان بنقص یار شود / گزین سبیل نکوهیده گشت مدحت [illegible]

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت / اگر بحرف بگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتی اشارتی بکند / ز لفظ معنی باید همی نه قال و قال

سخن فرستی خام و نبشته زیر شعر / بجای تاج همی بنهده نهی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود / که این مخاطبه باشد همال را بهمال

تغزل شمشیر گوید

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان / بی روان پیکری پاکیزه چون در تن روان

ار بجنبانیش آب است ار بلرزانیش برق / ور بیندازیش تیر است ار بخوابانیش کمان

از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد / از گمان آگه نه و در دل رود همچون گمان

آینه دیدی برو گسترده مروارید خرد / ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار در آتش ز بستان بد خزد / کاتشی او در صحرا است آن یا شکفته بوستان

آبداده بوستان سبز چون مینا برنگ / زخم او همرنگ آتش بشکفاندار ارغوان

در بر تدرو چشمهٔ پر آب دارد بی کنار / و اندر او هر گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیدست مر سیماب را چشمه پرند … هیچکس دیدست مر دادید را پولاد کان
از گل تیره و شاخ زر سرا اردش گل آرحه … گلستان رزمگه گردد از و چون گلستان
تا بدست شاه باشد تازه باشد بی قبول … کشتی بدخواه او را تیز باشد بی فغان
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن … سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان
زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد … زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد را استاید در سخن … در میان بندد بزرگی پیش او بندد میان
گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او … بر میان نی در آستی پیوند و بند اندر میان
پشت کشته راستی از نام او گردد بلند … پیر گشته بردمی از نام او گردد جوان
ای خداوندان دهانزاد از تو دل را امید … پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان
سوخته تیغت در قلب لشکر ترکان چگل … برزده گرد سپاهت لشکر هندوستان
بر سپهر مهر مهری بر گلی داد مهر … در سر گفتار جشنی در تن کردار جان
خواسته بخشی که خواهنده جهان داند که هست … زیر بر بخشش ز انگشت تو گنج رایگان
کوه کانها دو دوران گردد بخشش اسب تو … کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران
رجم دیوان را ستاره چون شود در تیره شب … تیر تو زد آن رود در جوش در گستوان
از هنر یکی نیابد بی دل و بازوی تو … از رزمه چیزی نماند چون نماندی نشان
کار حرواای کار بخشش کار بندی کار زده … کار بینی کار جویی کار سازی کار بدان
شادی و شاهی تو داری شادباش و شاه باش … جامه شادی تو پوش و نامه شاهی تو خوان

بل

نیک بادا حال جهان همیشه گر تو باشد نیکبخت … شاد بادا آن دل همیشه گر تو باشد شادمان
تا بوزد اندر دل پاییز شاخ نوبهار … تا سپاه تیرماه آرد تن مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر … با تو بادا این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

تغزل در مدح سلطان یمین الدوله گوید

بدان کردست آن سیمین زنخدان … بدان خمیده کی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئیست … یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیزست آن خط مشکین دل‌بیب … که دارد رنگ روح و لوی ریحان
یکی مانند مشک آلوده لاله … یکی مانند زهرآلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او نیاید … دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوی را … یکی نماید اندر دقت برهان
عزیز از من بنزد من دو چیزست … روان و دست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیزست … یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت آمد در دو گردش … امین ملت آمد در دو دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت … یکی در دور دین و دور ایمان
در طوفان تیغ او بارید از آتش … یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر لخچه جیپال و داور … یکی بر ایلک و جیپل قدرخان
چه چیزست آن دونده کلک جشرر … چه چیزست آن مبارک تیغ بران

یکی اندر دهان جان زبانست … یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و کردن شکر او … نخواهد روز جنگ و روز باران
یکی دریا کند صحرای آموی … یکی صحرا کند دریای عمان
به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک … همی بازوی او بگذارد از سان
یکی بر قلعه کش کوه پاره است … یکی بر چوستی کش عیبه سندان
سپاه زرا سردتی پیش خسرو … چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی گردد اندر زیر جوشن … یکی خفه گردد اندر زیر خفتان
فلک بر قلعه و بر باغ او را … به پیروزی در افکندست پیمان
یکی را اند هاجوج است باره … یکی را روضه خلدست بایدان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی … بود فرمان نعمتهای الوان
یکی پیراسته از زید زایر … یکی آراسته است از زید مهمان
برهنه شاعر و درویش و زایر … درایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا خرد زیرد برزمه … یکی دینار برسنجد به قپان
ز نعمان بگذرد در خدمت مرد … بمدحش بگذرد شاعر زحسان
یکی را دادگند نعمان ز نعمت … یکی را دادگند حسان زاحسان
همه هندوستان پر دود تیرست … بگرد کشور آبادان و ویران
یکی در خون دل غرق از جهانش … یکی بر آتش تیمار بریان

یکی از

سخن از شکوه بسیار و اندک … هزیمت از نگرش پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جای سخنگوی … یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیرمه بیتلو فر آید … چنین کاید گل سوری به نیسان
یکی چون گوهر کوه نشابور … یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دریا شد شاه را بس … همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش … یکی تا چرخ ماند تو همی مان
عدوی ملک و دین در دولت باد … بدردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی سعادت باد طالع … یکی را بی زیادت باد نقصان

تغزل در مدح گوید رحمه الله

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی … دست دست تست گر باب جران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید … گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
سامری از ساحری بر زر گوساله نگرد … نیم از آن هرگز که تو بر عارض جانان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان … جوشنی را که زره سازی و که چوگان کنی
لشکری بر خویشتن تا زنخ عنبر شکنی … خویشتن لرزان کنی تا زنخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی … نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردش گاه تو دیبا بود … چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهداری تو لیکن ز دزدی گر دل باید ترا … تا شناسی کدخدای کشور ایران کنی

خواجه بوالقاسم عمید سید آن کز نعت او
شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی

عادلی کز بس بزرگی تمام و عدل کرد
عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان ارست
بر جهان فرماندهی گر خواهی از فرمان کنی

ای خداوندی که گر بی کام تو گردد فلک
از زوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی

مردمی باید بنغز از نعمت و احسان تو
تو زبی احسان کنی مداح را احسان کنی

وعده را لیتیان نباشد جایز اندر طبع تو
ور وعیدی کرد باید ساعتی لیتان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا
گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی

از درازی دست و فرمان روندهٔ مر ترا
دست بر کیوان زنی چون دست بر کیوان کنی

تا پدیدار آوان تو کیوان همی خواهد شرف
آرزو کرده است کو را در شرف ایوان کنی

زارزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت
خواهدی که روی او را نقش شادروان کنی

گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش
موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

این جهان چون نامه نبود دی دد دست تو
تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی

نیستی خورشید و داری کار خورشید از کرم
نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج برداری همی تا رنج برداری ز خلق
رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آن بزرگی تو که از رضا بشوئی گرد غم
وان بزرگی تو که درد آز را درمان کنی

گرچه ابراهیم در آذر بود مداح تو
چون دعای مستجاب آذر بر او ریحان کنی

ور به دریا برگذاری تو سموم قهر خویش
ماهیان را زیر آب اندر همه بریان کنی

از دو برهان دو پیغمبر را ببینم نصیب
این دو بینم شغل تو گر این کنی ور آن کنی

از غط تو معجز عیسی بن مریم کنی
از قلم تو معجز موسی بن عمران کنی

در صدف باری عرب اوزده ز بر آنکه او
گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

از جود بستدان که بر درگاه تو گرد آمدند
تربیت حضرت همی چون تربت یونان کنی

چون خورد بر برج ردحانی همه دانند بتونی
چون ملک بر برجهٔ جبانی آذران کنی

گر بخوانی از زبر دستی زعیمی اعتقاد
کفر گیتی را به پایانی همه ایمان کنی

صد خلق از بهر خوشنودی تست اندر جهان
تو همی صد از پی خشنودی یزدان کنی

تا جهان باقی بود بادت بقا تا عالم را
بر بنفزائی دگار و ملک را سامان کنی

اورمزد و عید فرخ باد تا بر بد سگال
اورمزد را تیران کنی و دلش را بریان کنی

گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند
باز تو آز و نیاز و جهل را قربان کنی

در مدح یمین الدوله گوید

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری
شکنج تو علم برنیان شوشتری

پر برد امی تو بر بنفشه بینم و تو
بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری

حبانش سپر اگر بیشی او سپر شده
ورش همی سپری بیش او همی سپری

بنغل خویشی اندر نهاده همه روز
همی زره شکری تا همی زره شمری

اگر بدل بخلی خلق را مرا تخلی
اگر زره ببری خلق را مرا نبری

از آنکه هست مرا عز خدمت ملکی
که شد شناخته زو راستی و دادگری

یمین دولت عالی امین ملت حق
که خشم او سوی شد عطای او جعفری

به نعمتش سوی مفلس شده جعفری
بحد تیغش جعفری سنعان شده سوی

وفا کند طمعی را بهر دمی و همی
نه او ملول شود نه طمع شود سیری

مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم
که گشته بود مرا در اسطیع دیو و پری

ایا بعقل تو نیکو شده معانی خیر
دیا بلفظ تو شیرین شده زبان دری

بحکم دیرت و برهان عقل و فرهنگی
بعزم و کوشش و بنیاد نصرت و ظفری

شریف چون سخنی و لطیفش چون ادبی
بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری

کرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه
تو از خدای برحمت زمانه را نظری

ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر همی
ز خیر منتخبی در فخر مختصری

چنانکه هستی خود بر ترا نیابد وهم
ز بهر آنکه نیاید کز و لطیف تری

جهان میان تو دست تو اندرست که تو
بدست راست قضائی بدست چپ قدری

فراخ دست شود هر که او بتو نگرد
فراخ دست شود هر که تو بدو نگری

اگر به بخشش گوئی که جان همه خردی
وگر بکوشش گوئی بتی همه جگری

نه تو بملک عزیزی که او عزیز به تست
از آنکه او صدف است و تو اندر و گهری

از آنکه نام تو شاها ز جملهٔ بشر است
همی فرشته را از رشک باشد از بشری

اگرچه معتبر بی ز آتش آتش سقر است
سقر بر آتش خشم تو گر کند نگری

اگرچه بر گذرد دست نیت فلک
همی ز همت خویش ای ملک تو در گذری

سخنوران را اگرت ز تو بیاراید
دگرچه تنها باشی ز فضل با حشری

گر ابداد هنر تیز غیب داد خدای
مگر ترا که تو بی عیب و سر بسر هنری

بزیر علم تو دیگر همی شود عالم
ز بهر آنکه تو از خلق عالم دگری

ملوک را همه کردار شکر آرد نام
تو از ملوک بکردار خویش نامور

ببان روح تو اندر طبایع معروف
بسان روز تو اندر زمانه مشتهری

ردو چیز را بهم آورده ای تو از ملکان
سیاست عجمی و فصاحت بصری

همیشه تا زمستان و فصل تابستان
برنگ سبز بود نار و سرو عاتقوی

تو شاد باد باقبال تا بهمت خویش
از آنکه داد ترا ذو الجلال برخوری

سر بزرگان باشی همیشه در عالم
سیاد بی تو بزرگی مباد بی تو سری

تغزل در مدح یمین الدوله گوید

خود افرید تن روی تو ستوده خدای
مجوی چشمه دو روی زدوده را مزدای

نعارض تو ز آن گرد مشک سوده مباست
بچشم خود مکن و خلق را بلا منمای

بلای تا شه حضرت بلی است بر دل خلق
شتاب زلف دگر بر بلا بلا مفزای

برسیتی کمر و لب گشادن از خنده
همی میان و دهان ترا ببندد و رای

اگر نمود بخواهی همی میان و دهان
یکی ببند لب از خنده و میان بگشای

دگر بجور بکوشی ای پیقدر که نپسندد
خدایگان خراسان امیر بارخدای

یمین دولت بر ذوار ذو ملک افروز
امین ملت پیغمبر جهان آرای

چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ / چه سایهٔ علم او ملک را چه پر همای
کمند او ببرد زور پیل گردن کش / سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
همی نگون شود از بیم هیبت شاه / بزرگ خانهٔ فال و بهیندات رای
هنر بمایهٔ فرهنگ او ندارد سنگ / خود بمرتبهٔ رای او نگیرد جای
اگر جمال پرستی پرستش را ایزدست / وگر کمال ستانی هنرش را بستای
نگفت عادت او هیچ علم را که برو / نگفت فکرت او هیچ خلق را که بیای
برای بردن نامش دهان بعنبر شوی / بحال گفتن مدحش زبان بزر اندای
مجوی دولت را جز بر آن مبارک روی / زمانه را مطلب جز بر آن خجسته سرای
خدایگانا علمی نماند نادیده / که خاطر تو مر آن را نکرد دست گرای
بدار بسته همیدون دل ولی بعهد / ولی بنعمت و ناز و عدو بقلعهٔ نای

در مدح امیر نصر سپهدار گوید

سده جشن ملوک نامدارست / ز افریدون و از جم یادگارست
زمین امشب تو گوئی کوه طورست / کزو نور تجلی آشکارست
گر این روزست شب خواندش نباید / وگر شب روز شد خوش روزگارست
همانا کین دیار اندر بهشت است / که لب پر نور در روحانی دیارست
فلک را با زمین انباز آمد / که اسم هر دوتن در یک شمارست
همه اجرام آن ارکان نورست / همه اجسام این اجزای نارست

اگر نه

اگر نه کام بیجاده است گردون / چرا با در هوا بیجاده بارست
چه چیزست اندرخت روشنائی / که برگ اصل شاخش صد هزارست
گهی سرو بلندست و گهی نار / عقیقین گنبد و زرین نگارست
از آن بودن کز آن صورت روش آمد / چرا تیره روش در ابر تنگ تارست
گر از فصل زمستانست بهمن / چرا امشب جهان چون لاله زارست
بلاله ماند آن لیکن نه لالست / شرار آتش نمرود نارست
همی از موج دریا را بسوزد / بدان ماند که خشم شهریارست
سپهبد میر نصر و ناصر دین / که دین را پشت و دولت را شعارست
بجائی کز نیاز آنی تموزست / نسیم جود او تازه بهارست
بجای زخم او خارا خمیرست / بجای بخشش دریا غبارست
تن شمشیر او مغفر شکافست / سر پیکان او جوشن گذارست
به پیش عزم او صحرا و دشتست / حصار دشمن ار چند استوارست
امارت را بلفظش افتخارست / حکومت را برایش اعتبارست
یکی را اندر حکیم دیش بهی است / بخشم اندر حلیم و بردبارست
گر او را بنده باشی عز و فخرست / جز او را بنده باشی ذل و عارست
بنوع قدرتش اندر فلسفی را / نشان جبر و آن اختیارست
بحد قبضش اندر هندسی را / طریق هندسه علم شمارست

از آن زردست دایم رنگ دینار / که نزد جود او دینار خوارست
ابر ار خوار دینارست شاید / کزو مداح او دینار خوارست
شکار خسروان گر هست نخچیر / سپهبد خسرو خسرو شکارست
نشاط شهریاران روز بزمست / نشاط او بروز کارزارست
بر او ممتحن را دستگاهست / بر او منهزم را زینهارست
چنان خواهند از او خواهندگان خیر / که پنداری بنزد وی مستعارست
جهان جود انسانی پر نوالست / خدم را پادشاهی حق گذارست
نشان او کریم و ضر نجیبست / بیاراند را ابر و بخت یارست
بروز جنگ پر شمشیر او را / دمی تر چنگ شیر مرغزارست
از [illegible] یمی دیگر گور را / سیان یمی و سیر اندر قرارست
همانا لمس باشد کان یمینست / همانا تیر باشد کان یسارست
رسومش مر کفایت را مزاجست / شناسش مر جلالت را عیارست
ز روح عفو کو را زد بگیتی / گرامی تر بنزدش اعتذارست
الا تا مایهٔ ظلمت ز لیلست / الا تا مایهٔ نور از نهارست
الا تا هر کجا بادست ریحست / الا تا هر کجا خرماست خارست
بقا بادش چنان کو را مرادست / همی تا چرخ گردان را مدارست

تمت اشعار عنصری

غضایری رازی اسمش ابو زید محمد بنا بر آنکه پدرش کارخانهٔ کاسه‌گری داشته که بدین لقب رایت شهرت افراشته چه که غضار کاسه را گویند وی در کسب فضایل و کمالات کوشیده و باده علوم از کاسه الفاظ نوشیده در هنر مسلم آن عصر شد و بعد از مدتی بخدمت سلطان محمود غزنوی رسیده و بصله مدایح مستغنی گردیده از نزدیکان حضرت شد در همه شعرای دربار دربار محمودی محمودی یافت بپایه رسید که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابو النجم احمد منوچهری گفته در مدح مسعود بن محمود

بری زند حق او چو کان فرو جاه باشد / چو نزد شاه ماضی بوده است با غضایری

چندان مایه حسد و رشک شعرای آن عهد آمد بحدیکه امیر عنصری که مقدم و مسلم آن شعرا بود با وی علانیه خصومت نمود قصیدهٔ لامیه که در مدح سلطان و اظهار شکرگذاری از احسان گفته بود عنصری گرفته اعتراضات بارده غیر وارده بر آن وارد آورد و او جوابی کرد که انسب است که هر دو در این محل نوشته شود بالاخره کار بجائی رسید که بعد از مباحثات دیوان او را گرفته در حضور او باب شست و بر درید با وجود قرب سلطانی کسی را قدرت رعایت و حمایت او نبود لهذا شعرش باقی نماند الا به نادر و از آنچه دیده شد قلمی میگردد وفاتش در سنه ۴۲۶ هجری

قصیده غضایری در شکر انعامات سلطان محمود گوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال / مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند / هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان دارد / که ضعیفی و بیچاره‌گی و سستی حال

من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید / ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه / فغان کنم که ملالم گرفت زین احوال

چو شعر شکر نبشتم از آن سپس بر شاه / نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم / بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا / ملک فریهم خوانند و جادوی محتال

بس ای ملک که جهان را بشبهت افکندی / که زر سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا / نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن / نه کیمیا که از او هیچکس ندید خیال

بس ای ملک که نه قرآن معجز آوردم / که ذو الجلالش چندین جمال داد و جلال

بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند / مرا بهر دو جهان در صحیفه اعمال

بس ای ملک که من اندر توان شنیدم / که در بسیج شنیدم ز جمله جهال

بس ای ملک که پس از غالیان باده سخن / سته شوی دیران شنعت انگنی اشغال

بس ای ملک که دو دست تو را بگاه عطا / نه باز مانه قیاس و نه بر گذشته مثال

بس ای ملک که جهان پر بر حدیث منت / میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال

بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست / همی رهی چه رسد زین همه زمانه عیال

بس ای ملک که تو را صد هزار سال بقاست / قیاس گیر و تقدیر سال بخش اموال

بس ای ملک که عطایت نه گنج و کان سنجد / ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملک که من از بس عطات سیر شدم / نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال

همی بترسم گر شاعری ملال آرم / ملال مدح تو کفرست و جاودانه ضلال

بس ای ملک که ملوک ار ز آنچه گرد کنند / بهر زمی و بهر سد کسی از حرام و حلال

همه یکایک دینار و بدره تو همی / اگر روز بمصافست و صید روز قتال

خراج قیصر روم است و جزیت حلب / بهای بندگی و بهر امان جیپال

زهی ملک که ملال آجتی بود دینار / به تیغ مالده در حول خصم داد صقال

هزار بتکده آواره کرده هر یک از او / هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال

بلای برهمنان است و قهر قرمطیان / هلاک اهرمنان است و آفت دجال

ز بهر جود تو آورد از عدم بوجود / نکوکننده احوال و راحت از اهوال

ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع / ایا مظفر فیروز بخت خوب خصال

بدین بها که تو یک بیت من خریدستی / برید ملک نخرند و تاج و جاه و جلال

ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری / زبان هر که بیارد دلیل با دلال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند / همیشه زر که تو از بهر من دهی امسال

دو دست تو بعطا گاه بر مبارزت است / نه موج دریا پیش آیدش نه کان جبال

همه ملوک جهان را کی ثنا گویند / عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال

بلی بعالم در مالک الملوک تویی / حاشان همه از تست گاه جود و نوال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان / چنین معاینه داوار بی نظیر و همال

در آنکه ار شود همچنان ببخشی تو / امید بنده نماندی بایزد متعال

به بیت مال تو اندر ز جود تو همه سال / نهیب مالامال است و کیل مالامال

از این سپس بزبان بر کجا مصاف کنی / و قصد لشکر دشمن کنی بگاه رجال

نه عرض هفت زبان با دو دست تیغ تو شاه / مصاف لشکر جود است و لشکر اقبال ۴

وله ایضا غضایری

ای بهار رادوی آمد خجسته نوبهار / بوستان را با درشها کرد همچون قندهار

آبداده حشت پولادست پنداری گیاه / کس نداند چون ببیند کشت زار از خزار

لاله بینی لرزلرزان چون دل بدخواه ملک / نیمی اندر خون غرقی و نیمی اندر زیر قار

شاخ هر چندان که بینی نور دارد در میان / راغ هر چند آنکه بینی جور دارد در کنار

دوش با شبگیر مروارید بارید آسمان / لاله را بر تاج بارید و سمن را بر سوار

اینکه هر روز است زاغ و باغ و کوه و دشت و در / زمرد و مرجان بشاخ و نرد و نیخ و برگ و بار

خسرو پرویز کی بر بارهٔ پیروزه کی / گرد با شادی و پیروزی بصحرا بر گذار

ویکه با تاج از زمین نرگس همی پر پر زند / از دو سیمش با نسیم مشک دبی ازار خار

۴ این ابیات از اواخر قصیده غضایری افتاده بود بدست آمد نوشته شد

حصار دولت که دندان پیل تو بکند / زمانی که سم ستوت بدان نکرد انکال

کدام باره که نفکند زنده پیل تو شاه / کنون رسوم دیارست و کنده و خندق اطلال

ز گرد خشم مخالف بباغ دشمن خویش / بیان دایره گرد اندر آورد و بنال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان / دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال

بگرد حالش نماید اژدها کردار / بیان دایره گرد اندر آورد و بنال

شعاع چشمه خورشید اوز دولت تو / بدید خواهد تا روزگار حشر زوال

هنوز جود تو بر بنده راند داده عطا / هنوز بنده مراد را نکرده هیچ سؤال

دو کار است ملکرا ز جمله رجال / همه جهان رهی و بنده شان طغان بالکو

نیام تیغ یمانی یکی و دیگر جود / فنای ملک یکی و اندگر در آمال

هزار دینار آن جود بی‌نهایت داد / هزار دیگر آن اژدهای اعدامال

اگر عطا دهد این ره که باز گردد پیل / ز بدره باز ندانم معاک را ز طلال

بشعر یاد کند روزگار بر نکیان / دقیقی آنکه کانقش شد بر او احوال

بحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید / ز فضل برمک و آن شعر قافیه بردال

بیک دو بیت ندانم چه داد فضل برو / فنه باک ندارد ز نامحال و محال

مرا دو بیت تو بنمود شهریار جهان / ز آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر تو بستاد و دو هزار تمام / برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال

چو آفتاب شد در جهان گشاده زبان / بدل چو داد دو بیت مرا دو بیت الکال

عنصری

به فضل و آنکه خداوندایست بر در شاه | چو چاکران صف کشند و بندگان ز زوال
چه گفت خاید و آنکس که بدسگال رفت | باطلی اندر و در انگار زنگ سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه | غنی شدی دگر از جور روزگار منال
بلی دو بدره دینار یافتم به تمام | حلال و پاکتر از شیر دایگان با اطفال
هزار بود و دو هزار دگر ملک بفزود | زیک غزل که ملک خواست بر لطیف غزل
دو موسم آمد هر سال از کرامت شاه | زکاروان حلال و درکاروان جلال
امیدوارم کی سال صد هزار تمام | بمن سپارد بر تال فیل بر قتال
بر حل همت بر من عطا و ستد شاه | که گر کدنشی نیاید نه تیرهای دال
همان صنم که همی بر نگرد چشم از عجب | بداد فرقت او بر مرا امید وصال
کنون همی رسدم تا بفر دولت شاه | کشی آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک و گفت تقوایم | بکران لوای ظفر و خجسته خصال
نه نعمت ابدی را مقری تو بشکر | نه کرد کار جهان را برانچه گفت ابدال
ایا محمدی از دین پاک باقی باشی | همیشه تازه چو عید محمد ابد بنوال
صلوات تو به همه دوستان رسید بتیغ | همیشه تا که صلوات بر محمد و آل
دو بدره بکرشم بفتح بازارین | بفتح رومیه صد بدره گیرم و هر سال
کی از ثنا بود چون عنصری بر تو | ز طبع باشد چونان چو زر ز رنج و سفال
نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر | بقدر طاقت مفضول باشد و مفضال

ابوالفرج رونی از شعرای جلیل الشان و از فضلای عذب البیان و اکثر شعرا باستادی او اعتراف دارند و در فضایلش اعتراف کرده اند و شاهد بر استادی او اینست که حکیم انوری متتبع طریقهٔ او بوده و تطبیق مصاریع او میکرده و اصل او از قصبهٔ رونه من محال دشت خاوران در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی که از نبایر سلطان محمود بود راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان ابراهیم را سوء ظنی بمسعود سعد سلمان بهم رسیده او را حبس فرمود ابوالفرج خوفا بنواحی لاهور رفته ساکن شد باز در عهد سلطان بهمند کرهٔ ثانی در سلک مقربان و ندیمان مجلس خاص گردیده و هم در آن ازمنه بعالم بقا شتافت بعضی گویند که سبب حبس مسعود سعد سلمان او شد و اشعار رد و بدل کرده اند که در دیوان مسعود است و ابوالفرج دیگر هم بوده که او را ابوالفرج سجزی میگفتند و او استاد عنصری بوده است شعری از او باقی نمانده بجز این دو بیت که در تذکره دیده شد

عنقای مغربست درین دور خرمی | خاصی از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده اند برات مسلمی

سوزنی

گرد سم ابرش تو بر سر نرگس نشست | زین سپس نرگس نبود از قضای خوبا جدار

وله فی القطعه

چو برق از تیغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی | ز خرگاهی بخرگاهی دواند پارهٔ اخگر
وزان اخگر بسوزد دستش از گرمی و تیغ | وزان آسیب بجوشد روانی بفکند از زر

قطعه از عنصری است

با همه گیتی عدو یک تیر باران تو بس | نی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس
وانگهی کاندر نوردند آسمان چون نامه | آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت ای عمر بی انجام را | کعبه رای او یکاه درد و درمان تو بس

حکیم سوزنی گوینده اسمش شمس الدین محمد و نسبتش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد در بخارا تحصیل کمالات کرده به سمرقند متوطن بوده مردی بغایت خوش طبع و ندیم بوده و بسبب وسعت مشرب و جودت ذهن و کثرت ظرافت و سرعت فهم بهزال اشتهار یافته و در فن شاعری طبع صافی و ادراک وافی داشته و شعرای کبار را از معاصرین در لباس هجو مجاب ساخته گویند در زمانیکه او در سمرقند رایت استقلال برافراشته بود اکثری از اهل فضل و دانش و ظرفا و ندما اندیار برغم او مجمعی ساخته که او را در گفتگو با مدار یکدیگر عاجز کرده منفعل نمایند با هر یکی علحده صحبت خاص داشته که آنها را خجل نمود امرا الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی و هذیان تائب شده

داراى بخدمت شیخ سنائی غزنوی رسیده و از اباحی رکیکه خود عذرها خواسته و استغفار کرده و ببرکت صحبت سنائی بمراتب عالیه رسیده و بشرف زیارت حرمین شریفین مشرف و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریقه هزال پوشیده و سخن جز از مواعظ و معارف و نصایح نمی‌نموده و بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشت در شهور سنه ۵۶۹ در سمرقند بخلد خرامید و روحی سمرقندی که از شاگردان وی بوده این رباعی را در فوت او گفته

ای هر بره در دیده چو سوزن بیتو | هر موی سنائی شده در تن بیتو
می بیتو چگونه بگذرانم که جهان | چون چشمه سوزن است بر من بیتو

گویند بعد از وفات وی او را در خواب دیده که گفته بود مرا باین شعر بخشیدند

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست | نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده ام

ولهُ ایضاً

خواب عالم و ما چغد و از این نه عجب | عجب از آنکه نمانند چغد را الخراب

فی القطعه

آراسته بعید برون آمد آن نگار | از فرق تا قدم همه آرایش بهار
برخاسته ز خیل گل از عارضش نفیر | از قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود بار سرو چو آن بت (سواره) پیاده بود | وآنگه که شد پیاده گل آورد سرو بار

قطعه

گفتا پدرم می نگرد دور شو از من | آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر
گفتم که خدایا سببی ساز بزودی | کانیجاه شکر خنده بگرید به پدر بر

فی النصیحت

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زن و فعل ما و ما | تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست | آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
اصرار کرده بر گنه خود بیش و جبر | نی از صغیره شرمی و نه از کبیره ننگ
در پله ترازوی اعمال کار ما | طاعات دانه دانه و عصیان بتنگ تنگ
جائیکه جنگ باشد بگذشته ایم صلح | آنجا که صلح باشد آشفته ایم جنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف | در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما | ما خوش گرفته دامن آز و عمل بچنگ

وله فی القطعه

زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم | مرا ندانند آنگونه کس که من دانم
یکی صغیره مرا رهنمای شیطان بود | بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هوالت دانه و من دانه چین و هاویه دام | اگر بدانه بمانم بدام درمانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو | هواللهی بزنم حلقه بجنبانم
اگر نبودی با این هوا هدایت هو | بسوی هاویه بردی هوا چو هامانم

بحق دین مسلمانی ای مسلمانان | که چون بجود نکرم ننگ هر مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است | برین حدیث اگر تایبست من آنم
بزند مسلمان اندر رسان مرا ملکا | چو پادشهم ز پدر گر نژاد مسلمانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله | جنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

فی القطعات و هزلیات

هر که را تا بجایه بفشردم | آسمان مهتری بدو بسپرد
همه یاران من بزرگ شدند | من بماندم بچشم ایشان خورد

رباعی

ایدریغا که من نه تیو آنم | خویشتن را بکی بکون در برد

رباعی

ای دار هم چو گردن شتر شما | رگهاست بر او چو پشت شتر شما
گردن نهم و سنگ بود زیر شما | تا خانه تنگ در ادر کر شما

رباعی

گویند که زکر خوش لاقت نرسد | زین گونه سخنهای کثافت نرسد
گون سوی من آرد ساعتی صابرها | تا قافیه برم از بیاقت نرسد

رباعی

صدرا با داعجبت نامه سپید | تا حشر سعادات بر خامه سپید
آنند که زیدر من کشی خامه سیاه | تو خامه سیه کنی و من جامه سپید

رباعی

ای رشته حکمت تو سر کم گشته | در خانه چهل آمده کم گشته
از خانه بدر مهای تا بر ناید | آواز سنا دیان خر گم گشته

رباعی

شه را غلطی سخت عظیم افتاده است | در حق کسیکه او زناکی داده است
از وه عمل شهر نه او را داده است | گر نه تن شهر ده تن او را داده است

فرخی از سیستان بوده پسر جولوغ غلام امیر خلف طبعی نیکو داشت شعر خوش گفتی و چنگ نیکو زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل بخم غله دادی و صد درم سیم و او را تمام بودی او زنی خواست از موالی خلف و خرج بیشتر افتاد و فرخی بی برگ ماند قصه بدهقان کرد که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که غله من سیصد کند و سیم صد و پنجاه تا مگر بخرج من برابر آید و دهقان بر پشت رقعه قصه کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون این را راهی نه فرخی مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند که امیر ابوالمظفر چغانی به چغانیان این نوع را تربیت همی کند و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امرا بدو نیست در این باب مشارالیه است و درین مرحله اختیار فرخی گوید قصیده

با کاروان حله برفتم ز سیستان | با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نکو قصیده ایست در صنعت شعر و در مدح خود بی نظیر است پس رخت بر بست و روی بچغانیان نهاد و ابوالمظفر هیجده هزار مادیان داشت هر یک را کره در دنبال و امیر هر سال رفتی و کره گان داغ فرمودی دران وقت امیر بداغگاه اندر بود و عمید اسعد که کدخدای امیر بود

بحضرت اندر بر کار است میکرد تا در پی امیر برود فرخی نزد عمید رفت
واورا قصیدهٔ خواند شعر امیر براو عرضه کرد اسعد مرد فاضل و شاعر بود
از فرخی شعری دید تر عذب خوش استادانه و فرخی را سگزی دید بی اندام
جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر و پای کفش
ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد بر سبیل
امتحان گفت امیر بداغگاه عظیم خوش باشد چنانکه در جهانی سبزه بینی
[illegible] خیمه و چراغ چون ستاره در هر یکی آواز رود می آید و حریفان
در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بر در سراپرده
امیر آتشی افروخته چنده کوهی و کره کان داغ همی کنند پادشاه
جام شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب همی خورد و اسپ همی
بخشد قصیدهٔ گوی وصفت داغگاه همی کن تا تورا پیش امیر برم
فرخی آن شب را برفت و این قصیده بامداد پیش عمید آورد اول قصیده

این است

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این
شعر بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند
و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد نزد امیر آمد گفت ای خداوند تورا شاعری

آوردم

آوردم که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشیده چشم روزگار مثل این
ندیده است و حکایت کرد آنچه دیده بود امیر فرخی را بار داد چون
درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت
و بعاطفت خویش امیدوار فرمود چون دوری چند درگذشت فرخی
برخواست و بآواز حزین و خوش این قصیده خواند با کاروان حله برفتم ز سیستان
امیر شاعر بود از این قصیده شگفتیها نمود عمید گفت باش تا به بینی پس
فرخی خاموش گشت تا غایت مستی امیر برخواست و قصیده داغگاه
برخواند امیر حیرت آورد و در آن حیرت روی بفرخی کرد و گفت
هزار سر کره آورده اند همه را روی و چهار دست و پا سپید تو مرد سگزی
و عیاری چندانکه توانی بگیر فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون
آمد و دستار از سر فرو گرفت و خود را در میان رمه افکند و یک
گله در پیش کرد و بدان روی دشت برد و بسیار بر چپ و راست دوانید
که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد
کرهگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز
رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی
کرهگان بشمردند چهل و دو بودند بامیر گفتند بخندید و گفت مردی مقبل است
کار او بالا گیرد او را نگاهدارند و کرهگان را نیز نگاه دارند چون

او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند دیگر روز
بعد از طلوع آفتاب فرخی برخواست امیر خود برخواسته و نماز کرده
بار داد و فرخی را بنواخت آن کرهها بکسان او سپردند و فرخی را اسب
با ساخت خاصه فرمود و سه خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی
و گستردنی کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت و به
خدمت سلطان یمین الدوله محمود رفت چون سلطان او را متجمل دید
بهمان چشم در وی نگریست و کار او بدانجا رسید که بیست غلام سیمین
از پیش و پس او برنشستندی

تغزل در مدح گوید

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب — هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب
جامه با روی سپید و پاک چون تابنده روز — جامه با موی سیاه و تیره چون تاریک شب
هر کجا زینگونه باشد با هر دو مشک بوی — هست معذور ار بیاید شب و روز از طرب
تا نیابد دست او زخمی بر نیاید دام چشم — تا لب مست از لب او بر نیاید داد لب
گر مرا زین کودکستان او دادستی خدای — بر لب او بوسها میدادمی دادن عجب
ای خوشا که بینی از این اندر برابر زرین صفت — کودکان بودند وقتی ملیته و دیبا سلب
با سرینهای سپید و گرد چون تل سمور — با میانهای نزار و زار چون تار قصب
از دلارامی و نغزی چون غزلهای زینشد — در دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب

کاهی

گر تهی شد زین قبل اکنون مرا ایام باک نیست — دل بیارایم از این خسرو خسرو نسب
پادشه زاده محمد خسرو فیروز بخت — سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروانرا گر نسب نیکوترین چیزی بود — هم نسب دارد ملک زاده محمد هم حسب
همی از این رسمهای درخور خسروی فرزند را — از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
همچنان کز رستم راهند که شاگرد بود — تا خصالش بخلل گشت و فعالش منتخب
همچنین کیخسرو اسفندیار کرد را — رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خوردی همی دانستی همه فرهنگها — ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر — زان همی باشی جواهر زین همی باری ذهب
هم خداوند کتابی هم خداوند سخن — هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
خانه بطاعتان از تیغ تو گردد خراب — گنجهای مغربی از دست تو گردد غرب
ور رسی سوی دگر فرمان دهد بیمر تو — فرد گرداز خالی ما که حین از ترب
ابوران صحرا که بران دو صف لشکر کشند — وانکهان از سر همی خوانند بر ایشان قرب
چشمه روشن همی بندند دیده از گرد سیاه — بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس حلب
کسته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ — در هوا چون کاغذ اماج سلطان بر عقب
تیغها چون ارغوان و درعها چون شنبلید — این ز خون خلق وان از هم تاراج و تعب
چون همای رایت تو روی نماید ز دور — وین دو لشکر در زمان فرشته‌ای توبت و تعب
جامه تا دو شه پوشیده هم زور تخت — هر کسی کور اگر تیت از هیبت تیغ تو تب

تا چو بوستان بصورت هر یکی مجهول بود — بر زبر و دیر و دیر و زیر زیر و حجب
تا فلک را هست اندر دایره تا منتخب — تا نماند داخر اندر دایره تا منقلب
شادمان باشی ای کریم در دور گیتی بی ریا — پادشا باشی ای جواد در جوادی بی ریب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا — مرد اندر بی کسی و زندگانی در تعب

در تولد پسر امیر یعقوب برادر سلطان محمود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

سپیده دم که هوا بردرید پرده شب — برآمد از سر که آذر باردای قصب
سپید روز سیه روی داده بود بجای — شب سیاه سیه لاز داده موی حلب
چنان شب های اندکی سپیده بروی — چو زنگئی که بخندد گشاده باشد لب
همی فرو شد شامه ز زنگ سیاه — همی برآمد صبحی چو رخشه اشهب
نهد بدرقه با نشیم همی شد بهم — ستارگان که هوا با شبستان بدرنب
همی شد از پس لب ستارگان بزرگ — چو هفت کوکب سیمین ز آهنین زرنب
ستاره در شب تاری بد بعتر باشد — اگر ستاره چو دار ادیب بود چه عجب
چو غوطه خورده در آب کبود دیرع سپید — ز چشم دیده نهان شد ستارگان کوکب
همی ستاره برآمد میان کاخ امیر — کز و جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره بزرگی شاخ ملک و میوه دل — ستاره نه یکی بیت فضل و در ادب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را — بقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بوقت آمد کز باختر سپیده بام — همی برآمد شب بود بر صباح رتب

نسخه ستاره ی که

چو دل

چو دل شکسته سواری همی گرفته بسحر — سپیده در دم او چون مبارزی معجب
بر آن زدی یکی بر حکم حال فال زدم — که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود — بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش امیر ابو یعقوب — جواد باشد بخشنده ثیاب و ذهب
ز دشمنان نستاند مر آن خویش جهان — چو بدر ز در که مولود ازو لایت بشب
خدای در خور هر کس دهد هر آنکه دهد — درین حدیث یقینی اندر و مران اغلب
خجسته باد برین خسرو این خجسته پسر — سپید باد بر و جاودانه روی حسب
امیر در خور خود یافت این پسر ز خدا — چو میر باد ز شرف یافته بتیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود — هزار کوته هنر تا ولی ازان اصل و نسب
بکامه بر جگر دوستان چکاند آب — بتیغ بر جگر دشمنان فکنده لهب
بکامه کرد دلی را امید زیر مراد — بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
بکامه زیر دلی برگرفت فرش نیاز — بتیغ بیش عدو باز کرد گنج کرب
بکامه بر سر زایر نهاد تاج عطا — بتیغ بر سر دشمن نهاد قفل هرب
زهی مملکت و مردمت بر ملوک عجم — زهی بجود و سخا سید ملوک عرب
اجمع شاخ بکندی ز ترک تا بجند — بتیر پیله نسمیج سلکتی مخلب
بران زمین که برد تیغ ترکشی نام — چنان بسوزد کز خاک او بروید حطب
ترا بمردی و آزادگی میان سپاه — هزار نام بدیعست و صد هزار لقب

بر بیم
بتیغ

بروز معرکه تو برکشی دهی بعدو — که جان ز مرد بود دست پای الم رکب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبید — ز بیم آنکه مراد را کنی بتیغ طلب
از آنکه بیش سوی مردم رسول مرگ بود — مخالفان ترا تهنیت کنند بتب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند — بزرگ کنی خصم خویش را تو ادب
از آنکه ترس از او لیک از کرمی خویش — نخوشنودی مکنی چون چنین کنی بغضب
کسیکه قصد تو کرد از جهان نشان نداشت تو — ز نام کنیت او نام ملک و نام خطب
نشانی و مردم کشی و داد دهی — چو این سه چیز نداری در جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان — میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد — نصیب دشمن تو آتش عنا و رنج و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز — کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

در مدح امیر یوسف گوید

گر چون تو بترکستان ای ترک نگارست — هر روز بترکستان عیدی و بهارست
ور چون تو کسی کرده ز تن لعبت نغزست — نقاش بلا نقش کی چنینه نگارست
کو جلکا دسی تو چه زیبا ده نگی است — بار نگ سیاه تو چه از کتان تارست
روی تو مرا روز و شب اندوه گسارست — شاید که بی اندوه براندوده کسارست
بر باغ ترا دو گل سیراب شکفته است — در هر دلی از دیدن آن دو گل خارست
تو باز نهادی همه خوبان حصاری — در عشق تو هر روز مرا تازه حصارست

از بهر

از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است — هر روز مرا با تو دگرگونه شمارست
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن — آنگاه نه گر نبی هر بوسه کنارست
ای می رهی آن چهره گلگون تو گویی — در بزم امیر الامرا تازه نگارست
یوسف پسر ناصر دین آنکه مرا ورا — بر گردن هر زایر از منت بارست
از بخشش او در کف هر زایر گنجی است — در هیبت او در دل هر حاسد نارست
در بزم درم باری و دینار فشانی است — در رزم مبارز کش و شیر شکارست
ای بار خدا آنکه ز دریای کف تو — دریای محیط از ره بزرگی کنارست
جوشن سپه درایت تو پست فکنده است — در هفته بدر جای که حصنی و حصارست
از تیر تو در باره هر حصنی راهست — و ز رخش تو اندر بر هر کوهی غبارست
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را — از آهن دار روی برآورده حصارست
بدخواه تو چون مار به بیشه نهراسد — پندار که او زین اوساخه داری است
در خار زنی بیشه و در دشت نترسد — گویند مگران خار ز فضل تو سوارست
در رزم بخشم آید شی اسپه بماند — گویند مگر آن ازرنگ آسیب تو غبارست
ای تیره تن ایچ درختی که مرا ورا — در هر گره از دل بدخواه تو بارست
هنگام خزانست خزان رایدر اندر — تو نو گرتی زرین هر جای بهارست
بنمود همه راز دل خویش جهان را — چون ساده دلان هر چه بباغ اندر نارست
بر دست چنار بسته نهد پای بهر گام — هر کس که تماشاگه او زیر چنارست

بر
تو نرگسی

ز لاغری و پژمرده شد گونه تبه کرد — غم را که اندر دل زیر راه کرد است

هر برگی از دو گونه رخسار ترزند است — هر شاخی از دو صورت انگشت تراز است

نرگس ملکی گشت همانا که مرادر را — در باغ بهر شاخ دگر گونه نگار است

آن آمدن برگ گسسته نگر از دور — گوئی ز گل گلنار پراکنده گلنار است

ای آنکه مرادل که تو خوشتر جانیست — وی آنکه مرا صد تست تو تر بر کاریست

تا در بر هر سیمی پیوسته بلند است — تا در پس هر لیلی آینده نهار است

با دولت فرخنده همی باشی همه سال — کین دولت فرخنده ترا فرخ یار است

بگذار حق مهرت ای شه که به مهر — نزدیک تو از بخت تو پیغام گذار است

تغزل از قصیده در مدح بوبکر حصیری گوید

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست — نخی او نه رضی لب چون شکر اوست

با لب شیرین او من سخنان گویم تلخ — تلخی تلخ نداند که نه اندر خور اوست

نه باندازه کند کار و نگویم که مکن — چکنم پس که مرا جان جهان در بر اوست

از همه خلق دل من سوی او دارد میل — سهده نیست بس آن کبر که اندر سر اوست

سرو را مانده که دیده گل سوری بار — بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست

تا در تن گفت بسر زایم سرو به زار — پس مرا این گله و مشغله از مادر اوست

از رخ چون گل آکنده و بالای چو سرو — خواجه دید است همانا که رهی بر در اوست

خواجه سید بوبکر حصیری که خدای — هرچه داده است بدو در خور او داده است

هنر

مهتر محتشمان است و بحشمت نه براد — از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست

از کریمی دل او سیر نشود هرگز نه — این سرشتی است که در خلقت و در گوهر اوست

دست او همچو درختی است که چشم همه خلق — بهار و نخزان در گل و برگ و بر اوست

در تن هیچکسی از هیچ ستمگر نبود — آن ستم کز کف بخشنده او بر زر اوست

گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر — این خروش از کف او باید کز ساغر اوست

همه خوبی و نکوئی بود او را ز خدای — وین رهی را که ستایشگر فعلیاگر اوست

عید او فرخ و او شاد و بنوخنده گهی — گه که ایستاده و می در کف و گه در بر اوست

تغزل از قصیده نوشته شده

ای دل من ترا بشارت باد — که ترا من بدوست خواهم داد

تو بدو شادمانه و به جهان — شاد باد آنکه تو بدو نی شاد

تا نگوئی که مر مرا منفر است — که نه کس دل بدوست نفرستاد

دوست از من ترا همی طلبید — رو بر دوست هرچه بادا باد

دست و پائی ببوس و چنگی کن — زیر آن زلفکان چون شمشاد

تا ز بیداد چشم او برهی — وز لب لعل او بیابی داد

انوشه او حاجب لیث و لیثی — نه پسندد ز هیچکس بیداد

خاصه بر تو که تو فزون ز حدود — آفرینهای خواجه داری یاد

خواجه سید ستوده تمیز — خواجه پاک طبع پاک نژاد

تا بمرداد گرم گردد آب — تا بدی ماه سرد گردد باد

تا بوقت خزان چو دشت شود — باغهای چو بتکده نوشاد

تا دل شاد باد چون ترکی — دشمن سمنه چون فرهاد

روزگارش خجسته باد و بر د — مهرگان فرخ و همایون باد

تغزل از قصیده نوشته شد

ای پسر گردم کردهی خواهی شاد — از پی باده مرا بوسه همی باید داد

نقل با باده بود باده دهی نقل بده — دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد

چند گاهست که از باده و از بوسه مرا — بفگندستی بیهوشی و نگردستی شاد

وقت آن آمد کز باده مراعات کنی — گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد

گاهی گوئی بوسی از دگران نیز بخواه — تو مرا از دگران برده که حور نژاد

از دگران آمدی و دل بر بودی ز میان — همگی را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد

چو فسون کردی با من که بتو دادم دل — دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد

دل بتو دادم دعوی کنند اندر دل که — خواجه سید ابوبکر دل شاد زیاد

جاودان زی و همی رسم و همی عادت دار — خانه پر مطربان لکی دا دلا دلاد

تو تن آسای یادی بزرگان بربیع — کاخ تو خوبک کنشت بهارت نوشاد

تا همی خلق جهان را بجهان عید بود — هیچ عیدی که بود بی تو خدا داند مباد

در مدح محمود دین ناصر دین گوید

همی بنفشه

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ — همی بآینه چینی اندر آید زنگ

از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید — بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ

اگر بنفشه فزونش همی نخواهم کرد غم — مرا بنفشه پسندیده است زلفک شنگ

قوی دو زلف سیه رنگ او چو بنفشه دو دار — برافتاب دو گل هر یکی گرفته بچنگ

به بت پرستی صورت چرا ملامت نیست — اگرچه صورت او صورتی است در ارژنگ

کمان کش است بتم با دو گونه تیر بر او — از آن دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ

بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه — بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ

به تیر مژگان زاهن فرو چکاند خون — خدایگانه بتیر پولاد سنگ از دل سنگ

امیر احمد یوسف برادر سلطان — درستی و سر فضل و مایه فرهنگ

برادر ملکی کز همه ملوک چنو — سپه نبرد کسی هست روزه انبوی گنگ

کشیده خنجر جودش ز زردی رخ تست — ز زد ده بخشش دستش ز زردی رادی رنگ

اگر خزینه او بار جود او کشد ی — درم ستوده نمانجدی و زر با تنگ

خزینهای بر ازین درم چو پروین بر — همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنگ

هنوز باشی هم آفرینش شود که مراست — همی کشنده رسید تراوش ایک تنگ

بسی نماند که شاه جهان برادر او — سر علامت او بگذراند از خرچنگ

ایا بر آن سوی گنگ و در بن گران تبت — ز برگ شاخ برون کرده دزیران چنگ

هر آن سپه که تو بیش آن بجنگ شوی — از آن سپاه نماند مه سپه را رنگ

چنان زنند ز آواز آن سپاه   که مرغ آبی از آوای طبل چینی رنگ

به پیل حمله بهم بر زنی مصاف عدو   چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ

شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام   مروت از سیر و همت تو گیرد رنگ

به تیر راه کنی رقعهای پهلوی گرگ   به نیزه حلقه کنی عیبهای پشت پلنگ

چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

ز باز تو بهراسد سپاه ابر عقاب   ز یوز تو برمد در شخ بلند پلنگ

به روز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد   به روز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

سخنوران سخن پیش تو فرو مانند   چنان کسیکه همه روز خورده باشد بنگ

ترا ز روی صلت زایران را ملکا   کم از هزار رهاند خزانه دار سپنگ

بوقت آنکه صلتها دهی سوالی را   رسد ز صلت این خزانه آهنگ

زبس شتاب که جود تو بر خزینه کند   درم همی نکند در خزینه تو درنگ

همیشه تا چو شود بوستان ز فاخته فرد   ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ

همیشه تا چو شود شاخ همچو چوگان پست   چو گوی زرین گردد به بار بر نارنگ

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد   نشستگاه عدوی تو درچه ارژنگ

نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زیر   نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ

همیشه همچو کنون شاد باد و کلکون باد   دل تو بر طرب و در دو کف ز نبید خدنگ

خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی   که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

بهار تازه

بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار   بیا و روز مرا خوشی کن و نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی   همی سلامت روی تو و بقای بهار

بهار اگر نه ز رنگ تو مادر است یا تو چرا   چه روی تست گوشی و رنگ و بوی بهار

بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل   ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلنار

رخ تو باغ من است و تو باغبان منی   مده به هیچکس از باغ من گلی زنهار

عجب موی که مشک اندر او گرفته وطن   عجب روی که ماه اندر او گرفته قرار

همیشه با غم بنیم سیه دو زلف ترا   دلم ز باز نشستن نه خسته شود هر بار

مگر که تا سیه می بافی اندر که گاه   دگر نه از چه چنان تافته بود هموار

نداد هرگز کس مشک را به غالیه بوی   مده تو نیز ترا نیز غالیه بکار

ترا ببوی و با زلف انچه حاجت نیست   چنانکه شاه جهان را که نیز دیبار

یمین دولت ابوالقاسم امین ناصر دین   امین ملت محمود شاه شیر شکار

فرشته هنر نام خویش و نام پدر   کند آشته ز قدر و قدر خویش و تبار

بروز معرکه بسیار دیده است ملوک   بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملک   هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او بر کشیدن اسلام   همیشه همت او زیر کردن کفار

ایا بزرگ که اندر جوی پر شور انگیز   و یا بزرگ که اندر جو ابر گوهر بار

عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد   بلند همت تو بر سپهر دایره دار

شجاعت تو همی ببرد ز دفترها   حدیث رستم دستان و حیدر کرار

بنا که مراد او نجود حبیب در پست   ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

حدیث جنگ تو با دشمنان و حقه تو   محدثان را بفروخت ای شه بازار

کجا توانند گفتن کس اینچه تو کردی   کجا رسد بر کردار های تو گفتار

توان شهی که ترا هر کجا روی شب و روز   همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار

همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم   چنانکه هست گرامی در بهار دینار

خدایگان جهان باشی و از جهان برخور   بکام زی و جهان را بکام خویش گذار

بدولت سیه و ملک خویش کام روا   ز نعمت و زتن و جان خویش برخوردار

خجسته بادت نوروز و عید بادت روز   تو شاد و خوار رود بداندیش خوار و اندهخوار

تغزل در مدح سلطان محمود گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر   ببوید همی خاک چون مشک اذفر

بزه کردن لاله نیم شکفته   عقیق است گوئی به بسد زره اندر

همه باغ کله است اندر کشیده   بدو کله پرنیان معصفر

همه کوه لاله است آن لاله رنگ   همه دشت سبزه است و آن سبزه در خور

بهاری دهاد و خرم بهاری   بمان همچنان سالیان و بهکتر

بعمور گری دست بردی زمانی   بیکبار آوری گوی بردی ز آزر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون   چه بستان و چه رزمگاه سکندر

دلکشا

دلکشای و بتکدها که کردی   ز تو خیره ماندست نقاش دیگر

ز نسرین در او کجی لولو تر   ز گلهای در او کجی عقد گوهر

بهر مجلس از تو رنگی دگرگون   بهر باغی از تو نگاری دیگر

عجب خرم و دلکشائی ولیکن   نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود بن ناصر الدین   خداوند و سلطان هر هفت کشور

خداوند فضل و خداوند دانش   خداوند اصل و خداوند گوهر

همه سرکشان امر او را متابع   همه خسروان رای او را مسخر

ایا از همه شهریاران معظم   چو از اختران آفتاب منور

همی تا بیالای معشوق ماند   بباغ اندرون بر کشیده صنوبر

همی تا رخسار معشوق ماند   گل تازه بازنا کرده از بر

طرب را و تن باش و با خرمی زی   جهان را ملک باش و از عمر برخور

بطبع دری و بدل هر زه تازه   بگنج و بملک و بتیغ و توانگر

تغزل در مدح گوید

زبس پیچ و تاب خم زلف دلبر   گهی همچو چوگان شود گاه چنبر

گهی لاله را سایه سازد ز سنبل   گهی ماه را درع پوشد ز عنبر

گهی صورتی کرد دار عود هندی   گهی پیکری کرد دار مشک اذفر

که دیدست بر لوس از عود صورت   که دیدست بر لاله از مشک پیکر

برخ بر همی جوشد ای زلف نگونت — از ایرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین — فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل — یکی چون گلی نافرو کرده از بر
بیاه و صنوبر همی خواندم او را — برخسار و بالای زیبا در خور
همی گشت زان فخر و رانش دگامی — صنوبر بلند و ستاره منور
بر نز این مرا گفت ای شکرین لب — که آن بد مرا اندر سخن زرق منکر
مرا با صنوبر همانند کردی — بقد و برخ با ستاره برابر
چو ماند برخسار خوبم ستاره — چو ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل ازی — صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی — بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گرفتی — همی گفت زرنگ زیر لب اندر
ستاره چو من گل فشاندست بر رخ — ستاره چو من مه نهادست بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم — طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را از آن پس که خواندم — که روی پری داشت آن بر نیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد — که پی خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی — پری مر سرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود در رد ساز و غزل خوان — کمند افکن و اسب تاز و کمان ور

پری پیش تو هر زمان بر نخواند — ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت — جهاندار و دین گستر و دادپرور
ملک زاده مسعود محمود غازی — که بختش زوال باد و یزدانش یاور
همه اختران روی او را متابع — همه خسروان حکم او را مسخر
بجای قبا درع پوشی و جوشن — بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی با پدر رزم کردی — زتیغ آرا ز خون معادی معصفر
ز تیری بیالا فزون تر نبودی — که تیرت همی خورد خون غضنفر
همیشه بدیدار تو شاد سلطان — چو حیدر بدیدار شبیر و شبر
همایونت بادا ای امیر همایون — همایون مه و روز عید پیمبر

وله مدح گوید

امسال تازه روی تر آمد زدی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار اندر آمد از ره چون مفلسی غریب — بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
امسال پیش از آنکه بده منزلی رسد — اندر کشیده حله بدشت و بکوهسار
بر دامنت پدیدست ز پیروزه دست بند — در کوه و دشت گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و سنبلید — در بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئیکه رشته‌های عقیق است و لاجورد — از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پی بت است — وز لاله صد هزار نگار از پی نگار

این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت — امسال چون ز پار فزون ساخته است کار
گلبن برند لعل همی بر کشد ببر — باران گل بدشت همی گسترند بار
دانیست این میان بهار و میان من — خرم بهر شبی خواهه کنم را ای دلنگار
هر سال چون بهار زره اندر آمدی — جائی نیافتی که در و یافتی قرار
بر سنگ لاخ و سنگ فرود آمدی چو گل — اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خار شدستم بدست خلق — بی دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نام کرد نکوی او شمال دگفت — مژده ترا که خواهم ترا گشت خواستگار
باغی رسید تو بنوا گشت چون بهشت — در پیش او بسان سپهری کمی حصار
باغی چو خوی خوش پسندیده و بدیع — کاخی چو دانش خوش جهیا و استوار
باغی کزو رمیده بود دست حادثات — کاخی کزو گسسته بود پای روزگار
باغی چو نعمت ملکان پایدار و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نیمه سوال گشت از او تمام — گر یک سپهر تمام گشتی اندر او نگار
هر تخمه از دو صد سپهر است پیکران — هر رسته از دو چه بیش است پیکنار
سیصد هزار گونه بت اندر دو بای — هر یک بهانکه چهره شود دو دست بهار
از ارغوان و یاسمن و ضیمران و سمن — وز سرو و نور سیده و گلهای کامگار
تا چند روز دیگر از آن هر و ضیعتی — بر خویشتن نگار برد گوهری هزار
آنگاه باد در تو می و مطربان خوش — یاران و مطربان در فیقان غمگسار

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم — بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
کز هر نوی گردد و گردد شرنگ شهد — بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
دستور زاده ملک شرق بوالحسن — حجاج سرفراز همه زاده و تبار
بنیاد فضل پیش ز فضل است نی ز فضل — وز پشت فضل مانده بشه شرقی یادگار
او رانزد بزرگی و او رانزد شرف — او رانزد منی دادهم او را نزد فخار
کردار و بر او بگذشت از حد صفت — احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
تا گل چو با کمی نشود بید چون بهی — تا سرو نار دان نشود نار دان چنار
تا سنبلید و لاله نیاید ز شاخ بید — تا نرگس و بنفشه نیاید ز شاخ نار
شادی بادو چو دولت و فیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامکار
بدگوی او نژند و دلفگار و مستمند — بدخواه او اسیر و نگون سار و خاکسار
هر روز شادی از تو بنیاد در امی — زین باغ جنت آئین زین کاخ گنج‌وار

تغزل فی مدحه

پشت می لنگت بجوال رنگی زلفی یار — النگ من بیاده کرد چشم من بیاده بار
هر زمان چشم فشاند بر گل زرد ارغوان — هر زمان زلفی کمند بر نسترن بخیبر تاتار
بچو بر سیم از دره جعد او در نقاد — حلقها دارد در عنبر نمی سیصد هزار
النگ خونین من و نوشین لبش در چشم و حلق — نرخ و قدر گوهر کان می کرده است خوار
عدوزمی هنوز داموز غش آن بت مرا — زیر آن خم خمیده بر نگی مشکی عذار

اگه چون جام می از دست بکف گیرد شود / بی نوا و با نوا دشمنی زان شد خوار
عارضی بر عمید و لشکر سر و امیر / کرده از درگه بجو لیکن چو لشکر شادی گذار
دشت ادرار است اندر برکه وقت عطا / اسب او باد است اندر تاختن گاه شکار
از سموم خشم او بر بدسگالان بدخواه را / گر برد مرغ دار و در بون گیرد حصار
ابر نوروزی بگرید دز از رشک چشم او / گل رنگلین باز خندد بر همی معشوق دار
تا دوانه شاد باد او قرح و بخت بلند / دشمنش را جاودان بخت دوم ... دار

قصیده مشهوریست که اول دفعه در داغگاه رفت و خواند بحکم سلطان

مشهور بقصیده داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله / نسترن لؤلؤی مکنون دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل / پنجهای دست مردم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای / آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

داغگاه

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزها با بانگ رود و مطربان چرب دست / خیمها با بانگ نوش و ساقیان نوشخوار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
روی هامون سبز چون دریای ناپیدا کران / روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندر آن دریا سماری و آن سماری جانور / واندر آن گردون ستاره و آن ستاره بیمدار
هر کجا کسار باشد آن سماری کوه بر / هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
معجزه باشد ستاره سایگی و خورشید بوی / نادره باشد سماری کو برد صحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوانان زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان تاب خورده سالخورد / همچو عهد دوستان سالخورده استوار
کوه کوهان و انکهان اندر کشیده زیر داغ / باد پایان داده کان اندر کمند افکنده خوار
گردن هر یک چون گردن قمری بطوق / از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هر کرا اندر کمند شصت بازی درفکند / گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار

هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زایران را با فسار
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان / شادمان و شادخوار و کامران و کامگار
روز بکشیده کمند و مرکبان تیز تگ / نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت / رودها چون عاشقان سنگدل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده / یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
انجمنی بزم از همه شاهان گرانمایه ترست / نامه شاهان بخوان و کتب پیشینگان شمار
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم / پیل الفغده امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندرو شمشیر تو جنبنده گشت / سر بسر گلزار خون گشت آن مصاف کارزار
مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا / چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار
کوه کز رزم بی فزع دارد ای پنجابی بود / گر بیابد سایه شمشیر تو بر کوهسار
گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد / آفتاب از روی دریا زند برگیرد غبار
ور سموم خشم تو بر ابر باران در شود / از تف آن آب آتش گردد و باران شرار
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد / از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری / هر نباتی زان زمین روید بگیرد افتخار
تیغ و جام و بازوی و تخت ترا زینگی باشند / روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
روز میدان مرکب اقبال چنینان نبید / خیره گشت و شیر شکار و همی نقش سوار
دوستان و دشمنان را در بزم و در رزم / شاد ... زده چه راست دقت کام و دوست کار

نام و ننگ و فخر و عز و دل و نوش و نیش و زهر / شادی و غم سعد و نحس و تباه و بخت و بند و دار
افرازین و سپند آفتاب از بهر تو / همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار
کردگار از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک / ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار
گر نه از بهر عدوی تو بیالستی همی / فخر تو از روی گیتی برگرفتی ننگ و عار
ور بخواهی هر کرا این مرتبه تورا باشد کلید / اختیار از تو است تو آن کی که خواهی اختیار
شاعران را تو زدهان یادگاری زین قبل / هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار
با طرازنده مدیح تو دقیقی در گذشت / ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
تا بوقت این زمانه مرد را مدحت نماند / زین سبب گر بنگری امروز تا روز شمار
هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد / گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد و خاک و مهر و ماه و روز و شب / تا نگردد سنگ و موم و سیم و زر و لاله خار

نگردد اندر سر

تا کواکب را همی فارغ نگیرند از مسیر / تا طبایع را همی افزون نباید از چهار
بر همه شاهان تو بادی شادمان و شادخوار / بر همه کامی تو باشی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان / قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

در مدح بوعلی گوید

ای ترک دلفریب دل بی نگاه دار / فرمان ز جز عتاب چه داری دگر بیار
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب / این عشق نیست حرف خسیس است و کارزار

این عشق نیست گویی جنگ است کار

هر روز تو عتابی و دیگر بهانه‌ای / ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار

تو بایدی که با لب خندان و روی خوش — پیش من آیی و بزمانی هزار بار
دل تافته مدار و برابر دو کره برن — از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر — تا هر دو داده ام ز تو بدین راه یادگار
من بیگناه بوسه نخواهم ز تو همی — از تو بتا بدین تو کردم اقتصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را — دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بو علی — خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
فرمان او بمملکت شاهان کند نگون — تدبیر او ولایت ویران کند نگار
کارش چه کار آصف و امرش چه امر جم — سهمش چو سهم رستم و سهم سپندیار
تا چون زنخچه روی بصحرا نهد تذرو — کبک دری ز بیشه خرامد بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند — قمری چو عاشقان بخروشد ابر چنار
پاینده باد خواجه و دشمن و دین و دولت — بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بگذارد هم چنین — صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد — یارب تو این خدای جهان را بدو سپار

در مدح گوید

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار — باز این چه غالیه است که تو بر دو گل نگار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است — او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایش نگار چه داری همی گزد — آرایش خدای تبه کرد ای نگار

شغلی

شغلی دراهم است تو تا دل نهی بدان — رو باده بر رنگ رخ خویشتن بیار
عید است و مهرگان و بعید و بمهرگان — تو باده بود می خوری بدست یار
می ده مرا و مست بگردان که وقت خواب — باشد بمدح خویش کند خواجه هوشیار
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک — از فضل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هر چه در آفاق مهتر است — بگذشت از او بجود و بجاه و بکار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او — توفیق یابد و کند آن خدمت اختیار
او را در ایمنی خدا آید ز بندگان — هر شوربخت را حسد آید ز بختیار
گرند هنروران و بزرگان محتشم — از بهر جاه پای رکابش همی کنار
پیش فلک بپایه رود بر ترین سپهر — آنجا که گر خواجه سید رود سوار
کی جاه او بخرید هر کو بزرگتر — دارد ره و خدمت او دل سپنددار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد — برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلیل نیز — آنجا که قدر او است بگیرد همی قرار
اجر فزون ز همت خویش است قدر او — برتر ز همت است و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت — با جاه نیز فضل بباید بهر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد بتو ز اوا — فخری که آن ز فضل نباشد بتو ز عار
فضل شریف و اصل بزرگ و دل قوی — با فضل یار گردد یکی شد بدین چهار
گر در میان بفضل چند دیگر یستی — تا کنون از او خجسته تر این دیار

تغزل گوید

دوستی کردم با دوست پس از جنگ دراز — او بدین رفت که زین پس نکند با من ناز
رانجه کرده است پشیمان شد و عذر بخواست — عذر بپذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او وی دیر — بمراد دل او باشم امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او — چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه — چون نبوده ز رخچه بحجم دادن تا لائی دراز
تو زمن بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نو نقره جب — زیر لب گفت که احسنت زهی بنده نواز
بدل ملک خداوند بدادیت بتو — ای همه نعمت سلطان جهان داده بساز
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود — هر که یکروز شود بر در او بار فراز

کهت

قصیده خزانیه در مدح گوید

تا خزان تاختن آورد سوی باغ شمال — همچو ترسا زده با زانک در آید زنوال
باد در باغ همی عرضه کند زر عیار — ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ برآب فرو شوید ازوی — هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
بدل زاغ شد آنجا که کبک و تذرو — مکی بیرسد آورد که گور و غزال
پیر خواران رزان را سر ببرند گلو — تا رزان تا چه کشند و بکشند از چال
خونبهاشان بتعصب بکشیدند بجید — تا عصیدند ازین بر قطره حصاری ز سفال

با محصاری

هر حصاری که از آن خونبها هست همی — مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه ز خون رزی از باز بخواست — خون آن کشته رز نیک خردمند حلال
گر حلال است حلال است گر آن نیست گزیر — ور حرام است حرام است گر دنیست حلال
گر حرام است روا نیست که خوشیست سخن — حق آن خون بمعنی برسانیم از مال
ما شد و ای همیگو شر ای او و بموی — ما بیدرام همی گوئیم ای زیر بنال
مطربان طرب انگیز نوا زند نوا — تا نوازنده مدح ملک خوب خصال
فخر دولت که ز دل بر در او جوید جای — بوالمظفر که ظفر بر در او یابد حال
خسرو شیردل پیلتن دریا دست — شه کردار فلک لشکر گیتی دشمن مال
آنکه با همت او چرخ برین همچو زمی — آنکه با هیبت او شیر عرین همچو غزال
ای به جمشید بصدر اندر و جمشید بسر — ای به خورشید ببزم اندر و خورشید مثال
هیچ سائل نکند از تو سؤالی که از او — سوی او سیم نه تا زنده شود بیش سؤال
مرغزاری که فسیله که ایشان تو گشت — شیر کانجا برسد خرد شود بدچنگال
ای امیری که ترا دهر بپرورد قرین — ای بزرگی که ترا دیده ندیده است همال
تا شناگوی تو گشتم ز ثنای تو بفخر — هر زمان سر بفرازم ز میان اشکال
زینهار من بمدیح تو ملک فخر کنم — خاطری کاندر وصف تو رسانم بکمال
کاندران روز که من مدح تو آغاز کنم — آفتاب از سر من میل نگیرد بزوال
ملکا ایست تو در زرق و خلعت تو — بنده را از تو هر دم نفوذ است حلال

آن کمیت کهر را که تو دادی بر هی / جز بتبش هیچ ورا نعل نبندد نعال
از پی سنگ ورا راه نیارم که همی / سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال
گوئی او بور بلند است سم بیژن گیو / گوئی او رخش بزرگ است سم رستم زال
تا چه صعد صنمان دایره گون باشد سیم / تا چه پشت شمنان پشت بخم باشد دال
تا چه آدینه بر برده شد آید شنبه / تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
شاد باشی ای ملک پاک دل پاک گهر / کامران ای ملک نیکخوی نیک خصال
مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد / بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

قصیده در مدح گوید

موسم بهار ای بهار بیدارام / و اندر فکن می بیکمنی جام
همرنگ رخسار خویش گردان / جام بلورینه از می خام
زان می که یاقوت سرخ گردد / در خانه از عکس او در و بام
زان می که هر شب چاشتی / هر ماه براید ستاره بام

زعکس

یکره که گیتی بگذشت خواهد / بی می نباید گذاشت ایام
ازمی چو کوه پاره گردد دل / ازمی چو پولاد گردد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح / قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت / می را کنون آمده است هنگام
کز صید باز آمده است خسرو / با کامگاران بدر برد با کام

خسرو

خسرو محمد که عالم پیر / از عدل او تازه گشت ایام
گویند بهرام همچو شیران / مشغول بودی بصید مادام
بر گورش آهو بدو دشتهای / چون پیش تیرش گذاردی گام

تا ملکی است

با مملکت این سخن برابر / لفظی است این میانه عام
ده روز با او بصید بودم / هر روز از بامداد تا شام
یک ساعت از این شکار کردن / در خیمه او را ندیدم آرام
ایزد برادر او را یکی پسر داد / با طلعت خوب و صورت تام
بر تخته عمر او نوشته / چندانکه او را هوا بود رام
از چو که مردی بود مبارز / کز پیل نندیشد و ز ضرغام
با پیل یلی کند بمیدان / با شیر نبردی کند با جام
اندر سخاوت بجای خورشید / اندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او در وی مملکت توی / شمشیر او خون دشمنی آشام
در جنگ حبشی چو طوس نوذر / در دین کوشی چون رستم سام
پیش پدر با امیر نامی / جوید برو در مبارزت نام
تیغت کند بر زمانه پیشی / تیرت برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم / ای روی دین دین پشت اسلام
بشکفته باشد که چون تو باشد / فرزند تو نامدار و فهام

تا لاله روید ز تخم لاله / بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم / از لاله پیتی بکوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو / برگشته و مستمند بر کام
گیتی ترا یار و دولت ترا یار / گیتی ترا رام و دور ترا رام
از ساحت تو گسسته اندوه / پیوسته ز ایزد بتو بر اکرام

تغزل از قصیده مدحیه

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام / بر من آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی کز عارضش بر آمده بود / که فرو شدن تیره شب سپیده بام
زعود هندی پوشیده بر بلور زره / ز مشک چینی بچیده بر صنوبر دام
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم / به پیچ کرده همی زلف او حکایت لام
بیار گفتم ای ماه روی غالیه موی / که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسن است و صد هزار حسود / چرا ز خانه برون آمدی بدین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که تو دو شبان / ز بهر راه بر اسبان همی کشند لگام
مرا بگوی کرا نیکی بجلوه خواهی رفت / نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
برادران و رفیقان تو همه بنوا / تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو داده لیتم زر و سیم خویش بباد / تو کرده لیتم روز خویش با پدرام
فراب ام نکنی از زر و سیم خویش بجید / چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی / بدان دهی که ز پی بر ترا دهد دشنام
بگاه کی که خداوند خواجه سید / ترا چه داد بسه دفعه اندرین ایام
بسیم و زر تو غنی بودی و بجاه غنی / کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام
همی روی لری درگاه میر خار و خجل / بکار برده بکف کرده حلال و حرام
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر / حرام باد خدایا بفال نیک حرام
جواب دادم و گفتم بر او هر آنچه گذشت / مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام
من آن مهی را خدمت همی کنم که ز فضل / چو فضل برمک دارد دگر هزار غلام
بسا کسا که چو من سوی خدمتش ز حشمه / بگاه نعمای شادمان شدند بشام
هزار کوفته و هراز دشده بمراد / هزار رباضه چرخ از در رسیده بکام
هر آنکه خدمت او کرد رستگاری یافت / مباور درد درگاه اوست بخت مدام
عطای او نه ز دشمن دریغ نه از دوست / چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
ستافرین نزدیک او چو آب حلال / درم نهادن نزدیک او چه باده حرام
مدیح او شعرا را چه سوره اخلاص / برای او ادبا را چو کعبة الاسلام
بعلم و عدل و بازادگی و نیک خوئی / مؤید است و موفق مقدم است و امام
قلم بدست تو گوئی بدیع جانور است / خدای داده مر او را العبارت و الهام
بدشمنان یعنی آنچه او کند بقلم / بتیغ و تیر ها نکرد رستم و سام
زهی ز هر ادبی مایه تمام نصیب / زهی بهر هنری بهره گرفته تمام

مرا چه طاقت آنست یا چه مایهٔ آن | که پیش تو سخنی داده ام بنظم نظام
ولیکن اینهمه از ادکی و تنگ خوئی | مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام
مرا اگر ایزد جز شعر دستگاه نداد | مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا بنود نور خانهٔ خورشید | چنانکه نبود دلو خانهٔ بهرام
همیشه تا بردش [illegible] تر ز زحل | همیشه تا ببرق نور بیشتر ز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عز و جل | بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام
دل تو باد بسوی لهو و چشم بسوی نگار | دو گوش سوی سماع و دو دست سوی [illegible]
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو | نیازمند شراب و نیازمند طعام

تغزل از قصیده گوید

ای نیمشب کرشمه از رضوان | واندر شکنج زلف [illegible] نهان
ای سرو نارسیده بتو آفت | ای ماه نارسیده بنقصان
ای میوهٔ دل من لابل دل | وی از زدی جانم لابل جان
از من بروز عید تباشتی زدی | گفتی که تا [illegible] انفصال
تو چشم داشتی که چو هر عیدی | من پیش تو [illegible] ستان
گویم که ساقیا می پیش آور | مطرب بگیر قصیدهٔ عیدی
دیدی مرا بعید که چون بودم | با چشم [illegible] ز دل بریان
هر آهی از دل من [illegible] | [illegible] صد طوفان

هرکی

هر کس بعید خویش کند شادی | چه عربی و چه تازی و چه دهقان
عید من آن بود که تو بیدیدی | عید من اینک آمد با سلطان
میر جلیل سید ابویعقوب | یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر همت او گیتی | شاهیکه زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت | منت ننهد هر که نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را بکلی | ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح ار ز ابر تو مرهم | درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک | دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هر کو | انکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو گردد پوشیده | هر کس که از خلافت تو شد عریان
کم دل بود ز بیعت تو خالی | چونانکه منت هیچ ز راه ایمان
ببری چو بر نهاده بوی مغفر | شیری چو برفکنده بوی خفتان
از بیت تیر تو که تحنک اندر | باران خون پدید کند هر مان
ای [illegible] بود [illegible] | [illegible] زخون حرف بود طوفان
از تو حکیم تر نبود مردم | وز تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده محروم | وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب [illegible] | با چند [illegible] لاغر چون [illegible]

گفتی مرا که میلان فربه کن | تا پیش من آیی بسال علف
آری من آن کنم که تو فرمائی | لیکن بجد و مقدرت و امکان
میلی بپنج ماه شود فربه | کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج ماه چون توانم بود | از درگه مبارک تو پنهان
یکروز خدمت تو مرا خوشتر | از پنج ساله مملکت ایران
چون من از درگهت جدا مانم | چه مرمرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد | تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید تا [illegible] | تا سوسن اندر آید با [illegible]
شادان زی و بکام رسی چون [illegible] | از عمر خویش و از دولت خاقان
کین دولت برادر تو باشد | تا روز حشر بسته بود پایان

تغزل در مدح گوید

همه گره گره است آن دو زلف چون زره | گره فکنده [illegible] تاب عجبی
شکسته زلف تو با زه چو بنفشه طره [illegible] | رخ و دو عارض تو تازه لاله [illegible]
تو لاله دیدی سمن و بوش سنبل تابع | بنفشه دیدی عنبر سرشت مشک آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد | بنفشهٔ تو ترا بس بود بنفشه [illegible]
[illegible] مشک تو مشک [illegible] دارد | میان لاغر تو لاغر و نزار [illegible]
ترا چه خوانم ماه [illegible] دلربای | مرا تو بنده و سرو دلربای و ماه [illegible]

بلند

بلند قد تو سرو است و روی خوب تو ماه | نه باغ سرو چنان دارد و نه چرخ چنین
که دید ماه بر آورده غالیه حلقه | که دید سرو در بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا | ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آئین
اگر بخواهی گوئی که ای صنوبر قد | بعشق خویش گواه آر چون من مسکین
در آفتاب در آویز [illegible] به خویش | در آینه نگر و روی ماه خویش ببین
به تیر نرگس تو در دل من آن کردست | که تیر شاه جهان بر منافقان لعین
امیر با [illegible] ملوک ابو یعقوب | معین دین هدا یوسف ابن ناصر دین
در برای ترا خسروان نماز برند | چنانکه دهقان در پیش آذر برزین
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار | فرو نهند ز سر کوه‌ها [illegible]
همیشه تا نقطی برزنند بر سر زی | همیشه تا سه نقط برزنند بر سر شین
فلک مطاع تو باد و بخت نیک سگال | خدای ناصر تو باد و روزگار معین

قصیده در مدح گوید

سرو را دیدم که باشد رسته اندر بوستان | بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساخته تو بر سر سرو سهی | بر گل و بر لاله و بر نرگس و بر ارغوان
ای بهار خوبرویان سحر بابل کرده | باحیتی آراسته بر دی بود بستان
نرگس سیراب یابی اندر دو وقت تموز | لاله چون وردی بینی اندر دو وقت خزان
بوستان بر سرو بردی ای شگفت آید مرا | این شگفتی با تو گویم کان بود کمتر بیان

قصیده‌ئیست که اول فرخی گفت و وقت نزد عمید اسعد ببرد قصیده داغگاه گفت

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله دو ابریشم ترکیب او سخن — با حله نگارگر نقش او زبان
هر تار او برنج بر آورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی برو اثر — وز هر بدایعی که بجوئی برو نشان
نه حله که آب رسد مرورا گزند — نه حله که آتش دارد برو زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین — نه نقش او آکشف کند گردش زمان
بنوشته رود تعبیه کرده میان دل — و اندیشه را بتا زبر و کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت داده مرا خرد — کین حله سر ترا رساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها — این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت — نقاش بود دست ضمیر اندر آن میان
تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت — تحمید بو المظفر شاه جهانیان
میر ابو احمد محمد شاه سپه پناه — آن شهریار کشور گیر جهان ستان
آن هم ملک برادر و هم نامور ملک — وان هم خدایگان بر و هم خدایگان
کو دیر برادر است همه گشته شاد باب — سوی سرای او بستم همه چشم انس و جان
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر — گر او ز کینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سر ز طاعت او باز بر کشد — کرد ز هرش بمعرکه تاج سر سنان

نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته خرد و تعبیه کرده بجان نهان
جهانیان

ادوکه

هنگام آنکه سایه کند بر تیغ او سر — روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر دژم دو دیده فرو افکند بخشم — پیل دمنده زهره بر اندازد از دهان
بر پیل گرز او به پاره کند برگ — بر شیر تیغ او بدو نیمه کند میان
ای شاه و شاهزاده شاهی تو بزرگ — فرخنده فخر دولت و دولت تو جوان
جائی که بر کشند مصاف از بر مصاف — و آنجا سلب شوند یلان از پی یلان
از زیرها بر آید گلهای شنبلید — بر تیغها بخندد گلهای ارغوان
گردون ز برق تیغ تو آتش فشان شود — کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان
آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو — زنده برد ببر شود اندر تا کران
آن دشت را که رزمگه تو بود برو — دریای خون لقب شود و کوه استخوان
آنکس که در جنگ هزیمت شود ز تو — تا مرگ جایگه گیرد از زور ارغوان
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو — اندر ولایت تو چو گیتی رود ستان
روزی که در خروش تیغ تو بر آتش افکنند — آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
ای کز ولایت تو خبر داد یکسفت — گوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
بی بیم سایل تو ز رفتن آنکه قافله — بی درد زایر تو ز رفتن آنکه کاروان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار — وی بر همه مراد دل خویش کامران
بود همه جهانی و بر تو بهیچ وقت — هرگز نگردد کسی بجز از گنج تو زیان
این را ز روی بخشش تو در کوه سیم و زر — وین را ز روی تیغ تو سر بر زند ز کان

ای خسروی که مملکت اندر سرای تو — آب حیات خورده بود زنده جاودان
من بنده را از شعر بسی دستگه نبود — زین پیش در نه مدح تو گفتمی از این جهان
اکنون چه دستگاه قوی گشت از آنکه بود — بی مدح تو مرا بپذیرفت سیستان
راه دراز و دور بریدم کردم اینک — تا من بکام دل برسیدم بر این مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتی قبول — امروز آرزوی دل من بدین زمان
وقتی نمود بخت مرا حضرت ملک — کز قوم جهان نشانه کسی از جهان
وقت بهار تازه و نوروز دلفریب — هوا پر ز بوی مشک و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته رست و فالی بود با بهار — با دست ال ملک جهان برده از قران
تاج درخت باغ همه لعل گون گهر — فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش — بلبل چو عاشقان فغان کرده با فغان
هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا — هر ساعتی نسیم گل آید ز بوستان
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید — وین فصل فرخجسته و نوروز زد ستان
با این هوا لطیف بود وین زمین بکی — طبع هوا سبک بود و از زمان گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا ببیش — ای حلم تو زمین دگر با زمین بجان

در مدح سلطان محمود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی — خوشا با پری چهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت

بوقت جوانی کنی عیش زیرا — که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن — چو باشد فراز ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان — بباید گشاد دل در شادمانی
در شادمانی گشادست بر تو — که خدمت کنی شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی — که محمود باداش هر جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران — که او را سزد تاج و تخت کیانی
سزاوار کی از همه شهریاران — پدیدار همچون یقین از گمانی
بجنگ اندر و کام مرد است لیکن — ندانم کی داند این کامرانی
از آنسو مراد او را است تا غرب شاهی — ور آنسو مراد او را است تا شرق خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی — بسختی توان دادشان
اگر نیستی کوه غزنی توانگر — بدین سیم روییده و زر کانی
خداوند چشم بدان دور دارد — ازین شاه و زین دولت سلطانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده — که دیده است کز داده است هر کرانی
بدین فر و منشی بدین خوب رسمی — بدین تازه روئی بدین خوش زبانی
حدیثی کند با تو از شرم گردد — دو رخسار او چون گل بوستانی
خدایت همی باد دولت بهانه — تو باقی و بد خواه تو گشته فانی

همایون و فرخنده بادت نشستن بدین جشن فرخنده مهرگانی

تغزل از قصیده نوشته شد

ای باد بهاری خبر یار چه داری پیغام گل سرخ سوی باغ چه داری
هر اول روز از تو همی خوش آید گوئی همه شب سوخته عود قماری
زلف بت من داشته دوش در آغوش نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری
خورشید بران ماه زمانی تاقت نیارد دانم که تو با زلف او جست نداری
تو با گل و با سوسن ازین لب و زنخش در برگ نبود بنشینی تا بو بستاری
من دوش بکف داشتم از زلف بتم شب در دزد دل او کرده ام امروز بهاری
ای فرخی این قصه و این حال چه حاجت است پیش ملک شرق همی خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد که مراد در است از آمل و تا شارخ تازان سوی تازی
شاهیکه ترا نعمت صد ساله بزر بر گر بر در او نیم زمان پای فشاری
ای بار خدای ملکان ای ملک راد ای آنکه همی حق همه کس بگذاری
یکدست تو ابر است و دگر دست تو دریا هرگز نتوانی که نبخشی تو و باری
رسم شد از تو بزر و بد هزار است هر چند هزار تو شود هست هزاری
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتی امروز بیندیش که در ادل کاری
خوابم بزد تو سرای تو نه بینم چون کوه قدر رنجه دینار بباری
شاهان جهان روی نهاده بدر تو وز دور شده روی بداندیش تو ناری

حکیم قطران تبریزی نام نامیش حکیم قطران بن منصور الاجلی العضدی است در حال او اختلاف کرده اند بعضی بدو قطران قائل اند و بعضی او را ترمذی و بعضی ارومی دانند گویند که اصل او از رومی بوده و در تبریز مرثیه و بلیغ نیز رفته قوسی نامه بنام احمدی قماج که از جانب سلطان سنجر حاکم انجا بوده تمام نموده بعضی حکیم مذکور را از اهل ترمد دانسته بدلیل انکه شعرای ماوراء النهر یکی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری ابیوردی و رشیدی سمرقندی و ردهی و شمس الدین و غیر هم از شعراء شاگردی او کرده اند بهر حال شاعریست قادر و استادی است ماهر پایه طبعش بر فرق فرقدین و عوالی افکارش رشک قرة عینین دیوانی قریب شش هزار بیت در دست است مشتمل بر قصاید و تکشی و کتاب قوسی نامه بنام الجناب مشهور و اسامی ممدوح او که در ان هست بنام نصری احمد است سابقا بخیال انکه اشعار رودکی است چون ممدوح انهم نصر بن احمد بود چنان بنظر رسید که تخلص رودکی قطران است و در پشت کتاب نوشته بودند که دیوان رودکی مشهور بقطران و در چند موضع تخلص قطران مذکور بعد معلوم شد که سهو کرده بعضی چون در قصاید دی مدح ابو نصر

مملان دیده اند که ان نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رودکی نموده اند و زمان رودکی با قطران یکصد و اند سال فاصله میشد و ممدوحان قطران همه سلاطین اذربایجان و گنجه بوده اند و طاهر آدی شاگرد ابو دراغه معمری گرگانی باشد بهر حال این دیوان که در دست است کل از قطران است و تمام اشعار مدح سلاطین اذربایجان از قبیل ابو نصر هسودان و فضلان شاه مملان دیگران گفته شده پس به تحقیق پیوست که از افکار حکیم است بهر صورت حکیم از فحول شعراست و بزعم اکثر هیچیک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده ترکیب بندی که در ان ملاحظه شد صنایع ترصیع و تجنیس و ذو قافیتین نموده بطرز ترکیب بند سعی الدین علی طرانی که بخواجه نظام الملک گفته فرموده است و از اشعار حکیم بقدریکه در دست افتاده همین است که ذکر شد بقدر سه هزار بیت در سنه ۴۶۵ از هجرت وفات یافت

در مدح گوید

نسیم باد بماند همی بعنبر ناب سرشک ابر بماند بلؤلؤ خوشاب
گرفت باز کنون لاله رنگ جای تیغ گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب

بهار اگر

هر انچه بلبل گوید کندش قمری در هر انچه قمری گوید دهدش سار جواب
اگر شکفتن خواهی بشاخ بید نگر که بر خلاف همه عالم آمد او شتاب
نگاه سنجاب او را لباس نفرت بود نگاه نفری کرد او لباس خود سنجاب
بهار بر گل رعنا چو عاشقی مهجور بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
چو دست وامادار زری نوعروس همی فرو کشد از لاله زار باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب ژاله بود چو کفک رخشان اندر میان جام شراب
چو حال عاشق نحر شد ابر گردون چو زلف خوبان در بید آب در گرداب
زبس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
زمین ز دیبا ازین و ابر بد نثار بر آن همی گسلد عقدهای در سحاب
زخون آهو سجاده رنگ چنگ پلنگ زخون تیهو یاقوت فام پر عقاب
برنگ باران برگ خزان ز سحاب چو بر زنند بر زلف بتان زهره کلاب
درخش باران بر بار زاید گوهر بار چو تیغ تابان از دست شاه دشمن تاب
امیر سید ابو الفضل جعفر بن علی که گاه خشم چو نار است و گاه مهر چو آب
سپهر گشتی که همه وعده هاش هست وفا عطاردشی که همه رایهاش هست صواب
از آنکه هست چو زوبین او شهاب از دور بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
سراب گردد با کف راد او چو بحار بحار گردد با تف تیغ او چو سراب
شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب

بروز کوشش اگر کمتر بکوشش کرد دل در / بود بهول چو شد بر نعل چون سیماب

اگر ندیدی عقل و ثبات در ذاتی / مقابلهاش ببینی و صد بهاش جو بیاب

ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور / ندیده هرگز بر باب او کسی بواب

ایا شهی که تراهست چرخ زیر نگین / ایا کسی که تراهست دهر زیر رکاب

همه جهانش فرمان برند جز دل و دست / همه زبان تو آباد گشت و گنج خراب

همه بروزی با دست تو نکو نشود / اگر ستاره شود سیم و آسمان خراب

همیشه تا زپی هر فراز هست نشیب / همیشه تا زپی هر عقاب هست ثواب

موافقان ترا جز نشیب باد فراز / مخالفان ترا جز ثواب باد عقاب

در مدح گوید

تا زامدن دوست بر من خبر آمد / گویی سرم از ناز بخورشید برآمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته زتیمار / بر من ز گل شادی صد گونه برآمد

روزی همه از درد و غم مردم برآید / از جو که همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تا زان از اسحر آید / آخر شب تاران مرا هم سحر آمد

کام همه بی رنج و عنا بر گهر آید / کام من از پی رنج و عنا بر گهر آمد

هم یکسر زاندیشه و تیمار نماند / اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سما را / تا هست همه سال همه کارش سفر آمد

گویند مرا هر روز امروز در آید / یکروز نگویند که امروز در آمد

ازی

از بی مکر آمد بر من لیک بس می / در فرقت او بسته شد و بی کمر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید / کو نامد و ای او نیست فراوانت گر آمد

در دور من بایسته دل ار نیست ندارد / مانند او گوید ترک دگر آمد

ار آید هم مژده کلاه دگرم کر / گوید که فدا زند کلاه دگر آمد

کز جان جهان ازپی او خواهم شاید / کز جان جهان در بر من دوستر آمد

هم پرده کافوری مشک آمد عنبر / هم پرده لولوی عقیق دگر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تنی آمد / فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

تاج گهر آزاده ابونصر محمد / کز رادی و آزادی تاج گهر آمد

فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت / نزد همه فضل چو فخر بشر آمد

تیغش چو اجل گشت مخالف چو امل شد / تیرش چو قضا گشت معادی قدر آمد

ای داده زلیت عطا ده که برادی / دریا ز او کم زر شمار شمر آمد

وانگه بر باشد باید که تنی / گیتی چو تنی است او بمثل چون سر آمد

در خانه نشاید شدن الا ز ره در / در خانه اقبال و سعادت خود در آمد

جان ولی از دیدن او نوش روان شد / در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد لشکر جنگی شود او داره که ناگاه / گویند که شاهنشه لشکر شکر آمد

زیرا که کریمی و دو حب دل او / از معرکه او را همه حیفت ظفر آمد

در جنگ سپه کرسته شاهان باشند / او را همه جنگ سپه شیر نر آمد

دشتی که در او گرد گذر ازپی ده سال / در نیل بگشته از و معصفر آمد

عمر همه خصمان و بقای همه ضدان / آتش بر آمد که ملک را پسر آمد

چندانکه بکرد دل ز ستاره سعد / ز طالع او سال سعادت نظر آمد

شمعی پدر او بمثل همچو چراغی است / مهر پدر او بمثل چون قمر آمد

تا هست جهان دیده فروز پدر او باد / همچون که پسر دیده فروز پدر آمد

تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد / کز هر سه جهان را شرف و مفخر آمد

قصیده در مدح گوید

نگاران چوگان زلف بر لعل چو کمند / لباس توده عقیق در غالیه ساده برند

زند لاله فردوس و عقیق لولوئی / کمانت نیک که توزو کمند مشکین بند

شکفته نرگس داری بزیر خم کمان / دمیده سنبل داری بزیر بند کمند

بخط جادوئی آراسته زند بمشک / بدست نیکوئی اسپیده عقیق بقند

دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف / نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند

هوات بر دل من چند گونه داغ نهاد / بلات بر دل من چند گونه بند فکند

میان دامم و چشم همی نه بیند دام / بزیر بندم و چشم همی نه بیند بند

بیان بسته من است آن دو زلف مشکین / بیان جان من است آن دو چشم سحر افکند

دگر نه بسته من است این چرا اندست دوتا / دگر نه جان من است آن چرا اندست نژند

تو ایدری و شیم زلف تو رسنده / از است کرسمتان پیش روی تو شمند

چون

چو نور قصه زرد است نور در رخ تو / نوشته گردی اندر زرشک غالیه زند

دلم بچشم ببردی بزلف بسپردی / اگر بیان نگرانم زدل شدم خورسند

زهیچ بنده نترسم که طبع من بگشاد / عطای خسرو کشورکشای دشمن بند

بلند رای بلندی قرای ابونصر آنکه / که هست باشد با رای او آسمان بلند

ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار / ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند

نهال رادی در باغ مردمی بنشاند / درخت رفتی از بوم سفله کی برکند

چنان بنالد از آواز ما بلارش جان / که جان مادر از آواز گمشده فرزند

چو دست بر نهد او روز کین بدسته تیغ / بپای تیغ بلان آرزو کنند کمند

هر آنچه راد و داد از ابالها بود نیست / هر آنچه چادر دل از ابعمها اکند

یکی برزم سنانش ب اقتی بگسست / یکی بروزی دستش بیزم برافکند

بجود او نرسد هیچ زیرک بسیار / بفضل او نرسد هیچ دانشمند

چنان ستوده شد اندر جهان بفضل و خرد / که هرچه گوید او دیگران بدو بکنند

ایا توانائی شاهی همیشه تخت تو نو / زبیر بخت تو گردون فلک بیان تو تند

پناه مانی با جاه می فراز سریر / بپیشگاه با تیغ کین فراز سمند

بیاسک که فدائی جهان بدار تمام / ندار مال و بخور و نه نوی با وقت بند

ترا بداد خدای این جهان و نکو داد / بدانکه کرد تو را زانکه داد روزی بند

همیشه تا نکند کس قیاسی چند بزهر / همیشه تا نکند کس قیاس مار به بند

چو بند باد بر دست دشمنان تو مار — چو زهر باد بکام دشمنان تو قند

تغزل از قصیده

همی تیره برد زلف یار با شمشاد — شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد

گهی به جعد و بتر بسیجد از دیبا — گهی بتابد و شمشیر سازد از شمشاد

ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست — ز زلف رسته تابان هزار نافه گشاد

گره گشاید از دیبا و مشک بارد ماه — ازو نماید از ماه و مشک ساید باد

عزیز بر دل من چون عشق و تیره چون هجران — عزیز بر دل من چون داد و خار چون بیداد

نه رنج رنج نمائی و نه جور جور فراق — نه گوگوز تنان و نه بحر بحر نهاد

درست گوئی او را اگر بنفشه سرد — درست گوئی او را نسیم غالیه داد

چو دید همی دی از صبح خود فراش کرد — چو دید بوی نادی از بوی خود بماند از یاد

اگر شکست مرا از غم او چگونه شکست — وگر فکند مرا در بدر چگونه فتاد

دهان گوئی او را بجوی می بگرفت — دو تاش گرد و بیرون زر رنگ بند نهاد

ترا همیشه نشانی دهد برنگ و ببوی — ز دُرّ و دُرج همی استاد و از خوی استاد

ز جهان و چراغ جهان ابوالنصران — که او ز تبار است اختیار تبار

تغزل از قصیده

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر — دو زلف تست دو حراره بنفشه بسر

ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو — ز رنگ تاب زره کرد از بنفشه سپر

میان

میان چشم تو و زلف تو بیر داد فرد — ز حلقه آن مدد آورد و آن ز تیر تو

ازان شکسته شد است این دو حلقهای به چنگ — که چون همی ز کمیتان بر فتاده است تیر

میان باغ بود سرو را همیشه مقام — فراز چشمه بود نال را همیشه مقر

قصیده در مدح

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار — کنار داد بسنگی رکی پر از کنار

من از جدائی آن دلبر فرشته خوی — ز خواب و خورد جدا مانده ام فرشته وار

ز بسکه بر همی گاه بر چنان شده ام — چو چهره بر سر دیوار و گاه بر دیوار

بسان نار کفیده شد است دیده من — درو ز رنگ رخ تو چو ... بسان دانه نار

گرفته ام از آن لب چون باده جان من مستی — گرفته ام ازان دل چون روی دلبرم زنگار

همیشه ریخت مرا آن دو زلف او ... — همیشه زرد مرا آن دو چشم او بیمار

قطامی بربود و بخشم داد قطا — قرار من بربود و بهجر داد قرار

اگر ز رنگ سواری برابر لب دوست — اگر ز زر سواری برابر رخ یار

ساعت اندر گردد ز رنگ همچو شکر — ساعت اندر گردد از زر چون گلنار

ایا مهی که ز تو خار رشد به گرد دل — و یا بتی که ز تو خار شد بت و قبار

نقیه بردی گر سرو ماه دارد بار — بروی ماه اگر سنگ ماه دارد بار

ز رنگ و بوی تو مشک بی نیازم از زرار — ز بوی زلف تو مشک بی نیازم از عطار

که هست روی تو مانند قار با شکر — که هست زلف تو مانند شکر با قار

اگر ببویم زلفین تو کشی بر خاش — وگر ببوسم رخسار تو کشی پیکار

سیاهی دارنه کان نبوید زلفین — بیند کار نه کی ببوسد رخسار

که دیده های ببسیده صد هزاران ره — اگر ببینی عالی مجلس سپهسالار

چراغ ماموران جهان ابوالنصران — که همی در پیش هستند بر سمای و یسار

بجود بر سر گردون همی زند افسر — بجنگ بر سر شیران همی زند افسار

دلی همیشه فراوان ببود دشمن پست — عدو همیشه فراوان بود و خواسته خوار

زبان رانده با رستخیز رسته نو در — هر آنکسی که بد بدار او بیابد بار

ز بسکه گشت تهی کرد عالم از اعدا — ز بسکه داد تهی کرد گیتی از دینار

بدیش اندر شادی ببیغش اندر رنج — به مهرش اندر هنر بکینش اندر دار

ز کین او بنهاد اندرون همیشه خزان — ز مهر او بنهان اندرون همیشه بهار

ایا شنده نیازان چو کرد بیاز — و یا نموده بخورشید فضل روز و قار

نبی ز دست تو پیدا چه ذره از خورشید — دمار ز تیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار

همیشه تا شوان کرد خار خرد از ذره — همیشه تا شوان کرد دو ز نور از نار

ز نار باد بر جان بد سگان تو نور — ز ورد باد در چشم دشمنان تو خار

بهاریه در مدح گوید

گلستان شده چون بهار از فراز نوبهار — گلستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

فرش دیبا ز نوشته از گلستان باد صبا — نقش کافوری نگرد از بوستان ابر بهار

ای

این یکی گسترد از زنگار زنگاری بساط — وین یکی پوشید از شنگرف شنگرفی ازار

کاه شد دیبا ربار از ابر از بوستان — در چه شد کافور پوش از ابر همی کوهسار

آن یکی را ابر داد زاری کند زنگار پوش — وین یکی را ابر نیفی کند یاقوت بار

برگ گلنار را دو قطره در میان شنبلید — قطره باران نشسته در میان سبزه زار

آن یکی چون مانده از خوی بر زخ عاشق نگار — وان یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

باد هر ساعت کند پر دار گرد بوستان — ابر هر ساعت کند ... گرد لاله زار

آن یکی هر لاله را کرده پر از لؤلؤ ... — وان یکی هر سبزه را کرده پر از عنبر کنار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ — برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار

آن یکی چون کف شمع دهر خورشید زمان — وان یکی چون تیغ تاج خلق و شمشیر تبار

شمع آزادان سپهسالار ابوالنصر آنکه هست — نیکنامی اندر کار دیار ... کردگار

آن یکی دایم مراد را یمن دارد در عملی — وان یکی دایم مراد را یسر داد در دیار

کز مثنم گردد از گردش فلک ... — ور مقوم گردد از در جهان آب ... کار

آن یکی هر جود را در اکر شوانند صفت — وین یکی هر فضل او را گر شوانند شمار

گر ز بهر او شود دریای عمان خواسته — ور برای او کند کوه ... کان زر کار

آن یکی را کف او در زری نماید جای گیر — وین یکی را تیغ او روزی ببخشد پایدار

بی کف او نباشد جود هرگز ناپدید — بی عدل او نباشد جود هرگز آشکار

آن یکی از وی نگردد دور چون از نار نور — وین یکی بادی ندارد رای چون از آب نار

زنگ کلکش را قضا باشد همیشه ایزدیست / زنگ تیرش را اجل باشد همیشه پیکار

این یکی ناکه زخیر و شر داصل خیر و شر / دین یکی ناکه زفخر و عار و اصل فخر و عار

از پی نیستی که ابدار تیغ او بولاد حرف / وز پی خاری که دید از کف او در غبار

این یکی دارد بسنگ خاره در دایم مقام / وان یکی دارد بخاک تیره در دایم قرار

کلک او ارایست در روی دوستان او ز رنگ / تیغ او اجلیست در مرگ دشمنان او دادنگار

این یکی دارد روان دوستانش شادکام / وان یکی دارد روان دشمنانش سوکوار

ای ترا دایم بشادی بخت فرخ رهنمون / وی ترا دایم بدولت روزگار اموزگار

این یکی برکینه جویان تو دارد تیره روز / وان یکی بر بدسگالان تو دارد تیره کار

بدسگالان ترا گیتی همیشه بدسگال / دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار

تا نبیند بدی مرا با می سعادت گشت جفت / تا نبیند بر فتی مرا با می سلامت گشت یار

این یکی نفزود جاه می بنزد مهتران / وان یکی نفزود نام می بنزد شهریار

خدمت تو مر مرا نفزود هر جائی محل / دولت تو مر مرا نفزود هر جائی قرار

این یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز / وان یکی دارد مرا بر کامگاران کامگار

جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی اسمان / جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

این یکی گوید که بادت با بقای بی بقا / وان یکی گوید که بادت با مراد می مدار

بهاریه در مدح گوید

نگارگر چمن شد است باد بهار / کزو بنقش و نگار است بوستان چو نگار

[illegible]

همه کرانش لاله همه میانش گل / همه هوائش نسیم و همه زمینش نگار

زبوی و رنگ یکی گشته مشک و نیل کبود / زلون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خار

بسبزه لاله دمیده چکیده ژاله بشب / بسان طوطی لولو گرفته در منقار

فشانده باد شکوفه زشاخ بر لاله / چو در عقیق نشانده لولو شهوار

بنفشه بر زده سر جای جای بر سبزه / چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار

بسان مطرب قمری همی نوازد زیر / بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

پدید گشت گل سیب و بیرگ شد نهان / که هر سبزه فرقش برفت گرچه بهار

از ابر قطره باران گرفته برخ ری / زباد برگ بنفشه فتاده بر گلنار

یکی چو اشک بیارد بروی بر عاشق / یکی چو زلف برخسار بر نگارد یار

همی بخضی ماند شکفته از [illegible] / که عنبرینش زمی است و سبزیش دیوار

گل دورویه برون آمده زغنچه برغنج / بشبه آنکه بدینار بر زنی عنجار

نسیم نسترن از فاخته ربود شکیب / خروش فاخته از عاشقان برده قرار

سیاه ابر سماطی زده است برگرد گل / سیاه لاله معانی کشید بر کهسار

جوانهوان بهم اندر نشسته گروه گروه / چو طوطیان بهم اندر نشسته قطار قطار

میان باغ بهم برشده بنفشه و گل / بسان عاشق و معشوق داگرفته کنار

هوا قوی است شبه و رود می شده صافی / چو طبع راد دو دل ادوش سپهسالار

پناه جان و روان جهان ابوالیسر / که بی دلیرش باوند بر همای دیار

درم ندارد با دست راد او قیمت / گهر ندارد با رای پاک او مقدار

میان بزم بود شمع صد هزار ملک / میان رزم بود پشت صد هزار سوار

جبین پاکش گوئی کلید اسرار است / که مردمان نتوانند ازو نهفت اسرار

نه فرنمای تو چیزی است از ستودن بیش / نه فرخدای تو کاری است برتر از گفتار

همیشه شادی در دهش کنی مگر خواهی / که از فزونیش بیرون همی کنی تیمار

زبسکه خون عدو در یکی نه پندارم / که رفت هیچ عدوی تو از جهان مردار

ایا نوازش تو دعوت مرا معنی / و یا دف خدمت تو درش مرا معیار

نرفت نام بی جاه تو بهیچ زمی / بنود جاه بی نام تو بهیچ دیار

اگر نبرد تو با شم و گر بدیگر جای / بجز مدیحت تو دشخوار می نگردد خوار

بدو کشیدم دینار سعید ازاد م / بسی هنوز بجمل اندر است آن دینار

همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو / همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار

سر ولی بولایت فراز منبر بر / سر عدو بعداوت فراز دار بدار

در مدح گوید

زهی زلف سیه نیکوان چین و طراز / همیشه سلسله سازاست باد و دریغ طراز

کهی زمیغ زند بر سه ده همه رقم / کهی زمشک کند بر گل شکفته طراز

نه کوته و نه دراز است آن رخ حبشی باد / کهیش کوته ها می بچهره گاه دراز

کهی

کهی بر چیده وکیر درد لاله را بکنار / کهی بتابد و بادد عقیق گوید راز

دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان / دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز

دوان چو زاهد و محراب گشته ابروانش گاه / دو تا چو زاهب و خورشید را بپرده نماز

بگونه شبه و شب موی مشک و عبیر / بخم و جای چو چوگان بزخم خنجر گاز

کهی بصورت نون و کهی بنقش الف / کهی چو پر غراب و کهی چو چنگل باز

بسان تیر شود گر فرو کشیش بچنگ / شود بسان زره بوالحکاه تیرانداز

اگر بشاش جان را دهد امید نشاط / جمال مشاطش تن را دهد امید گداز

کهی بیاه زنخدان فرو شود به نشیب / کهی بماه بناگوش بر شود بفراز

همی بملک جهان ازین ولی و عدو / خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز

ملک ابو نصر سعد بن مهدی / که سعد و نیرین دارند بر برش برواز

چنان کسیکه نیابد هوا زعدل ازدی / چنان کسیکه نگوید برش خبر بجواز

کنار سائل او همچو بدره ضراب / سرای زایرا و همچو کلبه بزاز

همیشه دولت وارامش و نشاط وطرب / همیشه جان تو با رادیش و فرد انباز

موافقان را چون تو هست گنج اگهی / مخالفان راخشم تو هست جان پرداز

همی فغان کند از رنج در بنانت قلم / یکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز

همیشه تا در با ز دنیا زوانده درنج / بمردمان بر گاهی فراز و گاهی باز

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد / همیشه بادت انجام خوشتر از اغاز

در مدح گوید

از غم هجر طراز همه خوبان طراز / رزد و زرانم دنا ریکم چون تار طراز
باسید خر یار دلطمع نظر شی / بشبان سیه دیر دیر وزان دراز
اگرم گوشی بی زر بزم دیت نکوئی / وگرم خواب نگیرد نکنم چشم فراز
ای برزم اندر لشکر شکنی ورزم افروز / وی ببزم اندر لشکر لشکی و بزم طراز
چند کوشم که کنم راز تو از خلق نهان / گرچه دل جفت عذاب است و روان جفت گداز
نتوان راز بخلق اندر پوشید زخلق / بتوان اندر پوشیده کی او دراز
بحقیقت دل من بردی در رفتی بسفر / هر زمانم خبری باز فرستی بر مجاز
خواب و خورد از من شد تا تو ز چشم لبدی / تا تو نائی باز این هیچ بخم ناید باز
هر ما را بهمه چیز نیاز است بسی / از همه چیز جهان جز بتوام نیست نیاز
چند از این تیرد کمان دست بباده کی دام / تا کی این رنج دارم خیز و بیاران بگماز
که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز / که بخیسم نشب از هجر تو تا بانگ نماز
گرچه بردی تو غم خوارم و غمهای ترا / بگسارم بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او / است چون دین محمد همه ساله بفراز
او به تیر زد شده نام بزرگیش بمصر / او به تیر زد شده هیبت تیغش بطراز
تن بدخواه شمیرش چنان پاره کند / که کسی پاره کند برگ گل و بید به گاز
تا بود شادی دهقانان از باده و باغ / تا بود خسته دل مرزبانان زگراز

باد

باد حضرت بگذار و غم موسته مدام / تو بباغ اندر با باده رشادی بگذار
عید فرخنده فراز آمد حقش بگذار / چو بپرداختی از عید یکی بزم بساز
همه با کام بشی و همه با باده خرام / همه با ساغر شور و همه با دلبر ساز

در مدح شاه مملان گوید

بود امید بهی داشتی امید محال / بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
از آن زمان که جهان بود حال زینگونه بود / جهان بگردد لیکن نگرددش احوال
دگر شوی تو ولیکن جهان بود بر جای / دگر شوی تو ولیکن جهان بود مه و سال
محال باشد قال و محال باشد قیل / مدار بیهده مشغول دل بقیل و بقال
نکوی خبره که چون بسته شد فلان ز عنا / نگوی خبره که چون بسته شد فلان بعدال
تو بنده سخی بند کات باید گفت / که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه از بیدار وخلق با دشمه خواب / همیشه گردد کردان و خلق با دشمه حال
دل تو بسته بتدبیر و ما فراز تقدیر / تن تو بسته آمال و ما فل از آجال
عذاب با دشواری بود زکار شاه / فراق با دشواری بود زکار و صال
بود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / به ایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود خوش خوشی / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در دیلاج دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و بفضل و بفضال
یکی بطلب ستایند یکی بخدمت خلق / یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

و زلزله شدید بعهد دولت ا...
ابو العباس بود در سنه ۴۳۳
مال امالت تبریز با امیر
بوده است و بعد از آن در ...
هسودان بن مملان تبریز
تعمیر کرد و آنچه تا اکنون
از بروج و حصار است
مقدار است از بناهای
و در تواریخ خاصه در
فصیحی خوافی منقول است
قل نوشته اند که این
تعمیر در سنه ۴۳۹ اتفاق
افتاد

یکی نی ستی جام بر سماع غزل / یکی بتاختی بوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شری کوی / نبیث غنودن با نیکوان نیکی فال
نگار خویش همیکرد هر کسی تدبیر / بمال خویش همیداشت هر کسی امال
نه بیم چندان کز دل کسی برارد قیل / نه بیم چندان کز لب کسی برارد قال
در یده گشته زمین و خمیده گشته نبات / دمیده گشته کهسار و دیده گشته جبال
خدای بر دم تبریز بر فکند فنا / فلک بهمت آن شهر بر گماشت زوال
با سرای که بامش همی بسود فلک / با درخت که شاخش همی بسود هلال
گران درخت نمانده کنون مگر آثار / گران سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسیکه رسته شد از موبه گشته بود چه موی / کسیکه خسته نشد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی / یکی نبود که گفتی بدیگری که منال
همه بدیو بدیدیم روز رستاخیز / زبیش رایت مهدی وفتنه دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان / کنی رسد بجمالی کی کرفت کمال
خدایگان باید بگذاشتم همی شب و روز / بناز و باده و در درود و در سرود و دف و دنال
بمهر خود دل من ربوده چند نگار / بوصل بود بمن دل سپرده چند جمال
بدان جمال همی دادمی بعلم جواب / وزین نگار همی کردمی بموسه سؤال
یکی کرده ز برا ندر آمدند چو مرگ / یکی کرده رسیده شدند این احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام / زمانده گان نه بینم کنون بجای جمال

کرد

گذشت خواری نیکی این از آن تدبیر بوده / که هر زمان برمی آید او چند زوال
زمین بگشتی لرزان اگر نبیت کردی / بحکم شاه ستوده دل و ستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ کوشی / یکی است تیر دل شکال و یکی است از دو بغال
زکال گردد با چهر او برنگ عقیق / عقیق گردد با کین او برنگ زکال
نگاه رادی رادان بود زننده مثل / نگاه مردی مردان از او برند مثال
بر دو بزم بود گفتی آفتاب سنا / بروز رزم بود تیغش اژدهای قتال
جهان نماند با جود او یکی ذره / زمین نسنجد با علم او یکی مثقال
ایا برشت رادان توز مردم محتاج / و یا بتیغ جگر توز مردم محتال
فدای تیغ تو را از ازل بزال نمود / ز بیم تیغ تو نازاده جنگ شد سر زال
اگر بخشم گری بر هژبر کور از نکی / اگر تو کینه کشی از پلنگ آهو جال
یکی بحنگال از خشم بر کند دندان / یکی بدندان از دست بفکند چنگال
هژبر و ببر عیال سنان و تیغ تو اند / سنان و تیغ تو کرد از میان دهر عیال
بلای جان معادی تو ئی بروز نبرد / شفای جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند / که سجده گاه سعود است و قبله اقبال
جمال و حسن بدر داری و عجیب نبود / بدر تو اهل زید در با صفت حسن و جمال
بجان خوئی هر ساله کرده رای تو میل / زمال خویش همه دولت کرده ملال
نهال تنگ نروید مگر زتنگ درخت / درخت تنگ نخیزد مگر زتنگ نهال

اگرچه خیل تو در جنگ پشت ملوک — تو پشت خیل وی اندر جنگ و روز جدال
جلال باشد بر خیل ملک و مال ملوک — ولیک بر تو بود مال و ملک و خیل جلال
بدست و تیغ تو آراسته است مردی و ملک — چو دست و پای عروسان بیاره و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد — گهی نشاط و سرور و گهی بلا و وبال
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن — دران بدیگه باید نبود تو اشکال
غم گذشته کشیدن بود محال و مجاز — غم نیامده بر دل بود مجاز و محال
همه جهان و کهان جهان بشغل اند — تو را چه باید بر دل نهادن این اشغال
بخواه باده بر آوای مطربان جمیل — بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال
همیشه تا بود بر درد لاله طراز — همیشه تا بود باده را ز مشک مثال
لبان ماه بتاب و لبان مشک بوی — لبان لاله بخندد لبان بر بال

در مدح شاه مملان گوید

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمی نیست دیده از هجران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد — خوش وصال تبان خاصه از پی هجران
چو من ز شادی باز آمدم ز لشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود — وزیده بوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ — کنار من شد از آن چون شکفته لالستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل — بگفتم گفت که بی من چگونه بودت حال

جواب

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی — بلای جان منی و رهشته تابان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر — چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
تو زار بودی دانم ز درد فرقت من — من آنچنان که تو بودی هزار بار چنان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز — چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید — کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دستها ز دراز — همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بخار گشته برم عنبری از آن سنبل — ببوسه گشته لبم شکری از آن مرجان
گر او عقیق خرد می شده عقیق ورنگ — گر او نبیند ده می شده نبید ستان
ز بوی زلفش خرخیز وار گشته سرای — ز عکس رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر — هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
چنان که بر سه بدسکال بر شوی — هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام لشکرها ناصر دین شه بونصر — چراغ لشکر و خورشید مملکت مملان
بسال خورد ولیکن بجود و عقل بزرگ — بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان
ملک عطا بعطا زر برد تو را صد بار — ملک حدیث بجوید تو را ز صد دستان
بگاه باشد با جام باده در مجلس — بگیره باشد با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزارستان باشدش کمی و عده — نه در هزار سنی باشدش کمی بهتان
ز دستش ابر بهار عیسی مریم — ز تیغش ایدا اعجاز موسی عمران

چو جان ز نیت سنان دست را دادش طراز — چو جان ز نیت و عنان نیزه اش برد عنوان
در آنگهی که دو لشکر بروی یکدیگر — گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد میدان تیره شود رخ خورشید — ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام — یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال — اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر ابونصر اندرون کشد شمشیر — چو میر ابونصر اندر به بر کشد خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گردد این — دگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
از آن گهی که پدید آمده است انجم او — وزان گهی که پدید آمده است چار ارکان
نه هیچ کس پسری همچو میر مملان دید — ندید کس پدری همچو پیر ستود زان
ازین ولایت این روز پیشه را افزون است — وزان مینف ال سال و ماه در نقصان
بقای این در ملک باد تا جهان باشد — بکام و خوش رسیده می اندرین دوران
ای زمانه اقبال با تو گشته قرین — زهی ستاره تابنده با تو کرده قران
سخن وران همه یکبد بینه — مهندسان عراقی همه برند گمان
درین سفر همه از دولت تو گشت پدید — درین سفر هم از کوشش تو گشت عیان
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای — همیشه تا بود جاودان یزدان
چو ملک یزدان ملکت را زوال مباد — چو تو بقای او همیشه جاودان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون — که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
ز خون و تف همه روز ده دو دیده و دل — یکی بآذر ماند یکی به آذر گون
ز تاب ماند جانم بآذر برزین — ز آب ماند چشمم برود ابسکون
همی ندانم در هجر چند باشم چند — همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هوائی دارد جان مرا فرقت هوا — جفائی دارد جان مرا عربی جنون
دلی که زین دل پرخون می بر آید جوی — زبسکه دیده خونبار من ببارد خون
ز خون دیده من هست لاله در صحرا — ز تف درد دلم هست ابر پرگار دل
فروغ لاله چو عذرا گلوه با وامق — خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون
ز خاک تو ره هوا آورد بویها و نال — ز سنگ خاره نهال کرد ناشک در جیحون
نخل بلرزد بجوی ابری گرید ز ماه — برو کند هری نای عندلیب افسون
شقایق غالیه گون است دست غالیه بال — شکوفه غالیه بوی است دست غالیه گون
ز باد خاک بعنبر سار را — ز ابر شاخ بلبل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خارا همی ملیا — زرودی بینا ز جان همی دهد برون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان — چنانکه تا شه لؤلؤی از ابر راکنون
هر آنکه بت سیاه ارم بیم شداد — هر آنکه او بزیر زمین نهان قارون
ز رشک ابر پراکنده گرد در بستان — نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار — چو چشم خصم ز تیغ امیر و دز از دل

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آنک … که هست طالع او جفت طالع میمون
زبان مهتر و کهتر بمدح او گردان … روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر … یکی بخشش همه علمهای افلاطون
ز دست او زر و لؤلؤ شدست متواری … ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون
اگر بیاید از دست تو کنند حدیث … دگر ز تیغ تو قند ضال در جیحون
سال کردن ابنای روان شود کشتی … بیان کشتی ابنای روان شود گردون
دهان بمدح تو گوهر بگوهر آکنده … زبان بمدح تو گردد نفایه مشحون
همیشه نامه بنیان بر دیرت بری … همیشه نامه کانون خوشی آید کانون
خجسته بادت نوروز روزه بینال … هزار روزه نوروز بگذران ایدون
یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر … یکی برامش و رادی برسم افریدون

قطعه

بر گلگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون … لاله گون گشته است چشمم زان لبان لاله گون
تا بناگوشش بدیدم بس ندیدم روز … تا زنخدانش بدیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش تیره ماندم من که چون گوید سخن … از میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگار از چشم بر آدر انگهدار دگه ست … گرد رخسارش بخط جادوئی عمدا فسون

قصیده در مدح گوید

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن … شد زرد برگ و بهی در چمن چو …

چون تختهای زر بر نگون برند … برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار بنگر کنند نگاه کن … چون صره دریده پر از گوهر یمن
سیب منقط آمد نارنج مشکبوی … این جای لاله بسته دان معدن یمن
این چون فشانده بر … یاقوت بر بلور … وان چون فشانده سونش دینار بر سمن
اکنون با آفتاب چو شد بعد باده خوار … از بسکه باد سرد همی جست بر چمن
از کوهسار رحله به بر برهمی برد … با دیگ بر زتا ختی از کوه تا ختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ … با درد و داغ بلبل بردن شد از وطن
از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل … پیرایه کرده پاره و افکنده پیرهن
اندر فراق پیشه کند ناله و فغان … هرکو روان بمهر کسی کرده مرتهن
بلبل گشاده است دهن بر وصال گل … و اندر فراق گل بسته همی دهن
من نیز همچو بلبل خاموش و خسته دل … آب از بره گشاده و لب بسته از سخن
از آرزوی دیدن آن فتنه جهان … اندر فتاده سخت ز هر گونه فتن
هر شب قرین مشتری و زهره دارم … آن ماهروی زهره رخ مشتری ذقن
در چشم من ز حسرت آن چشم پرخمار … جانم شکسته از خم آن زلف پرشکن
چون قد اوست لالت مراد در هوای دل … چون عهد دوست برا از هوای وطن
کردم فدای مهرش جهد هزار کس … کردم فدای جانش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیزتر … هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن

عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست … کودک بکام خویش نبرد لب از لبن
گلنار رونار دارد با نارون بیار … گلنار و نار طرفه بود بار نارون
رضوان از آسمانش فرستاده بر زمین … تا شد بکام گردد از خسرو زمن
فرخنده بوالخلیل که کردش خدای حق … از انجم سعادت بر طالع انجمن
تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان … با ارغوان نباشد با بوی نسترن
با رنگ ارغوان بر تو باد متصل … با بوی نسترن بر تو باد مقترن
عیدت خجسته باد و رغم جانت رسته باد … دشمنت باد در دو دهان لبه محن

تغزل خطاب بزلف در مدح گوید

ای شکنج زلف جانان بر زند سر بشتری … با ماه اشهابی دو عقاب مشتری
توده توده مشک داری ریخته بر ارغوان … حلقه حلقه سبزه داری بافته بر ششتری
گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی … گاه بر کافور ساده حلقهای عنبری
چنبری و عنبری دارند خم و شکن تو … مغزها را عنبری و پشتها را چنبری
مانده زیر حلقه تو این دل غمزده گون … همچو نیز در زه فراز حلقه انگشتری
با رخ جانان ترا باشد همیشه دوستی … با روان من ترا باشد همیشه داوری
گر زمین گردد جدا شادی زمین گیرد جدا … در زمین گردد بری شادی ز من گردد بری
شاید ار گویا نگردد کی بود گویا نگار … شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری
لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی … فربهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری

گر ببینی قامتش بندیشی از سرو روان … ور ببینی رفتنش بندیشی از کبک دری
مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا … مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
جادوان را چشمت آموزد همیشه جادوئی … دلبران را زلفت آموزد همیشه دلبری
گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود … بر من از بوسیدن خاک امیر لشکری
بوالحسن تاج خداوندان شاهان جهان … آنکه زو نازد خداوندی و شاهی و سری
نیکنامی را روانی شادکامی را رهی … شهریاری را ستونی بختیاری را دری
کافری پیشه کند با مهر تو بر مؤمنی … مؤمنی پیشه کند با کین تو بر کافری
گر نگار آزری با طبع تو گردد قرین … در نگار آزری با رای تو گردد فری
چون نگار آزری گردد نگار آزری … چون نگار آزری گردد نگار آزری
ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی … وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری
بخت بد بیدار در دار آنکه تو فرمان کنی … بخت بد فرمان کند آنرا که تو بیداد دهی
چون بروز بزم بر خیل ولی احسان کنی … چون بروز رزم بر خیل عدو حمله بری
بزم را باید از تو جودهای حاتمی … رزم را باید از تو حملهای حیدری
قیصر رومی خداوندا همی خواهد که تو … هر زمان بر چهره و بر دیده او بگذری
صورت خویش از بر دیبا بدان فرموده کرد … کو همی داند که تو جز بر خوش دیبا نبری
تخت گردون بر بدان تا بر تو بنوشته … تا شده بوسته بر تو شهریار کرکری
کام او باشد بپای تو همه وقتی روا … امر تو باشد بخیل او همه جائی جری

تا نگردد امن از بیم و تعب هرگز جدا — تا نگردد شادی از رنج اندوهان هرگز بری
دشمنان تو همه بادند با بی دولتی — دوستان تو همه بادند با نیک اختری

در مدح سعود بن مملان گوید

ایا نگاری که بر سوسن را ز سنبل سایبان کردی — ز روی سنبل و سوسن جهان پر رنگ و بان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر — بزیر هر یک از حلقه‌ها هم جادوستان کردی
یکی را دل بسنگی کردی یکی را دل گران کردی — یکی را دل اسیر کردی یکی را جان ستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل — یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
ز مشکت تیره در دل کش ز آتش میرد دلها را — نه آبی را ز آتش ساز زردی نه آتش را زبان کردی
نه گل گویند سوزان گرد نهان ماه تابان را — توانند غالیه خورشید تابان را نهان کردی
لبان پرسی اندر میان باغ بیگونی — مرا در بوستان غنچه زبان خیزران کردی
کرم کردن نخواهی بیاه کوی بر آتش — چرا بر شکوفه میان را عنبر چوگان کردی
نه همچون نار داری لب (دو لب) نه همچون ناردان — میان هر دو دل و چشم چو ناردان کردی
میان باغ بهشتی دگر با باغ برگشتی — یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی (از گیتی) — که گردی هر عاشقی را در گیتی داحوان کردی
بر مرغ در بستان زیر آوای در ختان — بساط کوه در صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا تورات خوان کردی میان باغ بلبل را — که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نغاتی و یا دریای عطائی — و یا دردی گذر بر دست شاه کامران کردی

بر شاهان ابوالفتح بن سعود بن مملان را — که چون جستی رضای او دل از شادی جهانگردی
ایا خسرو توان شاهی که گر دست قصد بدخواهی — که چون تیرش جهانگردی و دستش چون کمان کردی
سبب دیدست تو میدانم او زبهای مردم را — بها دانسته را از خود بیرون بها ضمان کردی
تو هستی آیه یزدان نشاید گفت یزدان را — چرا این را سبک کردی چرا آن را گران کردی
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی — تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
تفاوت بد در روزی و هر روزی بقا بادت — که خصمانت آن چون ترا فیروزه شادمان کردی
زگیتی عالم جانی فدات هم چنان بادا — که دست تیغ از خلق عالم تا پایان کردی

ترکیب بند حکیم قطران

یافت در دریا دگر بار ابر گوهر بار بار — باغ و بستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
چونکه از دریا بپوشید هر دم زمین خرم شود — بر زمین گوهر ز چشم خویش گوهربار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد — مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار
لاله اندر بوستان چون طوطی خرم دستان — بر سر منقار خون دارد چون در منقار قار
باد بنشاندی ز سنبل روی چنبر — ابر نوروزی همی بر لاله و گلنار بار
تا شمر شد از صبا پر چین چو پر باز — باغ نوروزی همی چون لعبت طناز ناز

بند دوم

چون بلاف جوی بنماید گل خود روی روی — دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق — برده از طرب بستان بلبل خوشگوی گوی

بستر از یاقوت بید لاله و گلنار رنگ — یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیز باغ — وز دم زلف بتان می گشت چون مشکوی کوی
چشم می چون چشمه آهوی گشت از نم آب — مینگون در چون میان چشمه آهوی موی
کوز گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه — خون دل هر شب کند زین چشم من بی راه راه

بند سیم

ای نکوبی بربتان کابل و کشمیر میر — مردم از بی آوری بر وعده‌ها تاخیر خیر
هست مردم را شب تاریک روز از موی و روی — موی بر اشب داری مدام و روی بر شبگیر گیر
گرکسی در سر زلفین ترا بیند بخواب — هر عبیر و عنبر بویش باشد که تعبیر بیر
بیاه لاله سرخی یافته از تو بهنگام بهار — ابی از سی یافته زردی ز شمشیر تیر
غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر — همچو خسرو بر جگر دوزد به زخم تیر تیر
بمود بو الخلیل آنکو بگیتی در شده موجود جود — صعوه ان کی جوب گشت از ظاهر تو عهدا

بند چهارم

کرده از سنبل برون شاخ پیدا رنگ رنگ — گشته چون مرجان ز گل سنگ و ز سنگ در و سنگ
آب چون جوشن زباد در باغ پایان اندرون — همچو از جوشن زدایان صیقلان زنگ زنگ
داده بود اندر خزان ماه تنگ از شبلوی بوی — ستنبلید اندر بهاران بیدار از نیرنگ رنگ
از صبا پرنگهای عنبراکین گشت دشت — آهوان را دشت گشت از عنبراکین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نایهای — فاخته بر سرو دارد گوئی اندر چنگ چنگ

ابر نیسانی بباران در چمن بر ود ورد — گشت خیری با فراغ نرگس آذر زرد زرد

بند پنجم

دشمنانش را اگر در این از دور دور — دوستانش را بود گر در سرای از نور نور
وصل فضل او بنا شد کرده از بس صد یکی — گر کند هر جزء بی از وصف او مسطور طور
گر به بیند چشم فغفور از خیال تیغ او — باز نشناسد ز رنگ از غالیه کافور فور
از رضای او شود چون بیرمان بزم — در خلاف او شود چون مردم مسحور حور
هیچ نوری را نفرماید خود ملک را او — در نفرماید چون اندر شود مشهور تور
آسمان با او مدارا چون زند بر تاب تاب — شیر گردد از گستاخی خصمانی چون عنقاب ناب

بند ششم

ای بزم و رزم در دی داد چون بهرام رام — دشمنانرا بر شرنگ از بیم تو ناکام کام
چون نشود در جنگ تو خفته سخت جنگ آغاز — چون نشود دست تو با زرطل جان انجام جام
دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی — دوستانت را شود چو حلیه بر اندام دام
از سی بدنام باشد نام گیتی پیش تو — وز کرم بدنام باشد مدحت تو نام نام
گر به تدر روزی اهل شام بر تو بنگرند — رند روزی گردد از نهمت بر اهل شام شام
گر بگرداند زمهر تو زمانی رای رای — گیرد از رحم رزند و بیت جان دی اندر وای

تیغ

بند هفتم

تا بگردت اندر ادرد آرزوی اقبال مال — سائلان ترا همی گشت از حرص و از آمال مال

گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد   گردد اندر بحر قلزم بی اهوال وال
زال زر اندر ازل زنزال شمشیر تو دید   در اجل شد جنگ را زان روز اندر زال زال
بدسگال از بیم تو چون نال شد باریک و زرد   از غم و تیمار ماه و سال نالان نال نال
گر بشبی یاد آورد چیپال هند از کین تو   باز گشتی سر بسر زار قامت چیپال چال
جان خصمانت زنان در غم بطبع سود بود   در دل خوشنودت سود و خرمی بر رود رود

بند هشتم

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد باد   کز همه عیبی دلت را روزگار آزاد زاد
دشمنانت مانده روز و شب میان خوار و زار   دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاله هی تیغ تو فولاد لاد   تیغ پیش دشمنانت سخت چون پولاد لاد
باده گلگون خور و فریاد باد در هیچ   تا کند بلبل نوا در شاخ گل فریاد باد
داد دلتان از بتان در عمر خرم بگذران   کآسمان از خرمی روی زمین را داد داد

رباعی

ای زلف تو او ز خال بی رحمی تر   وز خون دو چشم من رخت رنگی تر
هر روز تو نیکوتر و من زارتر هم   هر روز تو دلبرتر و من بیدل تر

رباعی

از دیده سیاه رود خونم بی تو   کز تکیه باتشی اندر دونم بی تو
از مکرمت خویشتن بزنم بی تو   ای دولت چا به بانی که خونم چی تو

تمت

امیر معزی سمرقندی و هو محمد بن عبدالملک پدرش را تخلص برهانی
بوده جز این قطعه مشهور که مصراع بازپسینش این است او را بخدا
و بخداوند سپردم از او شعر شنیده نشده صورت احوالش مفصلا این است
که خود از جهت نظامی عروضی نقل کرده و او در چهار مقاله گوید
در سنه عشرین و خمسمائه سنجرشاه بن ملکشاه بحد طوس بدشت
تروق بهارگاه ای مقام افتاده من از هرات بر سبیل انتجاع
بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده بگفتم
بنزدیک امیرالشعراء معزی شدم و افتتاح از او کردم شعر من
بدید و بر ستود و بسخت سمراه او آمدم و بزرگیها نمود و رسوم مهتری
واجب داشت روزی نزد او از روزگار بنالیدم و گله همیکردم
مرا دل داد و گفت تو از این علم رنج برده و تمام حاصل کرده
انرا هرآئینه اثری باشد و حال من همچنین بود هرگز هیچ شعر
نیک ضایع نمانده است باشی تا ببینیم که از این علم نیکوئیها بینی
زیراکه پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه الله علیه در اول دولت
ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و دران قطعه
که مشهور است مرا بسلطان ملکشاه سپرد و از این بیت اجرا و جامگی
پدری بمن تحویل کرده و شاعر سلطان ملکشاه شدم

و سالی در خدمت پادشاه روزگاری گذاشتم که جز دقتی از دور او را
نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت
شد و وام بگردن من درآمد و کار من بپیچید و خواجه بزرگ نظام الملک
در حق شعرا اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت آن دست نداشت
و از ائمه متصوفه بهیچکس نپرداخت روزیکه فردا آن ماه رمضان
خواست بود و من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم در آن
دلتنگی نزد علاءالدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود
و شعردوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت تمام داشت
و گستاخ بود در آن دولت و منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی
گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر تواند کرد پسر تواند کرد
یا آنچه پدر را بباید پسر را بباید پدر من در این صناعت مردی و
خداوند جهان سلطان الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود
آنچه از او آمدی از من بیاید مرا حیائی مانع است و یکسال خدمت کردم
و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را
به نیشابور باز گردد و وام بگذارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت
قاهره را دعا همیگوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم بعد
از این نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که انجا حاضر باشی

تا روزگار

تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان کنم
در فور صد دینار نیشابوری پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ
رمضان کردم و نماز دیگر بدر سراپرده سلطان شدم قضا را علاءالدوله
همان وقت در رسید خدمت کردم گفت نیک کردی و بوقت آمدی پس
فرود آمد و پیش سلطان شد سلطان از سراپرده بدر آمد و بماه دیدن مشغول
شدند اول کسیکه ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاءالدوله مرا
گفت پسر برهانی در این ماه نو چیزی بگو من بر فور این بیت را گفتم

ای ماه چو ابروان یاری گوئی   یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده چون زر عیاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیار تحسین کرد سلطان گفت برو از آخور
هر اسب که خواهی بگشای در این حالت بر کنار آخور بودیم که
علاءالدوله اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند سیصد
دینار ارزیدی و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام
بگذاشتم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی در این تشریفی
که خداوند فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی من برپای جستم و خدمت
کردم چنانکه آمد حالی این دو بیت بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیت گفتم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار رجر فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجرای او نرسیده است فردا بر در این خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفشاید و اجرایش بر سپاهان نویسد سلطان فرمود مگر تو کنی که دیگران را این جرأت نیست داد را بلقب من باز خوانید لقب سلطان معز الدنیا والدین بود امیر مع مرا خواجه معزی خواندند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و تنزیرات هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در سنه ۵۴۲ گویند وقتی در شکار سلطان سنجر امیر معزی را از دور در خیال شکار کرده تیری بوی انداخته مجروح شد این شعر را گفته

منت خدایرا که بتیر خدایگان من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

در آتشکده بعضی از اشعار او باختصار نوشته شده است

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا کرد دیگرگون فضایی و کرد دیگرسان هوا

داد

داد فرمان تا کنند در راغ فراشی سحاب کرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا

محو بوس گشت نرگس چشم از آن دارد دژم عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن تا تو انگاری گشت کوه از لاله و دشت از گیا

گلبنی از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه یاسمن از پرنیان سبز در پوشد قبا

ولد ایضا

طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا یا حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا

در شب آن نگارین روی من آمد مستی سوی من تا شد ز روی کوی من چون طور سینا پر ضیا

تیره شبی چون نامه دیو دادی نشان زاویه چون قطره‌های راویه پیدا کواکب بر سما

نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته چون مردم نخواسته عالم ز زینت بینوا

بر جانب شرق شفق چون لاله بر سیمای طبق کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما

مانند ماه گشته زهره چو زرین شیر به با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا

زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک پیش آرد ار هم ملک پیش آید تیر قضا

اندر بیابان یکه وی از سهم او آورد خوی آن باد پای سنگ پی شبها همی کردی چرا

چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد خان گفتی که موسی ناگهان بر آب در یازد عصا

ولد ایضا

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب شرم و حشمت را شراب از میان بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب برگ و حشمت ترک کن بیشتر نوش می چون بیشتر نوشد شراب

رست پنداری که کافور و گلاب انگیخته چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب

می دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم تا مگر بنشاندش آن گرمی بکافور و گلاب

وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او ز ماه است و ستاره پس چرا است نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی خوشتر است از عمر و مال و شادی و مستی و شباب

عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است خدمت و مدح امیر عادل مالک رقاب

هر که زو دلشاد شد خوشی نگرداند درم هر چه زو آباد شد دهرش نگرداند خراب

حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت حکمت کلی بنفس خویش کرد است اکتساب

عزم و حزمت را چه باک از کینه دیگر آسمان کوه در دریا را چه رنج از سایه و پر ذباب

هیچ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن نیز اگر سخره گشتی بحر اگر بودی خوشاب

از علو و نور در سهم و سنا با هر چهار گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد و نپسند از هیچ رو وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند چون زمین و چون سها و چو گوزن و چون سراب

گاه رعد از بیم تیغ تو زند بر ابر بانگ گاه برق از بیم جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گویی ابر را گوید ببار رعد با تیغ تو گویی برق را گوید شتاب

ولد ایضا

شد است باغ پر از رشته‌های در خوشاب شد است راغ پر از توده‌های عنبر ناب

بباغ و راغ

بباغ و راغ مگر باد و ابر داده بشد بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

چمن شده است چو محراب و عندلیب امی زبور خواند داود وار در محراب

میان سبزه نگر برگ لاله نعمان میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

ای رسیل بهاری نشود سراب چو بحر چنانکه بحر نشود مثل جود خواجه سراب

غیاث دولت اسلام و عون دین رسول نظام ملک جهان و سید اولوالالباب

وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

ستاره است بلون و بشکل چون قلمش فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب

قطعه

بتی که قامت آن سرو را نگونسار است خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست

نماز شام که آفتاب سوی نشیب برمی آمد ماهی که با زدل بالاست

در آمد از سر کوی و در سرای بزد سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست

بگرد چهره او در دو زلف او گفتی که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سار است

چو عزم رفتن می دید و زاد راه سفر فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست

غزل و مدح

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود چرا شراب نه پیمائی و نه زنی عود

بس از عود دیده یک شراب وصل مرا که من بسوختم از هجر تو چو در آتش عود

رفت

قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بهار چنگ که پشت من از رکوع و سجود / خمیده گشت چو چنگست زبس قیام و قعود
پیاله را نزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را نزد اکنون همی رکوع و سجود
چو من بنعمت مسعود شاه خوشنودم / مرا بود که کنم شکر نعمت معبود
چو نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
نه ملکی است که هرگز بجهد و چاره خلق / مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود
توان ستوده امیری که روز حشر روند / بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمة / بود نکوهش خصمت لربه لکنود
اگر نتیجه فکرت است مدح تو نه عجب / عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود
اگر کشنده سر گردن و شکم پنهان / بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
دریده درزه و کوفته کنی همه را / شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود

قصیده امیر معزی

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر / که آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او / مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را نکشی جعد او شدست حجاب / ستاره را گره زلف او شدست سپر

بزیر هر گرهی

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل / بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام بحکایت که مرد شکرفروش / نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشکفروشی است دلبرم لیکن / زمن بجای جگر خواستست خون جگر
از آن قبل همه حالی که هر عزیز بود / که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی زر چه مانند / که سختی از دل سنگین او ربود حجر
بمی آتشی دلم ای ماه روی سنگین بوی / تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مراهمی نفسی سرد خیزد از آتش / تراهمی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آیند / چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر
دو چیز بی بود از رسمها مرا و ترا / مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
دو فخر بی بود از کارها مرا و ترا / ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
اگر زجود تو یابند دشت و کوه نسیم / وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه / بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر
مراهمی عجب آید ز کلک فرخ تو / که تیر غالیه بار است و نار غالیه خور
روان ندارد و او را حرکت و سکون / زبان ندارد و او را حکایت است و سمر
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت / چگونه بود مرا بی تو این سفر
دراز و تیره و دی بود بی تو در چشم / درشت و ناخوش و دلتنگ باک و پهناور
یکی بیابان دیدم زاد می خالی / مهول همچو قیامت بسهم همچو سقر

فراز او همه کرده نشیب او همه دد / نبات او چو ریگ و نسیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی / که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
شب سیاه از و من اندیشه ناک در غم آنک / مگر خدای نسیم را نیافرید سحر
دو دست جوزا انگشت و دو پای پروین لنگ / دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
گمان من همه این بود و فکرتم همه آنک / نهم بروزی رخ جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده گاه من است / که سجده نهم سر بر آستانه در
بسان خضر رسیدم کنون به آب حیات / اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من / بآفتاب برآید ز آب نیلوفر
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من / اگر کسی رگ من خرد برد بنشتر
خوشی از آن کنی بری نام عاشقان واله / چو نام من بلب آید زبان بگردانی

وله فی القصیده

مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار / از آن خوش است اگر بر او دور نیست یار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود / از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگار گر بوستان شده است / در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گل است کنون در میان باغ / از آن بتر که خرمن گل نیست در کنار
وقت سحر ز فاخته آید مرا عجب / تا ناله چون کند زبر سرو جویبار
وز ابر نیز هم عجب آید مرا همی / تا چون کند ز دیده روان در شاهوار

ای فاخته

ای فاخته تو با دی عاشق نه چو من / چندین سنان برگل و بر سرو زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر / چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کاری است ناله زار و گریستن / کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
نه زان که دوست رحم کند بر من / نه راه آنکه من به بر او کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم / کز دولت او دست من اندر گذشت کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان / تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را / در دست پاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی / از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله بر در صبا باد سرمی / افسرده گشت چون دل من او بلاله زار
نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید / شد چشم او ز رشک رخم شنبلید دار
گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد / آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من / جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی ز رفق دار زبید دعای من / برداشته است دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار سزد گر برآید من / با شهم شناکر شرف الملک شهریار
بو سعد دهر و دولت و پیرایه بشر / نور دل سعادت و تاج سر تبار
سوریکه نیست جز بمراد و هوای تو / نه انجم را مسیر و نه افلاک را مدار
در همتش همی زند گردش فلک / گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار

یکی در شمار اصل هزار است زانکه او
هست از شمار یکیتی است از هنر هزار

توقیع او بدیع تر از صورت پریست
از شرم آن پری نشود هرگز آشکار

دست زمانه سرمه کند چشم خویش را
چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار

گر ابر بهره یابد ازین کند رنگ
در بحر بهره یابد سنگی کند بحار

ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم
آنور یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در تعجب است و خرد در تفکر است
تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

وله فی القصیده

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح
ز چنگ نغمه زیر و ز نای ناله زار

دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است
سماع را بصبوح و صبوح را به بهار

صبوح سازد دگر باره عشرت از سر گیر
که باغ تازه گی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصید مهر ژاله را در بر
گرفت سبزه بصید عشق سبزه را بکنار

بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان
بحرب دستی بردند از زر و سیم نگار

همند سال بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشید ز خط لاجورد بر زنگار

بهر نگر که راه چه مایه بدو رسید
زباد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار

دعا گرایند شاخ چنار بر گل را
تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار

اگر دعا گل بر چنار بر نمایند
چرا چه دست دعا گو شده است دست چنار

در دست گوهر

درست گوئی دینارهای بی‌سکه است
چو بنگری ببلبل زرد و سرخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
بنام خسرو دین دار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور
امین ملت شرع محمد مختار

بزرگ یار خدایی که آفرینش را
شده است واسطه عقد و نقطه پرگار

سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را
که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار

ز نام کنیت او جوی سر این معنی
که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار

ز همتش ملک المستقیم را حد است
که هست همتش از وی بلند تر بسیار

خود ار قصد کند تا رسد بهمت او
بخواهش از فلک مستدیر خواهد بار

همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح
همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار

گل موافقش را غنیمت است نسیم
می مخالفش را هزیمت است خمار

قضا کشیده کند کارهای بسته میان
قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار

بتیغ اگر ملک الموت وار جان ستد
بدست باز دهد جان رفته عیسی وار

حصار پیش تو صحرا شود چه عزم کنی
دگر چه عزم تو صحرا حصین کند چه حصار

در خزانه عقلی باتفاق چنانک
در مدینه علم است حیدر کرار

اگر خدای بدان خاک که تا باشد
مخالفت ز بهار مفلسی بیار

ز بخشش تو ز عالم بدل شدی افلاس
ز رادی تو ز گیتی برون شدی تیمار

همیشه تا نشود رنگ نار آبی را
چنانکه نبود آب را حرارت نار

عدوت را ز غم زرد و دل شکافته باد
ز آب حسرت و نار بلا چو آب انار

وله فی القصیده

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

تا دست بسینه نزدی کار جهان را
در دهر نیاید که بود دلبر به بر بر

عناب شکربار تو هر گه که بخندد
شاید که بخندند بعناب شکر بر

در سیم حجر داری و در ماه چلیپا
ماه تو بزیر اندر و سیم است به بر بر

زین روی همی بوسه دهند ای بت میرزادی
رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر

در سایه زلف تو سیاه حبش و زنگ
بودند از آن جادوی بابل بحذر بر

کشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند
مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر

بر لولوی خوشاب ز یاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر

مپسند که دارند مرا در غم هجران
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر

بیتی گر دراه سفر پیش گرفتی
پیش از سفرت دل من بسفر بر

جسم بکمر مانده و دو چشم بکوکب
کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر

ای کاش ترا چشم بنستی بمیان بر
ای کاش ترا جسم نبستی بکمر بر

تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق
از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر

گر بخت شود یار نهم در صف احرار
از دولت تاج الامرا تاج بسر بر

خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش
توقیع معالی است بمنشور هنر بر

تا ملک

شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند
چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر

با دولت عالیش مدار است جهان را
چندانکه مدار است فلک را بمدر بر

آن گوهر رخشنده بر آن جوهر تیغش
باران شبانه است تو گوئی بحجر بر

هر گه که شود سرخ بخون دل اعدا
گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید
تیر تو به از آن کارگر آید به بصر بر

آن تیر نه تیر است عقابی است که بسته است
خط اجل و فتح بمنقار و به پر بر

ای قاعده عقل بر آثار رسومت
چون قاعده شرع بآثار و صور بر

هر چند بصر است بمقدار کم از جان
اشک است ز دیدار تو جانها ببصر بر

از رای تیز چون باز در نوشته
جود تو رقم گشته بارزاق بشر بر

نومید نگردد ز نظر هر که نشیند
در سایه عدل تو بامید نظر بر

آن شرع کشائی تو که با شرع فتوت
شرط است کشیدن بنیستان بسر بر

در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر

گویند قضا و قدر از چشم نهان است
است این خبر و تکیه نباشد بخبر بر

گو خیره ببین دست تو بر قبضه شمشیر
آنکس که ندیده است قضا با قدر بر

کین تو بر اعدای تو منشور تر آمد
از نامه رستم سکزی بسپر بر

مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
از پیرهن یوسف مصری بپدر بر

گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی
از سنگ و صدف بند نمودی بگهر بر

[illegible]

در زانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت / مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجب نیست / گر فخر کند باغ بایوان و طرز بر
شد ابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب / از ابر برآورده پراکنده به بر بر
بر نسترن و گل به نفیر آمده بلبل / کز نسترن و گل نفزاید بنفر بر
کبکان دشتی پوشیده زبس لاله که خوردند / منقار همی گشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد بسطر گنج نهانی / گردی مگر از جور زمو کل بمطر بر
ای بار خدایی که در اوصاف معالیت / نازان بود نظم معالی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی / مشغول چو نقاش بر اشکال و صور بر
مداح تو بر گفتن شکر تو شب و روز / چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
بگذشته بدرگاه تو زحوات که باشد / آموخته چون آهوی وحشی بشمر بر
تا چرخ زیاقوت و درر در مه نیسان / هر ساله همی رسته بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را / تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا پایه ابر باد مقدم / تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی / تا عمر و جوانی نبود چیز بگذر بر
هر روز بر او ظفری باد تو هر شب / نوشیده می لعل بر دوش بظفر بر
روزت همه نوروز ز خوبان دلفروز / حوریت ببر بر چو گل تازه ببر بر
شعریت ز نشاط [illegible] که گشته / نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

ابو حنیفه اسکافی نظر بفطرت اصلی بشغل خودست پاره دوزی مشغول گشت کمالات شده از بلاد نده معلم ثانی است این قطعه از اوست

بخور ای همنشین شادی و ناز / هر کجا نعمتی بچنگ آری
وهر در برد رنش شتاب کند / گر تو در خوردنش درنگ آری

در تذکره آتشکده همینقدر بیشتر ذکر نکرده است دو قصیده از فصایح دیده شد و نوشته میشود که یکی از آن در تهنیت سلطان مسعود گفته زمانیکه پس مرو در سرخس با طغرل بیک جنگی نموده فرار نموده وارد غزنین شد در حالیکه طغرل بیک او را تا پرده غزنین تعاقب کرده بود

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان / آسان آرد بدست مملکت آسان
وحشی چیزی است ملک ایران دایم / کو نشود هیچگونه بسته بآسان
بندش عدل است و چون ببندیدش / انسی گردد همه دگر نشودش سال
کیست که گوید ترا مگر نخوری می / میخور و داد طرب ز مستان بستان
میر جوز و الخیال مخور که با فر / زود بکیبی چو شیر خاره زستان
شاه چه داند که چیست جوزدان و حیلی / دین همه دانند کودکان دبستان
تا ربود دشمن و بکنند ز دندانش / زو نشود ایمن اگرت باید دندان
از بحد و انکه حذر تا که شود دست / در تیغ ترسی از آن که گه بمیدان

بعدل

نامه نعمت ز شکر عنوان دارد / بتوان دانست چون نامه ز عنوان
شاه چو برخود قبای عجب کند راست / غول بدر دوش جامه تا بگریبان
غره نگردد بعز پیل و عماری / هر که بدید است ذل استر و پالان
مرد هنرپیشه خوب ناید سا کن / گر پی کاری شده است گردد و کردان
جنگ جهان در زنند در تن خسرو / چون بشناسد که چیست حال تن و جان
تا شنود انک از ملوک دولت اسلام / هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبه از خزینه است برتن چند انک / بوده و فرسوده گشت بردی و خلقان
مزید ما داد آن فزود تعجب / کردند از وی سئوال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی / در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه جوان خود تر بلند د خفت / برتن او لیک گران نماید خفتان
ملکی گردد ا تیغ گیری و زدهی / سؤال دادش باب حوض و بر ایوان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد / درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که میدان / خواری بیند ز خوار کرده ایوان
گر چه شود لشکری بسیم قوی دل / آخر دل گرمئی بیایدش از خوان
دار نکو بزرگ را که صحت / تا تو نکو داد داد بدار و در آن
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران / ردی ز اقران مثابه کوی ز اقران
زهد مقید بدین و علم بدانش / مجد مقید بجود و شعر بدیوان

خلق

خلق بصورت قوی و خلق بسیرت / دین بسیرت قوی و ملک بسلطان
شاه هنرپیشه میر میران مسعود / بسته سعادت همیشه باد بپیمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه / راست بدان سان که باغ در مه نیسان
رادی گر دعوت نبوت سازد / به ز کف تو نیافت خواهد برهان
قوت اسلام را و نصرت حق را / حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست قوی داری و زبان سخنگوی / زین دو یکی داشت یار موسی عمران
شکر خداوند را که باز بدیدیم / نعمت دیدار تو در این خرم ایوان
چون بسلامت بدار ملک رسیدی / باک نداریم اگر بمیرد بهمان
در مثل است این که چون بپای بود سر / ناید کم مرد را ز بونی ارکان
راست نه امروز شد خراسان زینسان / بود چنین تا همیشه بود خراسان
ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است / بیش است از جهان نه اینک و ویران
دشمن تو گر بچنگ رخش تو بگرفت / دیو گرفت انگشت تخت سلیمان
در تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز / مشتری آنکه نه رنجه گشت ز کیوان
باران گان رحمت خدای جهان است / صاعقه گردد همی وسیلت باران
از ما بر ماست چون نگاه کنی در / سره زر در رخت و اهی بومال
کار ز بر گیرد اسب تیغ دگر سال / خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
دل چو کنی راست با سپاه در هیبت / آمدت از بیک زمی دور ستم و دستان

واکه تو ئی سید ملوک زمانه زانکه ترا برگزید از همه یزدان
شیر و نهنگ و عقاب زین خبر تو خیره شدند اندر آب و قعر بیابان
کی بکند اعتقاد بر گروه خویش تا نگسیل بخون دشمن خصمان
گر پری و آدمی درم شد زین حال نابد کس را عجب ز حیله حیوان
می نخورد لاله برگ و نیز نخندد تا نبری مرورا ازین پس فرمان
خسروا ایران تو ئی تو باشی و بودی گرچه فرود است غره گشت بعصیان
انکه بجنگ خدا شد بجهالت تیرش در خون زدند ازین خذلان
فرعون ان روز غره شد که بخواندن نیل بشد خندگاه ازین هامان
قاعده ملک ناصری و یمینی محکم تر زان شناس در همه کیهان
گر شواند کشید اسپ ترا نیز پیل کشد مر ترا چو رستم دستان
گر کنی گردها گریت نه از قصد گردش گیتی بنال و جامه گردکان
گر به پریری روا است عذر زمانه زانکه سدا است او ز فعل خویش پشیمان
لؤلؤی خوشاب بحر با بنک تو داری تا دگران جان کنند ازین مرجان
افسر زرین ترا و دولت بیدار وانکه ترا دشمن است بدینک کهدان
گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد گردچه باید حدیث خار مغیلان
به که بدان دل ز شغل باز نداری کاین سخن اندر جهان نماند پنهان
شعر نگویم چه گویم اید ان کریم گرده مضمر همه بحکمت لقمان

بهر بانه

پیدا باشد که خود بگویم در شعر از خط و از خال و زلف و چشمک خوبان
سکه مدیح امیر گویم بی طمع بیرچه دانم چه باشد اندر دو جهان
شاها در عمر تو فزود خداوند هرچه ازین راه شد زیان تو نقصان
جز بمدیح تو دم نیارم زد زانک نام همی یابدم که یافته ام نان
تا بفلک بر همی نماید خورشید رایت جود از آنکه بر زری پیکان
شاد همی باشی و سیم و زر همی پاش ملک همی دار و امر و نهی همی ران
روئیت باید که سرخ باشد و سر سبز کافر گردد عدو بتیغ تو قربان

قصیده ابو حنیفه الکافی

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه بر آنک بهانه هیچ نیارد ز بید خودی کار
سوار کی بنود یار اسپ راه سپر بسر در اید و گردد اسیر بخت سوار
نقاب و قوسی از ابر و فدای که او سبک شمار دو در چشم خویش و خشت غار
بزرگ باشی و شو تنگدل ز خوردی کار که سال تا سال آرد گلی زمانه زفار
بلند حصنی دان بخشش و دوری محکم بعون کوشش بر در شی مرد یابد بار
ز هر که آید کاری و درد پدید بود بود ز ائینه شهرت ترازوی دیدار
نگاه خواستی آید شان مرد در او که روز ابر همی باز بید رسد بلغار
شراب و خواب و کباب و رباب و بزه و نان هزار کافر قرن کرد با زمین هموار

چو بزم خسروان رزم دی بدیده بوی نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار
پیامبری به پیامبر چو خواست گشت بزرگ صهیب و سلمان را نامدار انوران دشوار
همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط همو به بیت برادرت را الصید سپار
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت همو بدامد خویش بند از به امد یار
چو رای عالی چونان صواب دید که باز به بلخ و ماهی مر ملک را زند پرگار
بشهر غزنی از مرد و زن نبود دو تن که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه ز بهر دیدن آن چهره چون گل بهار
درین تفکر بودند کافتاب ملک شعاع طلعت کرد از سپهر جهد اظهار
بدار ملک در امد بیال جد و پدر بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
ازان سپس که جهان سر بسر مرا و را شد نه آنکه گشت بخون بینی کسی او کار
برادر بود و طی کرد زانکه چون خواهد که قطره در گرد آید سوی بحار
رعیتش گرد جهان برامدش شاه نه زانکه تا شی چو شاهان کنند سیم نثار
خدایگان ملک است و نگفت کس که ملک ملکان دیگر دارد کش اندر دست مدار
ایا موفق در خسروی که دیر زئی بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
ازان قبل که ترا ایزد آفرید بپاک زحا گران ریای است کینه دوار
بران امید که بر خاک پات بوسه دهد بسوی چرخ برد باد و سال و ماه غبار
درم رباید تیغ تو زانکش در سر خصم کنی ز زندان و ز مغز او دهش زدار

اگرندی

اگر ندیدی کو هیکه گشت بر یک خشت یکی دو چشم بران راهوار خویش گمار
شتاب را ملکید بر در ورع رغبت درنگ را چو کند او کنه چوان احذار
نه آدمیت مگر لشکر تو خیل قضا است که باز شان نتوان داشت بر در و دیوار
نعوذ بالله اگر زان یکی شود شعله ز حرص حمله بود همچو جعفر طیار
بران زمان که چو مژه بمژه ازین خواب در او جهند به تیزه دو لشکر جرار
زبس رکوع و سجود حسام گوئی تو هوا نگر که همی بند داهنین دستار
ز گرگسان زمین گرگسان گردون راند ابی آسمان ازین که تی کند انبار
ز کلک سان کشته کنانغ باز همو ز بانگ مردان در پاسخ آمده اسطار
یکی درانکه جگر گردد ازین حمیت یکی درانکه زبان گردد ازین زنهار
چنان لباز ربا خرم تو تهور تو خبانکه رامش را طبع مردم می خوار
فلک چو دید قرار جهانیان بر تو قرار کرد جهانت بطوع کرد اقرار
ز فر جود تو شد خوار در جهان زر و سیم نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق بدست تو بود اگرچه باطل بچیند چهره شد نهار
نیاید آسمان از هر کسی جهانبانی اگرچه مرد بود چوب دسته از بی کار
نیاید ان نفع از ماه کاید از خورشید اگرچه منفعت ماه تیر بی مقدار
بپا میری و امیری رعیت و لشکر خدای عزوجل کرد هد شان تبار
که اوستاد دنیا پی بپه از پدر ز فلک پدر چه کرد جهان بیشه کی بلبل و نهار

بداد گوش و بشب خب ایمن از بهر بد — که مرد بیدار از بیم بد بود بیدار
زنیک بد ز پر نیک و بد عجب نبود — که از درختی پیدا شدست هیزم و دار
نکوی شو و پس از چاره نیست از کنشی — نکوه تخم نکو کار و تخم بد کردار
بگو که لفظی این است تو نکو خوشاب — بگو که معنی این است صورت فرخار
عزیز الکسی نبود که تو عزیز کنی — زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز الکسی باشد که کردگار جهان — کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست — چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
کلیمکی که بدریا فکنده مادر او — زبیم فرعون آن بدنهاد دل چون قار
برکشیدش فرعون از آب واز شفقت — بکرد مانش بنهادش همی فرو زکنار
کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود — زچاه برگاه آردش بخت یوسف وار
مثل زنند که اسپر برگ در دو برزگ — مثل درست خار از گل است و گل از خار
که استوار نداری حدیث آسان است — مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
خدایگان جهان خسرو زمان مسعود — که شد عزیز بدو دین احمد مختار
زجد گریزد چون عابد از عفاف سخن — زهول جوید چون عاشق از فراق فرار
نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست — که تا ز حشمت او در نماند از گفتار
وزان نیارد دیو دهر کسی زرمش — که پوست مار بباید فکند سر چون مار
بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه — بعدل ماند که زاهی بکرد قصر و حصار

اگر

اگر پدرش مر او را ولایتی بی داد — ز مهر و شفقت بود آن نه از پی آزار
چو کرد خواهد مر بچه را ابر شیر — ز مرغزار به از دشمنی کندش آوار
چو بود خود گه گرد تست از ختران پدر آن شاه — نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین افزار
نه مادر و پدر از جمله همه پسران — نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش — نگرد با او چندانکه در خورش کردار
چو بچه را فکند از شیر خویش مادر باز — سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
مبالغی پدران است بالش پسران — بریدن شمع است سر فرازی نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود — زنو ستانت همی گیر تا در یلغار
جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد — چو شاه بد که فریدون سواقش اندر کار
چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود — چو همت او را اندر خطا داد قرار
قیامتی دگر اندر جهان پدید آید — قیامت آید چون کم کند رفتار
از آنکه دست چو جد و پدر بملک مسعود — بتیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار
چنانکه کرد همی اقتضی سیاست ملک — شهی کجای قمر بود چندگاه شمار
چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد — که با دو غفلت بربود از دو همی استار
خدایگان جهان مرناز با قافله را — بجای ماند و بیست از پی وظیفه ازار
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش — پیام داد بلطف و بلطف نمود هزار
که دار ملک تر اجز بنام ما ناید — طراز کسوت آفاق و سکه دینار

نداشت سود از آن کاینه سعادت او — گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار
بنزگراف سکندر شه اوستاد بنشست — که الب و تیغ و زان آمد سکانه از دادار
چو رایت شه منصور را سپاهان زود — بسیج حضرت معمور کرد بر اهنجار
زگرد موکب تابنده روی خسرو عصر — چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار
زمین از آنکه نشد بود شد بدو مسرور — بپیرش آمد فوجی بسان موج بحار
مثل زنند که آید پزشک ناخوانده — چو شد برستی تیمار دار دارد از چهار
که شاه تا بهرات آمد از سپاه پدرش — چو مور مردم دیدی بهر سوئی بقطار
بسان فرقان آمد قصیده ام بکر — که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار
اگر چه اندر وقتی زمانه را دیدم — که بار گردینار در زبیم طوچی مار
زبسکه معنی دوشیزه دید از من لفظ — دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار
از آنکه هستم از غزنی و جوانم تیز — همی ببینم مر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامه ایست شعر نکو — که تا اید نشود پود او جدا از تار
زکارنامه تو آرم این شگفتیها — بلی ز دریا ارند لؤلؤی شهوار
همیشه تا که زنده است در جهان سخنی — تو بگذر و بخوشی صد چنین جهان بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی — تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله — همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند — بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

ظهیر

ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد المکنی بکلادت گفتار و بلاغت اشعار بنهایت امتیاز دارد چنانکه گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر یابی در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد و قزل ارسلان بوده و تواریخ است یافته و مدتی در شهر راه عشق جوانان شکرلب دریده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده دیوانش بنظر رسیده این اشعار از آنجا ثبت شده آخر الامر در تبریز با بدنامی کشیده و منزوی شده هم در آنجا بخلوت برای بعد آرام گرفته در سنه ۵۹۵ در جوار خاقانی در سرخاب مدفون شده

قطعه

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید — اگرچه وعده معیّن شده است حبلی را
مرا به پرورد و در کسب نام باقی کوش — که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را
فدای حسن عمل های که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را

قطعه

از ابر گریه های و بلکو کاه ریخت است — از کوه ناله های و بلند از کجی صدا است
کبک دری که قهقهه شوق میزند — آسیب تیر پنجه شاهینش از قفاست

غزل

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلی است — وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

[illegible]

هنده ندیده ام که چو ترکان جنگجوی / هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
گر بر زخم بخندی برمی منه سپاسی / کاین خاصیت همی زنخ چون زعفران دهد
فریاد من ز ظالم گردون گذشت و نیست / امکان آنکه رحمت آن استان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زباد / نصرت هوای رایت او در اوان دهد
تیغش ز کله سر بمغز دشمنان / تریاق چو فراخ‌ها استخوان دهد
الحق دگر که حفظ تو از روی اهتمام / کوکرد را ز صولت آتش امان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

ولە فی القصیده

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانفزا گردد / اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
برود خاکی ار غنچه لب بیت عجب / که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موهبت که گلها همی کنند نثار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سا گشت و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن زبند مهر آزاد / دراز کرده زبان چون سیخ در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / که شد همان خط بنفشی دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / در آن چنانکه در اثنای سال فصل بهار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا / که شد زخدمت فرمانده جهان بیزار
کسیکه او نبود آگه از عقیدت من / گر این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهل و نام من عالم / کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
جهان پناها امروز در زمانه توئی / که روزگار بعدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو از دست پشت بر بندد / ستم زعدل تو آورده روی بر دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق / ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است / که شد سبیکه خورشید از آن تمام عیار
کسیکه عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خوار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز زنجم نیامده است ببار

وله فی القطعه

بر کشد دشمنی ترا گردون / لیک بر کند از انداز سر دار
طرفه مرغیست ترت الخیزد / بپر کرکس آن برد همواره

نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل / نامه فتح بسته بر منقار
مرغ نه ماهئی که هست اورا / دست دریا نوال شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست ملک / دهن تیز باز ماهی وار
ماهئی دیده که صدمت شه / برساند بکام او آزار
ای فلک عرض داده صد بار / پیش رایت فزای ابرار
بس یکی گوهرم فتاده بخاک / از ره تربیت مرا بر دار
گرچه باشد بنزد همت تو / گوهر از خاک برگرفتن خار

وله فی القصیده

چون زرزهی طلیعه شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان / شکل هلال خم سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو / مانند کشتئی که بدریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونسی آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / تو هیئتی در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت نشسته هم / گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
با زین چه نقشی بو العجب شکل ها در آب / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

انشاد کیست که انجم شود چشم / از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ربا زوی که ربوده است این طراز / گیتی رسانده که بدزدیده آن سوار
گر جرم کوکبست چرا شد خمیده تا / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از آنجمله هیچ نیست / دانی که چیست تا تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان / از ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنانکه بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسروی آن کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش / اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او / دایم غریق نعمت امنست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
ایزد که فر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار
الحق دیگر که رای تو از روی ملک و دین / هردم باستینی کرم بسترد غبار
در جنب حال خود سخنی چند داشتم / اکنون ربین یکی کلمه اکنون شد اختصار
کای آفتاب جود زمین نور وا مگیر / وی سایه خدای زمین سایه وا مدار

وله فی القصیده

ترا است لعل گهربار در میان گوهر   میان لعل چرا کرده نهان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من   از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بند زمی   که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه   نثار میکند از جود بر جهان گوهر
همی بخت چو کرد قلم مدحت تو   بصورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدر اینست افزود نمی یابد   بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی   بهیچ کون ندهد هیچکس بسان گوهر
عروس عدل تو تا پرده است در عالم   بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نپندارم   کسی ز دست بیفکند رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا   بهیچ وقت بیفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در   ردیف ساختش از بدو امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران با هنرند   که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد ز نظم تو چون گوهری کنند قیام   از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب   کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از درج گوهری بادا   که در حساب نیارد بهای آن گوهر

قطعه

خود از برای سر زره از بهر تن بود   تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در سر گرفته دلی از خود آهنی   وانزلف چون زره را بر سر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنی

مولانا عمعق بخارائی شاعری شیرین کلام بود و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خضرخان که ممدوح او بود عشرتها نموده و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودند بوساطت او صلت یافتند و همه باستادی او اقرار داشته سوای رشیدی که بسبب آنکه در شاعری صاحب وقوف بوده و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر درج عفت مرتبه اعلا یافته و با عمعق معارضات کرده روزی خضرخان از عمعق پایه شاعری رشیدی را سؤال نمود در جواب عرض کرد که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد رشیدی در آن زمان بمجلس حاضر شد خضرخان مراتب را با و گفته و فرمود باید که از این معنی پی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد بجای خویش نشست و بدیهه این قطعه را گفته

شعرهای مرا به بی نمکی   عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است   و اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفته تو   نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در آن زمان عادت و رسم بوده که در مجلس زر و سیم در طبقها میگذاردند و از اسیم طاق یا جفت خوانند و در مجلس خضرخان چهار طبق

زر سرخ نهاده بود در هر یکی دویست و پنجاه دینار آن روز چهار طبق را برشیدی داد گویند عمعق صد سال متجاوز عمر کرد و در آخر خود سنری کرد و حمیدی پرسش را عوض خود بمجالس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری بود ماه رخساره هم در جوانی در فصل ربیع وداع عالم فانی کرده سلطان مرثیه طلب نمود شعرا آنچه گفته مقبول نیفتاد آخرالامر کسی باحضار عمعق فرستاده چه که او در فن مرثیه کلام شور انگیز و سخن درد آمیز که مطلوب داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده در مرثیه گفته بمعیت حمیدی پسرش فرستاده و خود عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه است که قلمی می شود

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان   رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر   بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در سنه ٥٤٢ اتفاق افتاد و دولتشاه سمرقندی گوید که یوسف زلیخا گفته

ولـه فی القصیده

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب   سپهر چهره بپوشید زیر برعراب (?)
هوای مشرق تاری تر از شبه گون   هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین   هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
یکی چو آئینه زیر پرده ظلمات   یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو   دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب

چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد   دقیقهای مطالع بشکل اصطرلاب
بت مرا زشعاع نظاره مه عید   چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
ورا ز دیدن مه بود و دیده پر ز خیال   مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
کهی بگوش همی برنهاد مرز نگوش   کهی ز درج عقیقش نموده در خوشاب
زبس اشارت انگشت دلبران بهلال   همه هوا قلم سیم شد به شکل شهاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود   چو شمع زرین پیش زمردین محراب
فلک چو چشمه آب و مه تو اندر وی   بسان ماهی زرین میان چشمه آب
کهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال   چو نور عارض فرد میان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانه دریا   کهی بموج برآز موج و گاه در غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک   کهی چو دشنه زرین کهی چو جام شراب
شه مظفر منصور نصر ناصر حق   ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
خدایگان شاها مظفرا ملکا   مه مبارک بگسست صحبت از احباب
قرار او تمام و بوقت کرد حرام   کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب
خجسته بادت عید الخجسته عهد جمال   ولیت کشته مصیب و عدوت کشته مصاب

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد   من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایه موئی دلی چون دیده موران   ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد

اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره / ز مور از بس خبر یابد ز موی از بس نشان دارد
بجنبم موی در گنج ز بس زاری ز بس سستی / اگر خواهم مرا موری بچشم اندر نهان دارد

الا ای شعبده تمثال معنبر / نگار گوری تو یا کرده عنبر
نزادی و لیکن چه زادی مصفا / نه نوری و لیکن چو نوری منور
چه خلقی که نه چشم داری و نه خال / چه مرغی که نه بال داری و نه پر
همی بوئی و بوی تو از تو نهان / همی پری و پر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم / برید بهاری ز کشور به کشور
ز اقبال تو روی دریا منقش / ز آثار تو روی صحرا مصور
الا یا خجسته براق سلیمان / یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکی از خون / نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و گریان و نالان / بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته با گوشش از گوشهٔ دل / رسیده دو زانوش تا تارک سر
روان گشته بر چهرش از درد هجران / زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
چو خوی قطره قطره برخ ریز خون / چو دل پاره پاره شده جامه در بر
ز داغ آزریش جوارح جراحت / ز تیمار هجرانش اعضای پیکر
شکسته بصد جات گردون گردن / بریده زمانه به خنجرش حنجر

بجائی که گر بر صفت بگذرانی / شرر بارد از کلک طوفان ز تیر
الا یا دو نگینی جوان نقش کردی / در آویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر خون این سوخته دل / چو عذرا دری پیش دادار داور
اگر شرط مهر از زمانی ندانی / کم از پرسشی باری از حال چاکر
بیا ای صنم بر سر راه یاری / یکی بر سر راه بگری و بنگر
ببین چون سر صید مجروح راهم / منقط ز بس قطرهای مقطر
همه خاک خاره چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگاری که بردندم از تو / بدانسان که از تند ایران کافر
چو بیمار بر پشت حال نالان / دو لب از نفس خشک و دو دیده ستیگر
زمانی پیاده چه بر طور موسی / زمانی نشسته چو دجال بر خر
دو دستش چنان چون دو چوگان گلگون / دو پایش چو دو فرکان کمان گر
همه پشتش از گوش تا دم معربل / همه خامش از چشم تا سر مجدر
بحقی گر از باد بودیش پالان / بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیدها رسته گریان / بهر دیده نوحه کردی برآخور
زمانی فتادی چو مصروع بیخود / زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل / دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار لنگیم / درین هر دو ره بر عجب مانده رهبر

مرا گفتنی هست بر کتف کردل / مرا گفتنی هست بر پای لنگر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد / پیاده شد و ماند خر زانهم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی / برفتند با حال پالان برابر
بدشتی رسیدم مانند دریا / که کشتی خر لنگ بی بدیلی معبر
نه خورشید گردی ز سویش مساحت / نه تقدیر گردی حدودش مقدر
گیاش از درشتی چه دندان افعی / هوایش از عفونت چو گرد غضنفر
روانش اجل رسته و ز باد پیکان / ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
نه خود بود در ساحتش کس مساعد / نه خود حس در دشتش خلق یاور
همی رفتمی در چنین حال لرزان / چو کتف یتیمان عریان در آذر
حصاری پدید آمد از دور کهفی / سپهر است رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر
بالاش پوشیده افلاک انجم / بدامانش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای او ره / نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا / برآورده پیکر بفرق دو پیکر
ز دو ادنیش عالم پر از تف دوزخ / ز باد دمش دو دیده پر از نیش و نشتر
هوائی پر از آشیانهای سیمی / زمینی پر از بوستانهای بی بر
دران بوستان خاره و خار گلبن / دران آسمان خشم نخچیر اختر

چو بر روی خرافه بر گرم پیله / همی رفتمی من بران راه منکر
گهی در چه پای بر پشت ماهی / گهی برده سر بر بروج نجم ازهر
طریقی بران آسمان چون صراطی / چو موی سر زلف خوبان کشمر
رهی همچو بر آینه بر جهنده / نمونه خطی بر نگارد بمسطر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهائی خروشان چو تندر
بقوت چو گردون بصورت چو دریا / بتندی چو طوفان بتیزی چو صرصر
چنان اژدهائیکه از سهم دمش / فسرده شده بحر و بگداخته بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی رفتمی همچو عاصی به محشر
ازین سان شدم تا یکی سنگلاخی / چو قعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ / دران کنده مشتی خسی و محفر
گروهی چو یکمشت عفریت عریان / بکنجی چو گور یهودان خنیر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم / هنر خسته و فخر ثور و شرف سر
چو نسناس ناکس چو نخچیر خیره / چو یاجوج بیحد چو ماجوج بیمر
سواران ولی بر سمند زین و فارغ / سماعان ولیکن بفسق و بساغر
همه غافل از علم و دین شریعت / همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده اینجا ز قبله / نه هرگز شنیده کسی الله اکبر
چو دیوان بیندی همه پیر و برنا / چو غولان دشتی همه ماده و نر

چو داغان بصحرا چو غولان بوادی | چو سیمرغ در که چو نخچیر در بر
بیکباره تا آن کند دیده زن | بیک استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران دیوانه طبعان | همه سنگ پرستان کوساله پرور
بهر زیر سنگی گروهی بر انبه | خزینه نهفته بکرا اندر سراسر
بیک روزه تا آن جمله در دین نیکی | ز سنگ و سنگ دبوق و بجه توانگر
چو دارند این قوم بنده سلیمان | اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک ناصر حق و سلطان مشرق | که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیده است جاهش که گوئی | نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر
چه عزت که با تمرد انیست زیبا | چه جاهست کا تمرد انیست در خور
جهان را بداد گوهر ناموافق | بتوفیق ایزد بکرد داد مسخر
یکی کلک از دشمن تیره صورت | یکی تیغ خونخوار با قوت پیکر
دو گوهر که جز دو معانی نیابند | یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افکند از تاج محنت | یکی آتش انگیز دارا آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو | جوان گشت باز این جهان معمّر
بروزی که بخت آزمایند مردان | برد هر کسی از گرده خویش کیفر
زمین گرد دار نعل اسبان منقش | هوا گرد دار گرد میدان مغبر
جهان گرد دار از خون مردان چو دریا | تو چون نوح کشتی تو خنگت پیمبر

گهی همچو خورشید بر روی گردون | گهی چون فرامرز در پشت اشقر
بنوک سنان بشمری موی دشمن | بگرز گران بشکنی ترک و مغفر
ایا پادشاهی که از سهم تیغت | مؤنث شود در رحمها مذکر
زبس از جود دوزخ شود با چو دریا | زمان از چه حنظل شود با چو شکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن | ز ریب مصفا و شبهت معکر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف | ز تلبیس بدخواه چون پور مادر
میان من و دشمن من شریعت | طریقی نهاده است سهل و مشهّر
اگر گشت راضی با حکام ایزد | دگر بر نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاکان او باز گردم | سیاوخش وار اندر آیم باذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش | همی تا مصادق نشد نفع با ضر
همی تا جهان گردد از نور و ظلمت | زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا بادت ای شاه در عز و دولت | سر چرخ تو گشته با چرخ همسر
همیشه دو چشمت تبرک پذیرد | همیشه دو دستت بزلف معنبر
رخ بدسگالان تو از آب دریا | دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

عمعق وله فی القصیده

نسیم زلفان سیمین صنوبر | مرا کرد دوش از خوابگه سر
گل افشان ببالینم گذر کرد | بپا می داد از آن معشوق دلبر

عتابی گرفت گفت ای سست پیمان | نباید گفتهای تو برابر
میان ما و تو عهد این چنین بود | که چون من دیگری گیری تو در بر
شب تاریک دی ز اندیشه تو | چو تفت اندوده مرغی بر آذر
که اندر موج خون گم کرده هنجار | که اندر بحر غم بشکسته معبر
عقیقین ابر طوفان بار چشمم | جهان کرده است پر سیاده تر
چو دریا گشته است پر شب خانه من | چو کشتی آتشین سوزنده بستر
نه دریا از تف کشتی شود خشک | نه کشتی از نم دریا شود تر
میان آب و آتش مانده حیران | خیالت کرده در دیده مصوّر
ز شب یکنیمه چون فرزند عمران | دگر نیمه ز شب فرزند آذر
مرا گر خط فرود آمد بعارض | نگر در زان جمال من مزوّر
همانم من بحسن اندر که بودم | چو شد گر بر سمن بر رست عنبر
خداوندم همی خواندی چرا شاد | که اکنون بنده نپسندی و چاکر
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار | دگر باری شد آن گلبرگ احمر
همان انگار کاندر موکب شاه | بپوشید آفتابم گرد لشکر
مرا این تیره عارض در این فصل | هزاران زینت است و رونق و فر
که پر سبزه بود زیبی بسی بصحرا | نشاط و نزهت شاه مظفر

وله عمعق بخارائی

خزای بت بهشتی و آن جام می بیار | کآورد بهشت گرد جهان را بهشت وار
نقش خورنقست همه باغ و بوستان | فرش ستبرقست همه کوه و کوهسار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن | از بس نشاط وار بشوید از غبار
آن لالهای نهفته در آب چشم ابر | گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز | آراسته بزر و گهر گوش و گوشوار
یک کهسار نعره نخچیر جفت جوی | یک مرغزار ناله و افغان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره گون | صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نوبهار عاشق آمد بهار تو | من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
ما را چو روزگار فراموش کرده | یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
گر آرزوی وصل تو جرمیست در گذر | در انتظار وصل تو خونیست در کنار
اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ام | سختا که آدمیست بر احداث روزگار
گر کالبد بخاک رساند مرا فراق | در زیر خاک باشمت امیدست هواستدار
با بندگان شاه جهانیم بیک عهد | جز نیک عهد نبود نزدیک شهریار
معلوم اوست هر چه معاینست از علوم | مورد اوست هر چه نهانیست در کار
آثار عدل او چو ستاره است بیعدد | دریای جود او چو سپهر است بیکنار
الخیر دکه دولت و اقبال بذر دست | دارند گرد درگه میمون تو مدار
این از شمار فال تو صادق کند جهان | وان از فنی فعال تو خالی کند دیار

میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ | مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار
روزیکه گرد معرکه تیره کند هوا | گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس | گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار
سیمرغ چهرهای دلیران شود ز زیر | بی باد چشمهای شغال کند خار
که گرد برفشانی بر گوشهٔ فلک | که اسب در جهانی در دیده سوار
گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه | گاهی کنی ز نیزه همه روی کوه غار

وله ایضا

زیر خطا زیر جعدش ... می | زیر جعد معنبرش صد جیم
زیر این جیم طوبی و فردوس | زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دو تا | برم از میم او جهان چون میم
بیگنه مانده هشت سال بهند | چون گنه کار در عذاب الیم
دل چو کانون و دیده چون آتش | کار ما مستقیم و حال سقیم
ملک تاج بخش ملک ستان | قطب دین بو المظفر ابراهیم
خشم او کل من علیها فان | عفو یحیی العظام و هی رمیم
فکر من مدح تو نیارد گفت | مگرش فضل تو کند تعلیم

وله فی القصیده

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن | بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال دار رخ روشنش گرفته خسوف | کمند دار قد راستش گرفته شکن
نه بر دو عارض گلرنگ او نشانهٔ گل | نه گرد سینهٔ سیمای او نسیم سمن
سپید دار رخ چون اندرو گرفته مقام | غریب دار نکات اندرو دل گرفته وطن
یکی بر شک و هزاران هزار درد و دریغ | یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن
کشیده بر رخ ساده چو طرّه در | گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفتش گفت دریغا امید من که مرا | غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن
گمان برده بدم من که تو در این روزی | جدا ز دار به بندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب می ندیده جهان | هنوز بوسی از آن دم من ندیده چمن
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل | بدان گرندی کمتر کسی ز من برسن
کنار پر گل من رفته در کنار زمین | تو در کنار رهی سینه کان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاک بر کشیده کره | تو با بنفشه عذاران کره زده دامن
همانکسم که بدی صورتم جمال بهار | همانکسم که بدی عارضم نگار ختن
همانکسم که مرا هر که دید میگفتی | سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب | گرفته آن تن مشکین من بگل مسکن
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین | ز درد و حسرت کرده از آرزو پیراهن
چو جامهای تنیان ز آب دیده لحد | چو جامهای شهیدان ز خون سینه کفن
نه کس بیارد روزی ز من بکار هم یاد | نه کس بگیرد روزی مرا به پیرامن

بزیر خاک فراموش گشته در دل خلق | ستم رسیده ز جور زمانه ریمن
گرفته یاد ترا دوستوار اندر بر | نهاده عهد ترا طاق وار در گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم | تو شاد زی و بکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و برافروز آذر برزین | که بر شمامهٔ کافور شد که برزن
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر | درخت قبهٔ کافور و سنگ در معدن
فلک درفش همی بارد و هوا الماس | ز خاک سنگ همی روید و ز آب آهن
شمامهای بلور است شاخ هر گلبن | قرینهای عبیر است خاک هر معدن
بخواه آن گهر پاک نابوده که اوست | بیان قدرت در شأن خالق ذو المنن
اگر فروخته باشد بود چو روزن کوه | چو آرمیده بود باد بستدی خرمن
شعاعهاش پدیدار از زمین یاقوت | شرارهاش بر دماند از زمین روین
زبانهاش چو شمشیرهای خون آلود | بزرگ که بکف شهریار شیر اوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق | که بادشاه زمین است و شهریار زمن
چو سد آهن پیشش چو کاغذین دیوار | چو کوه زرین پیشش چو دانهٔ ارزن
سخاوت و هنر و جود و جاه و دولت او | جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
خدای کرد است این دولتش بفضل عطا | برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
ایا ستوده سواری که در صف میدان | شوند مردان از هیبت زنان آبستن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان | هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

بدست دولت

بدست دولت بیند موافقان تکامی | بتیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب | همیشه تا بحقیقت جداست مرد از زن
همیشه باشی شاد از مای و جان پرور | جهان گشای و ولایت ستان و خصم شکن

وله فی الهجو

دوش دیدم بخواب آدم را | دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی پسر تست | گفت حوا به طلاق ار هست

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت | تا می نگرم بس برخ نیکویت
یا خود خواهم همی دو چشم خود کور | تا دیدن دیگری نه بیند رویت

رباعی

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید | هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر من رمید از بهر خدای | گر آید و در زند جوابش مدهید

رباعی

آن سبزه که از عارض تو خواسته شد | تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رفته بهر تماشای دلم | گل بود و سبزه نیز آراسته شد

رباعی

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده | قد چو الف بعشق چون نون کرده
دل خون شده و ز دیده بیرون کرده | خاک ره دشت موزه گلگون کرده

[illegible marginal notes]
نجفی

عسجدی و هو عبدالعزیز بن منصور رواج نظمش چون طلای مغربی پاکی
و صافی مشهور و شمس در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مشهور است و از
شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنوی است حال از اشعارش جزئی از
بیان نیست این چند بیت ازو نوشته شد

قطعه

زین خونها که میریزی زغمزه   شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خون ریختن سیرت نیاید   ز رنج غمزه باری شرم بادت

رباعی

آن جسم پیاله بین بیان آبستی   همچون سمنی بار غوان آبستی
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف   آبیست بآتش روان آبستی

رباعی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب و بر لب توبه   زین توبه نادرست یارب توبه

رباعی

گر آنکه مرا فلک دهد مال قره   بکشایم ازین کار فروبسته گره
ترکی بخرم که هر که بیند گوید   اینک تر از خون خریدار توبه

استاد عسجد از شعرای سبعه محمودی بود

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد   کردار خویش را علم معجزات کرد

بزدود

بزدود نام کفر جهان را ز لوح دین   یکرو دعای خویشتن از واجبات کرد
شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه   هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملک آنکه ملک را   بنیاد دین محمد و سر مکرمات کرد
شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت   کو هر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
عین الرضای ایزد چون تو در سفر   زاد سفر بجستن عین الحیات کرد
تو کارها به نیزه و تیر و کمان کنی   او کارها بحیله و کلک و دوات کرد

باران قطره قطره همی بارم ابروار   هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره قطره باران شده خجل   زان خیره خیره خیره دل من ز هجر یار
باری که ذره ذره نماید همی نظر   هجر آتش پاره پاره همی برنهاد بار
زان ذره ذره ذره بدل آیدم چو کوه   زان پاره پاره پاره بچشم آیدم غبار
دل گشت رخنه رخنه بر آن روی شمع هجر   زان سنگ توده توده بران کرد لاله زار
زان رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین من   زان توده توده توده بدل بر غم نگار
دندانش دانه دانه در است جانفزا   لبهاش پاره پاره عقیق است آبدار
زان دانه دانه دانه در یتیم زرد   زان پاره پاره پاره یاقوت شرمسار
زلفینش نافه نافه آید نثار مشک   رخسار لاله لاله نماید فروغ یار
زان نافه نافه نافه مشک است با دریغ   زان لاله لاله لاله خود وردی شرمسار

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت   بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ز زردشت بگردید و کنون باز   ناکام کند روی سوی قبله زردشت
من بر زنیابم که مرا آتش هجران   آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت
گر دست بدل برنهم از سوختن دل   انگشت شود بی شک در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه   خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت

گر بدی آنکس که زنی تو ام بفکندی   خویشتن اندر نهادمی بفلاخن

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطهٔ بلخ دولتشاه سمرقندی
او را از سادات نوشته بر د فاضلی لطیفه دان از هر علم بهره داشته و رساله در قواعد
شعر مسمی بحدائق السحر نوشته و کلامش شاهد فصحای عرب و عجم بوده و در خوارزم
بسر برده و در فنون شعر کمال مهارت داشته و معاصران او بعلت درشتیهای
او دیرا هجوهای رکیک کرده اند و چون حقارت جثه و تیزی زبان داشته
بهمین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته و عمر زیادی کرده
گویند تا عهد سلطان شاه نواده اتسز در حیات بوده و سلطانشاه با آرزوی
دیدن رشید شده او را در محفهٔ جای داده بخدمت سلطان آوردند رشید
بدیهه این رباعی را انشاد کرد و بعرض سلطان شاه رسانیده

جدت ورق زمانه از ظلم بشست | عدل پدرت شکسته ها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست | هان تا چکنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامیکه اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر
او کشیده و او در قلعهٔ هزار اسب محصور شده حکیم انوری در رکاب
سلطان بود این رباعی را گفته

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید در قلعهٔ هزار اسب بوده این رباعی
را در جواب حکیم انوری گفته بمعسکر سلطان ملکشاه فرستاد

شاها که بجامت می صافی است نه درد | اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد | یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد
او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شد و
بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته
او عریضهٔ بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است و او را بهفت پاره
نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند میتوان سلطان از آن
سخن بخندید و از تقصیر رشید درگذشت و بعد از مدتها که اتسز باز لوای
شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر او رسانیده و مدتی در خدمتش او
بود تا آنکه اتسز در خبوشان در سنه ۵۵۱ بموت فجاءه درگذشت رشید از سر
تابوت اتسز میگریست و این رباعی را میخواند

شاها فلک از سیاستت میلرزید | پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تا در نگرد | تا آنهمه سلطنت بهیچ می ارزید

و خود آخر الامر در سنه ۵۷۸ در خوارزم بدار بقا شتافت و نود و هفت سال عمر کرد

بهار جانفزا آمد جهان خرم شد و زیبا | بباغ و راغ گسترده فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا است پر یاقوت و پر بسد | همه اکناف بستان است پر مرجان و پر مینا

هوا شد تیره و گریان لبان دیده وامق | زمین شد تازه و خندان لبان چهره عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهره از هر | دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
جنان است این ندانم یا فضای جنت الماوی | زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا

و له ایضا

تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب | فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش و آب که چون خلیل و کلیم | ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار | رسد ز پیکر او برد و پیکر آتش و آب

و له فی القصیده

ز زینت باغ چون خلد برین است | ریاحین اندرو چون حور عین است
نثار آسمان لؤلؤی لالا است | شعار بوستان دیبای چین است
جهان پیر برنا کرد ایزد | کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی ور گیتی | سزای صد هزاران آفرین است
علای دولت و دین آنکه تیغش | همیشه ناصر اعلام دین است
جهان در دولتش در زیر حکم است | براق حشمتش در زیر زین است
کف او قفل روزی را کلید است | دل او گنج دانش را رهین است
ز بیم قهر بد خواهان جاهش | نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بد سگالش | جدا مانده چو سوم از انگبین است

وله فی القصیده

خسروا اختیار کردی عزم   از پی دین احمد مختار
همبران سان که با لوای رسول   جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست   سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل   همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چه غران شیر   نیزه در دستشان چو پیچان مار
که ترا بوده آبخور در کوه   که ترا گشته خوابگه در غار
منتظم کرده شرع را احوال   مندرس کرده شرک را آثار
خواستی از موافقان بیعت   ساختی با مخالفان پیکار
در حصاری که اوج باره او   در علو از ستاره دارد عار
تیر مردان از آن حصار به تیر   تیر افلاک را کنند نگار
همه گردنکشان کرد املکی   همه نیزه زنان و تیغ گذار
کند آمال را شده دندان   تیز آجال را شده بازار
حمله بردی گهی بسوی یمین   باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی ... را چهره   لعل کردی حسام را رخسار
خواست از تیغهای شنگرف   ور چه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت   رفت پیکان بیابن سوفار

شد...

وله ایضا

شها مجلس تو سرخ کرده چهرهٔ گل   نهیب بخشش تو زرد کرده چهرهٔ زر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان   ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
جهان گشاده ثنای ترا چو ترد هان   زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار موکب تو کرده چشمها چون کور   صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم   ربوده تیغ تو در لحظهٔ از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانه جوشن   هزار مغفر و سر در میانه مغفر
خدایگانا بر کشوری شدی غالب   که بود حشمت افراسیاب از آن کوثر

وله ایضا قطعه

معلوم رای تست که بودند بی قیاس   در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامکار   پیران با سیاست و شاهان نامور
جمله بهیمه وار برفتند از جهان   هم جنسشان هبا شد و هم ذکرشان هدر
کس نام هیچ مرد نیابد از آن گروه   کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند در امثال عنصری   تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چون انتقال سوی جوار حق   در حال از آن سپاه خرابی نماند اثر
گر شعر بوالمعالی فاضل نداشتی   کی دادی از معالی او بعد از او خبر

این هفت ستاره که ازین هفت سپهرند   هستند بحکم تو همه غارب و طالع
بر امر ترا دایره مه شده منقاد   بر نهی ترا انجم عطارد شده تابع
ناهید که لهو ترا گشته مسخر   خورشید که جود ترا گشته متابع
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی   با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
بوده مدد بخت ترا اختر ساوی   دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد نامی   با همت تو خرد بود قبهٔ تاسع

وله ایضا   این را از ادیب صابر میگویند

درین برف و سرما دو چیز است لایق   شراب مروق رفیق موافق
یکی بادهٔ خواه چون روی عذرا   برای ابر بارنده چون چشم وامق
چو کس مطلع نیست بر راز گر دل   چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیاران شرابی بپاکی و صافی   چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند   می لعل و آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک   چو بلبل بمدح خداوند ناطق
بایمان بتوان بکعبه بزمزم   برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان   سپاسی تو جویم بمخلوق و خالق
بمدح تو دارم همیشه تعلق   ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون   چنان نیستی چون بایام سابق

بداری

ای صدر اجل انعم صدر امام عالم
ای ... ازین ...
بکار ... از درد دل ...

بروزی ز نعمت بدزدم ز خدمت   چه برکت بود در میان دو سارق

وله ایضا

تو آنکه دل بتو کردند عاشقان تسلیم   سلیم باشد گر دل بتو دهیم سلیم
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم   بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ   ز طرهٔ تو بفردوس برده اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اهل کمال   که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین   بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم

وله ایضا

چو حیله سازم کز من گسست یار سلام   چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
بریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست   بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر تا برادر وه   هنوز سر زگریبان وصل دوست تمام
ببان بسته دل تنگ من شکافته شد   ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دو زلف اوست چو دام و دل من است چو صید   چگونه باشد آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار سقیم   دلم که کرد در او مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین پادشاه عالی رای   که کار دولت او را ز رای اوست نظام

وله فی القصیده

چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون   نهفته گشت علامات چتر آینه گون

زنقشهای عجیب و ز شکلهای غریب   صحیفهای فلک شد چو صحف انکلیون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند   ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی   بضعف شکل سُها همچو قالب مجنون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب   سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
شبی دراز ز دو حیرت فلک در او باکی   ولیک از دل من برده هجر یار سکون
مهی که گردشم را به بند فتنه اسیر   بتی که کرد دلم را بدست خویش زبون
زبان من شده از وصف زلف او عاجز   روان من شده بر نقش روی او مفتون
کنون که هست طبایع بسان فراشان   بباغ در اغ فکنده است فرش بوقلمون
فشانده مشک و قرنفل بجای گرد بباغ   نموده لعل در زبرجد میوه بجای غصون
کنار باغ همه پر قرابی دارا   فضای باغ همه پر دفاین قارون
فراغ از گل و گلرخ بدین صفای فصلی   راحهات جنون است والجنون فنون
بران براق نشستم که هست پیکر او   چو بیستونی در زیر او چهار ستون
گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار   گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار   مقام مکاه شیاطین همه سهول و حزون
زبهر حفظ تن و جان من ورد خوانده   ثنای صدر بزرگ خدایگان چه فنون
ابوالمظفر خورشید خسروان الپز   که هست با علم وکلی فضای کن فیکون
خدایگانا آنی که در هنر نارد   قران انجم گردون قرینی تو بقرون

[illegible] (marginal note)
[illegible] (marginal note)

عبدالواسع جبلی تولدش غرجستان در اوایل حال بهرات رحلت واو در انجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرامشاه رسید بعد از ان شرف خدمت سلطان سنجر سلجوقی را در یافت بعضی گویند اول حال او دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان وارد شده دید شخصی در صحرا در ملازمت سلطان کلماتی چند میخواند بر تفتیش پرداخت تا محرر داوران شده خود در قطعه اظهار سیادت در نسب خود کرده علی الحال فضای فصاحتش را وسعی تمام است و ابیاتی رفیع است در فن قصیده گوئی طرز خاصی دارد و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرامشاه و مسعود شاه بوده از کلمات گوید

ممنوع شد مروت و معدوم شد وفا   وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه   شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشتست باژگونه همه رسمهای خلق   زین عالم [illegible] و گردون بیوفا
هر فاضلی بداهیه مانده ممتحن   هر عاقلی بزاویه گشته مبتلا
الکنی که گوید از ره دعوی با عاقلی   اندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی لقب آید ز هوشیار   بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
بایکدگر کنند همی کبر هر کده   آگاه نی که زان شود آن آفت کبریا

هرگز نبود کبر متابد عنان خویش   بر کاینات نخوت بخواند ز هل اتی
با این همه که کبر نکوهیده عادتی است   آزاده را همی ز تواضع بود بلا
کرمی نکو شمی بتواضع نه بینمی   از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه بصورت برابرم   فرقی بود هر آینه آخر میان ما
نقل شهان ز قوت ستوران بود بنید   کرچه ز فرق دست پدیدار چون گیا
آمد لطیف من ز همه مردمان دو چیز   از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن   بر دوستان همی نتوان کرد متکا
قومی ره منازعت من گرفته اند   بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی ذکا
من جز بحجتی نتیم آن قوم را نظیر   شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
نامی بود خصومت ایشان عجب تر این   وآهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها
ز ایشان همه مرا نبود باک ذره   کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همه شکافته ایشان ز خشم من   همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
چون گیرم از برای معانی قلم بکف   گردد همه دمادم این طایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان   در موضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان بتر ز خلق نیابند رتبتی   تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا
زیراکه بی مطر نبود میغ را محل   چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
با فضل من همیشه بدیدست نقصشان   چون عجز کافران بر اعجاز انبیا

آنم

آنم که برده ام علم علم در جهان   بر گوشه ثریا از مرکز ثری
شاهان همی کنند بفضل من افتخار   اقران همی کنند برسم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صائبم   کالبرق فی الدجی وکالشمس فی الضحی
عالیست همتم بهمه وقت چون فلک   صافیست نیتم بهمه نوع چون هوا
بر همت منست سخنهای من دلیل   بر نیت منست هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من   کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان نپراکنده ام گهر   وز دست ناکسان نپذیرفته ام عطا
دیوی نخریی بر آنکه ندیده است هیچکس   در نثر من مذمت و در نظم من هجا
وانرا که او بصحبت من سر در آورد   جویم بدل محبت و گویم بیان ثنا
زبان در
در دل پدید شود ز دو سعادتی نه   انکارش از صواب و پسندارش از خطا
اهل هری کنون شناسند حق من   تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان   تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او شناسند بر یقین   کاید شب و پدید کند بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر   کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
با این همه براکله نیست زین قبل   زین پیشتر قبول که باید با ابتدا
ز انسست عیب من که کرمها همی کنند   با من بدرستی ز همه عالم انتها
وانکه بکام من نفسی بر نیاورند   در دوستی کجا بود این قاعده روا

وانکه بکلام من نقصی بر بنا و ربند / در درستی کجا بود این قاعده روا
ازار من گشته بعمدا به خویشتن / زنسان که کرکشد بسوی خویش کهربا
در فضل می کنند بد موضعی حسد / بر نقص می نهند ز هر جانبی رضا
با ناصحان می نشانند جز نفاق / با حاسدان می نمایند خوش صفا
در اد فند مرا همه عجز حاجتی / بی حجتی کنند همه صحبتم رها
مردان بود که درستی او بود کیان / کویت الجبال وان شقت السما

در مدح والی مازندران گوید

چند باشم در دیار رو منزل وعده رباب / روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب
همچو چنگم سرنگون ورزد و نالان دو دو تاه / تا بجا آید بت گوشم دست هجران چون رباب
تا زخمی دلبران کش جدا ماند یار / تا ز زلف عیان خوش تهی کشت این جناب
آب چشم عاشقان نوحه کرد در هجر شان / کرد چون طوفان نوح از ابر همی یکسر خراب
بود چون باغ ارم همواره چون نقش از حجاب / جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع ارشتاب
کردلی کیری کنون در دی صبا پیچی جلیس / در نکنی کو کنون دردی صدا یابی جواب
کوه تنهائی در و دساز کردم با طیور / که رسیدائی درد هم راز باشم با ذباب
کر دل شدی از خوشی آن زنده چون نقش از حیات / جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع از شباب
ای بسا شبها که من تا روز دردی بود جام / با حریفان در عتاب و با ظریفان در خطاب
کوشی من سوی سماع و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو / تا نفور رم کرد از ان کبک دری بانگ غراب
دلبری کز عارض او آبروی گل برفت / در فراق روی او شد دیده من پر گلاب
بی زنخدان چو سیب و چهره چون ماه او / لعل شد روی من از خون چون سیب سرخ از آفتاب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید / لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار / لاله شکرفشان و سوسن عنبر نقاب
این چه روی من برنگی دان چو پشت بی گهم / دین چو اشک من بلون و ان چو گفت من بخواب
حلقهای زلف او بستد چون اهرمنان / بر هم افتاده رعکس آن رخان چون شهاب
بر مثال دشمنان منهزم در زم مصاف / از سنان مجد دین دادر مالک رقاب
شاه فرزانه محمد کز ملوک او را فدای / چون محمد را ز جمع انبیا کرد انتخاب
خسرو مازندران آنکس که رسم و رای اوست / ساعد دین را لوا زر داد حق را فتلاب
ان شهنشاهی که شد خورشید بر گردون خجل / از فروغ روی او حتی توارت بالحجاب
همچو معنی زاده دارد سماحت در مزاج / همچو قس ساعده دارد فصاحت در خطاب
دولت کهربا بار او شد پایه ازرق بشر / تیغ گوهر دار او شد عمده قوت کلاب
در ازل پیش از وجود آدم و حوا نبشت / آنکه بادست موجودات عالم را مآب
بر نکین دوستان او لهم دار السلام / بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
گر زند بر خاک تیغ آبدارش باد رخم / ز آتش ان پیکر خاکستری گردد کباب
دیده ماران گر زه تیر او را شد هدف / سینه شیران بر زه تیغ وی را شد قراب

بیت خورشید شمشیر او خورشید کرد در از ظفر / بیت خورشید سیر او عنوان منشور صواب
ور دبیر از ذهن جنگ او تو لیشه گمه / از فروغ ایک قلم خونابه کرد بر کتاب
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و بحر / در نهیب گرز و بیم تیر او در دشت غاب
بطر قد چشم پلنگ دلفر درخون نهنگ / بشکند بال هزبر و بگسلد بال عقاب
چندان پاره گردون نورد ابو بر / بادپا دلدل تحرک آب گردش خاک تاب
زهره طبع و مشتری خالی که زیبد گاه جنگ / از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب
برزمی از زنگ او پیوسته بالنده پلنگ / بر هوا از عشق او همواره پوینده سحاب
باد ها خورده مور در زبانت و کند / جا که در چشم مور دو پسه بر بر زباب
گر شتابد سوی پستی چون قضای آسمان / گر گراید سوی بالا چون دعای مستجاب
ای معین دوست سلطان برای ملک ساز / وی امین ملت یزدان بتیغ مجتاب
در بیابانی که تو با دشمنان سازی نبرد / تا بنفخ صور از آن شکرف گون گرد تراب
کر بود با دوستان تو کشف را اتصال / ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
بر طریق رشوه آرد مشتری تو گاه طعام / بر سبیل فدیت آرد مشتری تو گاه ضراب
رنگ چشم و گوهر چشم و نیزه یال و مار پوست / گرگ شاخ و پیل پیک و ببر جنگ و شیر ناب
زینت بزم ترا آید ز آهو و صدف / عدهٔ گنج ترا خیزد ز دریا و تراب
نافهای مشک خالص دانهای در پاک / پاره‌ها لعل صافی توده‌ها زر ناب
در بستان تست مضمر صولت نار جحیم / در بستان تست مدغم دولت حسن المآب

ترکد [?]

نه سلیمان نه داود که نطق و صید / واکب ریح الشمال و صاحب فصل الخطاب
اموران دقتی کزالیت دلبران سپاه / ساحت میدان تو روز چون موقف یوم الحساب
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش / تیر چون باران و خون چون سیل برها چون حباب
ای زپیکان تو پیوسته هراسان مهر و ماه / وی زجان تو همواره تن آسان شیخ و شاب
خدمتی پرداخت مداح تو در اوصاف تو / مبتهای ان شبهای لفظهای ان لباب
کز رکعت او ترا اید بسنده ای خدیو ملت / ظل او کرد بر صعب خصم او کرد در سحاب
بعد از این تا زنده باشد مردمان در مدح تو / حلهای قد بدیع و تحفه ساز د عجاب
بود عذری ظاهر او را از سرای آن کنون / باز ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب
تا زمان آید و خان و تا ز آب آید بخار / تا ز خاک آید ز رنگ و تا ز باد آید شتاب
بد سگالان ترا کیدم ز دون خالی مباد / سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب
با دو پیش خدمت تو دشمنت با جا رو صفت / سال و ماه از خاری در زاری و بیمارو عذاب
همچو ضیمه جاک دامن چون ستون بسته میان / کو قبه تارک چو تیغ و تا قبه تن چون طناب
مجلس کرده دوک و ساقی ماه ساغر مشتری / حاشیه بید بی و مطرب زهره و می آفتاب
نعمت تو باد پیوسته مصون از انتقال / دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

تغزل از قصیده

ترک من مرد قد و سنگ دل و سیم تن است / بلکه مشک طلب ترش بعارض سمن است
نه در آفاق بخون خوارگی او صنم است / سر زعشق [?] بمکاری می شمن است

پشت خمیده من هم سبب جعد وی است   الف شوریده وی هم صفت حال من است
چون عقیقم بسرشک و چو شکر در آیم   او بلب چون شکر ناب و عقیق یمن است
تا همه زلف دو شکفته رخ و زیبا قد داد   مشک بسار او و گل سوری و برد چمن است
بد و بیچاره ز بکلی همه بند و شکر است   بد و چاره شکلی همه بند و شکن است
کی نهیدست ز عشاق کلی چون رخ او   که تر چون گل ز غمش چاک زده پیرهن است
بدل و جان شم بنده و مولانی و راهیشی   گرچه از ثوب غم و رنج دل و جان من است
کله کل پسر او پسر خورشید است   طرهٔ پر گره او رزه پشت من است
کوی او هست چو صحرای قیامت که درو   چون تن او بچه هر یک بتی خوشتن است
کوئی از زحمت عشاق ور حجرهٔ او   بارگاه شرف الدین بو الحسن است

در مدح گوید

بر ماه روش از شب تاری علم کشید   ز مشک توده بر گل سوری رقم کشید
زنجیرهٔ ز نیم و طرازی ز غالیه   بر عارض چو باغ و رخ چون ارم کشید
از ثوب خلق را همه شکلی جدای کی   بر روی چون شکفته شکوفه ضم کشید
در مهر او دوانم و در هجر او دلم   بسیار قهر دید و فراوان ستم کشید
بر نامهٔ جانی توقیع زد فلک   بر نام نیکوان و فاتحه قلم کشید
در عشق من فریدم و در خوبی او نظیر   عز الذی و جل که ما را بهم کشید
در زشت ماهی و ز نشیب ثری بعلم   بر اوج سه زاوج ثریا علم کشید

زان سان که برکشد کف اندر میان سنگ   از جود او نیاز سر اندر عدم کشید
ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو   دولت بر آسمان جلال و عجم کشید
تا گرد ذو الجلال فزون آبرو بتو   حاسد بسی ز رشک تو باد ندم کشید
از هیبت بلارک خارا شکاف تو   دشمن چو خار پشت سر اندر شکم کشید
در موج گاه بحر شریعت نهنگ دار   شمشیر تو سفینه بدعت بدم کشید
هر که از خطا هوای تو بر دل نهاد پای   دست اجل روان ز تن او بقم کشید
شاخ درخت دولت تو سایه دار گشت   تا بیخ او ز ابر سخای تو نم کشید
بخت تو در کنار ستاره وطن گرفت   رای تو بر کنار مجره خیم کشید
تا در فواد در قصص آید که ابرهه   از کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید
شد در پناه جاه تو بیهوده هر کسی   کز گردش زمانه جفایی الم کشید
بادی چنانکه غاشیهٔ تو کشد فلک   دایم چنانکه بادی تخت جم کشید

در مدح عمید دستور گوید

نگاری چو سیمین میان از زر کمر بندد   هر آنکو را ببیند کی دل اندر سیم و زر بندد
طمع باید بریدن از جان زین چون بی انگشت دل   که بیهوده دل اندر عشق آن زرین پر بندد
گهی از زلف مشک او حمایل در گل او زند   گهی زنجیر جعد او سلسل بر قمر بندد
ز عشق او جان برمی شود چون حلقه خاتم   چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد
چو تیر و چون کمان کردم وی باز خمیده تن   جوان شکلی از زه عدا تیر را بسر بندد

اگر جانهای مهجوران بچشم پر فسون دوزد   اگر دلهای مستوران بجعد گل پرز بندد
شود چون شمع از بی روی زرد آن اشک سوزان دل   بران کو دل بران شمع تابان کاشغر بندد
گهی خونم بدان زلف دو تا رنگی ریزد   گهی خوابم بدان چشم سیاه دلشکر بندد
از آنم چون گل زرگری بسبب خاک کرده مرا افکنده   که او بر سوسن تازه همی شمشاد تر بندد
بدان زلفهای بیکلی و عقیق شکرین همچون   دل من صد هزاران دل بجور بر بندد
شود چون شکر از آب چو تنگ از هی آنکه دل   دران زنجیری مشک و عقیق بر شکر بندد
که از سنبل حجابی بر فراز ریحان بندد   که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
ز شوق روی او آید ز گل هر سال پیدا گل   چه بیند روی او از شرم او بار سفر بندد
بچشم مردمان گردد چو سیم قلب خوار آنکس   که او دل در امیدان نگار سیمبر بندد
عزیز آنکس بود نزد یک خاص و عام کو خاطر   چو من بوسته در مدح عمید نامور بندد
کنون بر دامن هو می چون عروس ساحه گرا   نگردون ز نشاط عقدهای پر درر بندد
بران منوال کاستاد مقدم لامعی گوید   ز تیره شب همی پرده بروی روز بر بندد
الا تا ابر نوروزی ز در و لعل پروزه   قلاده در سر از از بر شاخ شجر بندد
محل تو چنان بادا که هر بنده که او کهتر   کمر در خدمت از پیروزه و لعل و زر زر بندد

تغزل از قصیده

تا شد از باد خزان پژمرده زر چمن   گرد زرد دیده بر ز نرگس مکین کنار
گر بدزدی نرگس اندر بوستان شد متهم   می چرا باید شد نا بندهٔ دزدان بدار

چون خطیبان هر کوی شد در بانگ زاغ و کشت   سیدا و طرف باغ و منبر او شاخسار
گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر   تا درخت بید شد در بوستان خنجر گزار
داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی   داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار
شد گسسته حلقه این از شمال زرفشان   شد شکسته یاره آن از سحاب در نثار
بوستان از برگ و کوه از برق و گردون از غمام   گشت از این فرش و سیمین حله و مشکین شعار
چون صوبان در گذشت از باغ دهقانان درخت   زان قبل بر دو خشک از برگ زر دادرا غبار
تا مجرا گشت هر کوه سر برق سپید   شد زمستان بیکر مکه بصورت کوهسار
هست پنداری بگرد رنگ آب زعفران   زاغ آلوده بسان باغ اندوده دثار
آن بلبل بیدلان شیفته روز فراق   دی بشکل عاصیان تو به از دستار
تا کشید غم چرا شد روی آبی چون زریر   تا چشیده می چرا شد چشم نرگس پر خمار
چون شود بر برف چون کافور زان چون نیمه   کوئی اندر دست موسی گشت ثعبان آشکار
گاه آن آمد که آن گوهر برافروزیم کو   دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار
صورت او چون یکی سجاده پیکر از دها   در دم باریک او صد هزاران زربین صد هزار
چون ززرین بحرد تا تو بتی کف دزدی نهنگ   بندی قعر عقیق موج النفس جبار
گر بود بر گوهر آن زر ایکول او دراز نشست   که بود بر لؤلؤ سیماب گون او را گذار
چون یکی او رخنه زنبر حال چون یکی از رخنه ز لعل   از نجوم امی دار با صیعی از رجوم ان نثار
هست اورنهای حصنش کوئی از سیمای او   حلقهای درع چون آلوده تفت کارزار

بکر آن زر ساو و چهرهٔ این لعل صرف — اخرای سکناب و قوت آن عود قمار
ذات او خجستهٔ پاک و بلند و ده نمای — چون مبارک رای شمس دولت و شمع تبار
شخص او بخشنده و نالنده و ازان و رزد — چون بداندیش علاء الدین خداوند کبار
صدر عالم بدر عالم بوالمعالی آنکه داد — ایزد او را رایت برذر و رای بختیار
در بقای اوست آل مصطفی را احتشام — در زمان اوست نسل مرتضی را افتخار
با یسار فرخ او نیست حاتم را شرف — با یمین معطی او نیست دریا را یسار
نسر طایر کمترین صیدهای او بود — گر کند روزی عقاب دولتش قصد شکار
بر نگیرد گاه مدحت جز بنام او قلم — بر نخندد گاه عشرت جز بیاد او عقار
نام من مشهور گشت از خدمت تو در بلاد — صیت من معروف گشت از مدحت تو در دیار
نیست در عالم مرا جز خدمت تو هیچ کام — نیست در گیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار
خدمت تو کرد خواهم تا بود جان در تنم — در ملا و خلوت و در روز و شب لیل و نهار
تا بود همواره خاک و باد و آب و نار را — گونه تأثیری ذات صافی جرم جاری طبع جار
باد کینت نار قهر و باد مهرت آب نفع — باد نامت باد نشر و باد خصمت خاکسار
تا بگرید چشم ابر تیره چون چشم شمنی — تا بخندد روی باغ تازه چون روی نگار
نیکخواه تو چو باغ تازه خندان باد و خوش — بدسگال تو چو ابر تیره گریان باد و زار
تو همیشه با نوای زیر خصم تو چو زیر — زرد چهره زخم خورده زار و نالان بی قرار
حاسدت را دل ز اندیشه چو چشم مور چه — دشمنت را رخ ز خون او چو پشت سوسمار

باد امر و نهیت برغم دشمنان بهتر زدی — باد اهالت بکام دوستان خوشتر زبار

در لغز قلم گوید

چیست آن مرغی که ناید زو زمانی از صفیر — شخصش اندوده بزر و فرقش آلوده بقیر
با تنی باریک دارد فعال او دولت سمین — با رخ تاریک دارد آثار او ملت منیر
چون ببالد جسم او جسمش هنر گردد قوی — چون بگرید چشم او چشمش ظهور گردد قریر
گر چه بی گوش است باشد بر همه حالی سمیع — ور چه بی هوش است باشد از همه چیزی خبیر
صورت او بر مثال ماهی گورا بود — از شبه فرقی و زر اندام و از سیم اشکبیر
سعی او بگشاید و تاثیر او بر هم زند — کشوری گاه تحرک لشکری گاه صریر
که بیارد همچو دست مهتر عالم گهر — که برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
است چون ریحان عیسی با گوا خواهان شه — است چون ثعبان موسی با بداندیشان میر
دین یزدان را علاء ملک شهنشه را جمال — ملت حق را شهاب اسلام باقی را نصیر
جز بیاد او نخندد لاله در فصل بهار — جز بمدح او نگرید خامه در دست وزیر
از تف این باغ عمر دشمنان او خراب — وز دم آن شاخ عیش دوستان او نضیر
در دل حساد او همواره باشد صاعقه — در دم اعدای او همواره باشد زمهریر
خصم او لرزان و ریزان و نزار و زرد گشت — همچو از باد خزان برگ رزان در ماه تیر
از بهار ادلت رزد و از نهیب دست کوز — روی خورشید منیر و پشت گردون اثیر
ای ترا از هفت سیاره خدای دادگر — داده گاه آفرینش هفت چیز ناگزیر

گل ز رنج شکدستی چاک زد جامه چو کرد — دستها پیش نهاده چون عطا خواهان خمار
باد در ساعت رسانید چهرهٔ آن شکفانند — چون بدانست او که دارد زر ساده در کنار
که فشاند ابر در در که بپرورد باد مشک — که فرو زد مرغزار و که خروشد مرغ زار
راست پنداری که بستند ابر باغ و باد مرغ — دست و کلک و مجلس و بدخواه خورشید تبار
ملک سلطان را نصیر و دین یزدان را شرف — کامگاران را نیست همتا در سعادت بیشمار
سال و مه باشد چو ماهی بالیمین از بزم او — یکنواختی در سیاه ردهٔ دار القرار
روز و شب باشد چو ماهی بی شمال از رزم او — بر سکانی در نشیب حفرهٔ دار البوار
بحر با طبع تو شک و کوه با حلم تو دشت — چرخ با قدر تو خرد و شمس با رای تو تار
اسب تو چون مور گاه تا فتن حیلت سگال — تیغ تو چون مار وقت آفتی کینه گذار
دوستان از نفرت این پر برآورده چو مور — دشمنان از هیبت آن پوست افکنده چو مار
ور چه از خدمت بصورت غایبم یکدم مرا — جز قبولت نیست کام و جز هوایت نیست کار
تا ز طبع روزگار آید همی نفع و ضرر — تا ز دور آسمان زاید همی لیل و نهار
باد پیوسته زمین خدمت تو آسمان — باد همواره قرین طاعت تو روزگار

تغزل از قصیده

ای خواب می ربوده ز یاقوت پر شکر — وی تاب می فزوده زیاقوت دل شکر
خیزد درنگاه غمزه هاروت تو بلد — زیر و نگاه بوسه یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار — در شهر نیست از تو جهان سوزتر پسر

آمد روانم از هوس عشق تو بلب — آمد جهانم از ستم هجر تو بسر
از گرمی عتاب تو ای ماه قندهار — وز سردی جواب تو ای شمع کاشغر
سرد است روز و شب چو جواب مرا نفس — گرم است سال و مه چو عتابت مرا جگر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه — تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصال شکفته روی — گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
دارم ز اشتیاق تو ای ماه سنگدل — دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
دل گرم و باد سرد و غم افزون و صبر کم — رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
گوهر رخ تو از کف موسی بود نشان — که در لب تو از دم عیسی بود اثر
ای عیسی درستی و ای اصل روشنایی — چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
عبد الصمد عزیز ملوک و نصیر دین — کز عقل هست عاقلهٔ نسل بوالبشر
ایزد نیافرید و زمانه نیاورید — همتای این سلاله و مانند آن پدر
صدری که او ز رزم علاء تاثی الزرد — چون صف زنند جوق هوا داران بحرب در
اکلیل ترک قوس کمان ماه نو کند — جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر
ساقی مه است و زهره مغنی قدح سهیل — مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور
گر در کف بچشم عنایت کند نگاه — بر شت او شود چو حریر از لطف حجر
ور در صدف بچشم عداوت نظر کند — در جوف او شود چو ز زیر از فزع گهر
آزار از دی خدمت پای کمیته تو — گردد چو نعل او بصفت هر مهی قمر

گردد میانهٔ سقر از بیم فرز تس / مدحت کنند طایفهٔ کافران زبر

گاه عذاب بر تن ایشان ز فر تو / چون آتش خلیل شود آتش سقر

در رزم چون برهنه شود تیغت از نیام / در بزم چون گشاده شود طبعت از بطر

خلقی بیفکنند چو مار از نهیب پوست / قومی بر آورند چو مور از نشاط پر

از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند / بر مقتضای امر خداوند دادگر

در ناف کوه توده و در کام سنگ لعل / در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر

گنجشک و مور و پشه و روباه بگسلند / گر در حریم جاه تو یابند مستقر

منقار باز و جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

روییده‌های سبزه ز ازهار خاک در بهار / گر باد از سحاب کند برزهای مطر

اکنون که سرد شد چو دم عاشقان هوا / واکنون که زرد شد چو رخ مبتلا شجر

با دلبران مهوش و خنیاگران خوش / از دست ساقی کش دلکش شراب خور

خامه در این بنای همایون که گاه وصف / اندر کمال او شود اندیشه مختصر

فرخنده بقعتی و مبارک عمارتی / در نیکویی بدیع و در پاکیزگی سمر

از روشنی چو رای رفیع تو تا دره / در خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر

در سقف آن سپهر بلند است بی محل / با صحن آن بسیط زمین است بی خطر

چون نقش‌های قیصر و چون خانه‌های خان / اطرافش از بدایع و اکنافش از صور

چشم جهان ندید و گوش جهان شنید / زین خوبتر مکان و پسندیده‌تر مقر

فردوس

فردوس را عمارت رضوان رها کند / گر تو ز حور عین رسد از حسن او خبر

هر شب برآید انسک شود روی آسمان / گویی که برید از حسد او همی خطر

دارند چار جای بر آن هدیه چهار ضر / شایسته‌تر همه معانی ز یکدگر

ذات العماد رتبت و سبع الشداد قدر / بیت الحرام حرمت و دار السلام فر

تا با قضا بود خلل عاقلان هبا / تا با قدر بود حکم عاملان هدر

پیوسته باد بنده فرمان تو قضا / همواره باد بسته پیمان تو قدر

فرخنده از تو عید و پذیرفته از تو صوم / ایام تو مواسم و اعیاد سربسر

تغزل در مدح گوید

ز دست چنگ مثالت شدم چو نالان عود / ز زلف مشک نشانت شدم چو سوزان عود

بجرمی ار همه دل دادگان ندارد کس / دلی چو سوخته عود و تنی چو شاخهٔ عود

ز عشق تست چو زلف سیاه و دعوهٔ تو / تنم دو تاه و تنم لاغر و شبم ممدود

از آن چو آتش سوزان ز زر و نالانم / که در دلم ز غمت آتشی است ذات وقود

ثنا کنند همه نیکوان عالم فخر / چنانکه رود و حسان به فخر دین محمود

بزرگواری کو را زمانه گردد دل / مسخرند و مطیع دائم از وجوه وجود

زاید دست تو پیروزی ازل مخصوص / دو در دولت به بهروزی ابد موعود

از آنکه مشتری طالع است هر ساعت / برد کنند ز فلک مشتری نثار سعود

لقای اوست چو فرهای فرخنده / عطای اوست چو فضل خدای نامعدود

حدیث او همه فضل و فضل به او همه فضل / ثنای او همه مدح و ثنای او همه جود

بباد صولت و آب حسام کرده هلاک / بسی مخالف ملعون و دشمن مطرود

بدان مثال که کردند دشمنان را قهر / باب طوفان نوح و باد صرصر هود

در آفرینش اگر خاک را ز کبر آتش / نکرد سجده نهان ایزد معبود

اگر اجازت باید کنون همان آتش / غبار مرکب او را کند بطبع سجود

ایا هوای موالیت منقطع ز زوال / ایا مراد معادیت متصل بمرود

در مدح سلطان گوید

همیشه قاعدهٔ دین کردگار جلیل / ممهد است بشمشیر شهریار اصیل

سراج امت قطب الملوک فرخ شاه / که ذو الجلال بعدلش نیافرید عدیل

شهی که دست و سنان و بنان و فکرت اوست / بفعل و قدرت و قدر و اثر که تمثیل

یکی دعای مسیحا یکی عصای کلیم / یکی نگین سلیمان یکی تقای خلیل

برای دولت او را فلک بزد دربال / چراغ همت او را فلک بزد قندیل

صریر خامهٔ او حجرتست با تهدید / دبیرنامهٔ او سگی است با تهویل

حسام اوست نهنگی که جان دشمن را / بدم کشد ز خود از مسافت صد میل

فدای گردن چنان خواست کو بود برپای / سعی عزرائیل و شریک اسرافیل

چگونه باطل ارزاق شد بدست جواد / چگونه قابض ارواح شد بتیغ صلیل

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند / چو ابرهه ز شهاب و چو ماهی از سجیل

رسید

عیدیه در مدح ابو المعالی گوید

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال / که آخر رمضان و بر اول شوال

گر از رعید نشان است طرفه نیست که هست / بقد چو نی بصورت چو یا بشکل چو دال

تبارک ایمه آن طرفه صورتی کو راست / زلاجورد بساط و زگهر با سر بال

کمان بری که فلک هست طشت فیروزه / فکنده در بن آن از زر کشیده خلال

فتاده گوئی بر فرش نیلگون که رقص / ز ساق لعبت رقاص نیمهٔ خلخال

چنانکه کرمی در زیر خرقه نعل ستور / چنانکه نالی ز زرنیخ بر سرین غزال

بران مثال که پیوسته ناخن زرین / بیفکنند بهمی سبز روز قتال

چو شاه است زر از اندوه در غدیر کبود / بزر بچه داد ورده بر روی دنبال

چگونه روز تو محراب گشت ز باطل / چو دار و دار ز خم محراب تحقیق اوت مثال

نشاط نزهت و شادی من بر این دولت / اگرچه لاغر و زرد است چون ابدال

چو جام زری آمد پدید در دقیق / که می خورند خلایق بجام مالامال

بر آن امید که چون روز عید جشن کنند / بیاد شراب خوردن صاحب کریم خصال

نصیر دین و عزیز ملوک کو را هست / فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال

ابو المعالی عبد الصمد که بنماید / چهار چیزش مرکز ز چار چیز بدان

نه نفعی از تو واضع نه دست او رستی / نه طبع او ز نهرو نه سمع او ز سؤال

مؤیدی که سخی را بیان اوست مآب / مظفری که سخی را بیان اوست مآل

چو معن زایده شد مشتهر ببذل عطا
چو قس ساعده شد معتبر بحسن مقال

ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
ز امن او شده شیر سیاه یار شگال

نه این قرار برد در هوا بدان چنگل
نه آن دراز کند در زمین بدین چنگال

بمرده باز دهد خلق را روان در حین
ز خاره آب کند جود او روان در حال

مگر دم مسیح است خلق را بصفت
مگر عصای کلیم است جود او بمثال

اگر چه از گهر آدم است چون ملک است
لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال

سفیر نامهٔ تو لشکریست در مصاف
هزبر خامهٔ تو صخره‌ایست گاه جدال

چهار چیز تو شد از چهار چیز تهی
چو دست تو کند آهنگ جود در نوال

صدف ز در یتیم و حجر ز لعل سهیل
زمین ز زر عیار و جبیل ز سیم حلال

چهار چیز برای شعر تو مدام
ز چار جای پدید آرد او ز استعمال

عسل ز خانهٔ نحل و رطب ز باطن نخل
عنب ز سینهٔ تاک و شکر ز نیزهٔ نال

بحضرت تو مرا بر زیادت است محل
ز خدمت تو مرا با سعادت است وصال

ضمیر و خاطر و دیوان و طبع می‌باشد
ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو همه سال

یکی چو درج و دریا یکی چو درج طرف
یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل

نپرورید مرا در سخن زمانه نظیر
نیافرید مرا در سخن خدای همال

ترا به پند و نصایح ثنا بعهد اقران
مرا بنظم و مدایح سخن بد امثال

نوشتی ز مدحت من دیده صورت الاعجاز
منم ز نعمت تو خوانده سورة الانفال

کرد شد

گذشت شعرم و نثرم ز نثره و شعری
در آفرین تو و مدح تو بنقد ر حلال

زمانه گردن اقبال را مقلده کند
بدان قصیده که من بر سرش نویسم فال

بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا
بشرق و غرب مسیر و به بر و بحر مجال

اگر چه پیشهٔ مداح جز طمع نبود
نبرد من طمع است از کبار یا اعمال

بسنگتر آیدم اندر ترازوی همت
همه متاع غرور جهان ز یک مثقال

نه در صدد در تملق کنم ز بهر طمع
نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال

نه ورزم از قبل جاه خدمت اعیان
نه گویم از جهت مال مدحت ارذال

کنم بگوشهٔ خالی کفایت از دنیا
کنم بتوشهٔ خالی قناعت از اموال

به بندگیت رضا دادم از عقیدهٔ دل
بدوستیت رضا گشتم از عشیرت و آل

نه منفعت که بر تو همی نهم لیکن
همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس
بود نشیمن ابطال و مرکز اهوال

بوصفش اندر طبع کریم گرد کند
بریکش اندر دیو رجیم گرد ضلال

سموم دار بود بادهای آن محرق
سموم دار بود خاکهای آن قتال

طریقهاش بتاریکی چه محشر
مضیقهاش بتاریکی دل دجال

چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
مرا معاینه شد کان حدیث بود محال

از آن قبیل که در آن ره بفر تو کشتی
که روضهای جنان شد تودهای رمال

همی ز خار بفر تو رست برگ سمن
همی ز خاره بیمن تو زاد آب زلال

مرا ز خاصهٔ تو بود زیر ران فرسی
بتن چو کوه ستام و بتک چو باد شمال

نگاه کن که زمین از تحرک سم او
بود چو نقطهٔ سیماب دایم از زلزال

منقش از شرر کام او هوا بشهاب
منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که پویه در شود به بحار
پلنگ وار که حمله برد در جبال

برین کام و تری را چو خانهٔ زنبور
که در سنگ مشبک کند بمیخ نعال

همیشه تا که بود بزمگاه و مجلس را
ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال

باتش غم و دست قفا مخالف را
چو عود تحفی بسوز و چو عود کوب بمال

چو مهر بر طرف آسمان ز فخر بتاب
چو سرو در کنف بوستان ز ملک ببال

طرب فزای و روان پرور و فراغت جوی
سماع خواه و تنعم کن و نشاط سگال

گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق
گهی شنیده سماع ترانه از قوال

مباد روز ترا تا بروز حشر کران
مباد جاه ترا تا به نفخ صور زوال

تغزل در مدح گوید

ای عارض تو همچو گل و زلف تو سنبل
من شیفته و خسته بران سنبل و آن گل

زلفین تو قیریست بر آمیخته از عاج
رخسار تو شیریست بر آمیخته با مل

بر دانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر
بر گوشهٔ ماه است ترا خوشهٔ سنبل

تو سال و مه از ناز خرامنده چو کبکی
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل

زلف تو چه زاغی است در آویخته هموار
از ماه بمنقار و ز خورشید بچنگل

دریای

دریای هنر بو الحسن آن گنج افاضل
کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل

صدر همه آفاق علی بن محمد
کو راست معالی و محامد ز جهان کل

ای دست تو اندر ازل از ایزد عالم
ارزاق همه خلق جهان کرده تکفل

در عادت او گاه وفا نیست تردد
در وعدهٔ او گاه سخا نیست تعلل

هر مرتبه کز قدرت درگاه تو یابند
از آن بود تا ابد الدهر تنقل

هر روز کند سجده چو پیدا شود از کوه
خورشید بدرگاه تو از بهر تقبیل

گویی که بیک نسبت و اصلند به تحقیق
با ناصح تو هدهد و با خصم تو صلصل

ورنه که خلعت بنهادی ملک العرش
بر تارک این افسر و بر گردن آن غل

آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش گام چو شبدیز در اینجا چو دلدل

همرنگ و پولاد رگ و صاعقه انگیز
گردون سیر و عقرب ذنب و کوه تحمل

گاه افکند اندر فلک از حمله هزاهز
گاه آورد اندر زمی از پویه تخلخل

دولت که جنگ و دهای است که بسیر
چو خفت که زمین و زمای است که جیل

در هر که اطراف زمین از حرکاتش
چون نقطهٔ سیماب بلرزد ز تزلزل

گر من فرسی یابم ازین جنس که گفتم
در حال کنم نزد تو زین شهر ترحل

آیم بسوی حضرت میمون تو ابرا که
سیر آمدم از صحبت یاران سر پل

چون آمدن من بدین بار بیا
بردار خم این شعر بهدیه به تمهل

هر چند که شایسته و بایسته نیاید
ارچو که بود عذر مرا زری تقبیل

زیرا که در اندیشهٔ این قافیه تنگ   از دست من آید بفغان باب تفعل
این مدحت من گر نتیوشی بتبرع   وین خدمت من گر نپسندی بتطول
یک عمر از این شعر کنم تا بتوانم   در شکر و ثنای تو تأنی و تکسل
در مدحت تو بر عقب این دو قصیده   صد مدحت آراسته گویم بتأمل
تا هست چو خورشید به تنویر ثریا   تا هست بتأثیر چو کافور قرنفل
در دام اجل خصم ترا باد تقید   بر اوج زحل دوست ترا باد تنزل
همواره ترا از ادب و فضل و تمتع   پیوسته ترا با طرب و عیش و تواصل

خزانیه در مدح گوید

چون شد از باد خزان ای شمسهٔ خوبان چگل   باغ چون دیدم برنگ و آب چون زلفت گلین
سوی کاشانه خرام و عذر مستانه بگوی   گرد بیگانه مگرد و یار فرزانه گزین
چند عشرت بر دی دلبران غمگسار   فرق نزهت باید در بستان رستنی
گاه نوشیدن برغبت بادهٔ لعل نگین   گاه بشنیدن ز مطرب نالهٔ چنگ حزین
خورد باید بادهٔ همرنگ و بوی گل کنون   چون چمن خالی شد از گلهای ماه فرودین
در تهی شد بوستان از لعبتان چین همی   خانه باید کرد در زینت چون نگارستان چین
برگشت و برکشید و برگذشت و برفشاند   تا سپهر مهرجان گرد سیه بر بستان حنین
حلقه گوشی ارغوان و حله شقی بوستان   خیمهٔ خود نوبهار و تازه دست یاسمین
باد پاشد بر شمر هر ساعتی زر عیار   ابر بارد بر گچسر هر ساعتی در ثمین

بایمان

با بیان مجلسی سامیت گوئی ان عدیل   با زبان خنجر کافیت گوئی آن قرین
سایه نصرت ابو منصور نصر بن علی   دین یزدان را امیر و ملک سلطان را امین
سر فرازی کز همایون رای میمون کسی از   رایت دین شد بنظر آیت حق شد مبین
ماه فر و زهره سعد و شمس رای و تیر قلم   مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین
دولتش چون خانه را از سعادت آستان   همتش چون خانه را از سیادت آستین
عود او در ایلی ندا کشید هرچه داد ایدند الحبیب   خاک پایه بحر ثروت که ذخیره کان دفین
شد زرنگ خانه او کیمیای زر تلق   شد غبار رهگذر او طوطیای حور عین
زان قبیل از جمع مخلوقات سوی کل کرد   چون لیوی انبیا وحی ایزد داد از یمین
کو غذای خصم و قوت ها صحت ادارال   داشت آکنده دل و سینه بزهر و انگبین
گر شود تیهو بکیف دولت تو مستجر   در شود آهو بظل حشمت تو مستعین
پای این بوسد همی باز سپید اندر هوا   پیش آن سجده کند شیر سیاه اندر عرین
جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال   جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین
تا کشد از چنگل و چنگال باز و شیر قهر   تیهو مسکین غدار و آهوی سیمین سرین
کینه دار باد دست در همه وقتی مطیع   ایزد جبار باد دست در هر کاری معین
باد میمون در همایون چون ردای رداتحر   بر تو تشریف خداوند رب العالمین

وله ایضاً در مدح

در عاشقی و دلبری ای لعبت ترک   من رنجه چو زرها در تو طرفه چو ترک

چون دایرهٔ خطی است ترا بر رخ زیبا
در غالیه خالیست ترا بر لب شیرین

بر خد چو گلنار تو زلفی است نگونسار
بر روی چو نسرین تو جعدیست توایی

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار
همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی بدو با قوت روان بخش
آشوب روانی بدو با دست جهان بین

از غمزهٔ آنست بلای من مهجور
وز خندهٔ اینست شفای من مسکین

شد در هوس ابروی تو ای بت کشمیر
شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین

پشت من بیچاره چو ابروی تو پرخم
روی من غمخواره چو گیسوی تو پرچین

چون داد جهان داد کنون باد بهاری
هر دادگری بر من دلسوخته چندین

شد باغ پر از غلغلهٔ نالهٔ بلبل
شد راغ پر از شعله از لالهٔ رنگین

چون فاخته در باغ زبان کرد گشاده
تا شکر وی را کند ادا ره تنفرین

گلهای بهاری بگشادند دهن تا
گویند همه بر عقب فاخته آمین

شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش
شد راغ شکفته چو خود لقهٔ الدین

آن عز خراسان که بدرگاه رفیعش
هر روز کند دست فلک ابه طغرای

بو عمر محمد که ابا دین و مسا عیش
در باغ معالی و معانیش ریاحین

صدری که امین است بر صاحب عادل
چون نزد رسول قرشی صاحب صفین

این است جمال و شرف دولت سلجوق
آن بود جمال و کنف عترت یاسین

هست این بنان باسط ارزاق که بودند
بودان سنان قاتلی ارواح که کین

ان دو تن

آن وقت بدو بود مباهات صحابه
وامروز بدین است مباهات سلاطین

گر معجزهٔ عیسی بود اثبات ز دعوت
در منقبت موسی بود اثبات ز تبیین

او نایب این است بلفظ نکو افعال
این وارث آن است بتیغ گهرآگین

ای طلعت تو چشمهٔ خورشید سعادت
ای حضرت تو قبلهٔ امید مساکین

همواره بود دین عرب را ز تو تایید
پیوسته بود ملک عجم را ز تو تزیین

یک ذره گر از خشم تو و خلق تو افتد
بر آب گوارنده و بر آذر برزین

قطران شود این از اثر خشم تو در حال
ریحان شود آن از کرم خلق تو در حین

بی واسطهٔ جود و بنان تو نزاید
در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین

بر دست دل و چشم بداندیش تو گردند
ناخن خسک و موی سنان و مژه زوبین

هم از غضنفر شود از عدل تو روباه
دمساز کبوتر شود از امر تو شاهین

زان مدح تو دارد رهی پیشه همیشه
کو را ز ملک نیست بجز مدح تو تلقین

تا باد بهاران سرد بود در مه آذر
تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین

بدخواه ترا باد درفان در تبش آن
بدگوی ترا باد صفت نقش برآیین

گاه از شرر عزم تو بر روی زمین تف
گاه از خطر جود تو بر پشت سمک زین

پیوسته مجوف دل اعدای تو چون جیم
همواره متوج سر احباب تو چون شین

در مدح فرخ شاه گوید

با رخ چون آفتابی ای مه بردی جیبی
با بر چون یاسمینی ای بت نسرین بری

زلف شورانگیز تو گر نیست با پشم رقیق | چشم رنگ آمیز تو گر نیست با نجم قرین

این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان | وان چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین

نیست همچون نرگس و لاله ترا چشم و لبان | نیست همچون سنبل و سوسن ترا جعد و جبین

گر نشود کمتر ز گفتار طبیبان این عجب | زانکه نیی در زعفران و زان لبی چون انگبین

از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من | زین رخی چون زعفران و زان لبی چون انگبین

فخر دولت نصرة الاسلام ملت را شرف | ناصر فرمان ده دنیا امیر المؤمنین

پادشاه دادگر فرخ شه فرخ سیر | آن سراج امت و قطب ملوک و تاج دین

قبله نسل تمیراک آتابک کاورد | همتش را سجده کیوان بر سپهر هفتمین

دولت او ابر درفشان است چون گیرد تیغ | تیغ برق درخشان است چون سازد کمین

از تف این است بر روی فلک همواره نار | وز نم آن است بر پشت سمک پیوسته طین

گردد از بیمش چو زندان حصار و بند و غل | گر کند بر عزم جنگ اندر خراسان آستین

قصر بر خاقان ترک و تخت بر دارای روم | طوق بر پیلان هند و تاج بر فغفور چین

ناصح او گر گذارد دست بر مار حیق | مادح او گر فشارد پای بر کوه حصین

این چو ابراهیم نماید از آن ریگ تر | وان چو اسمعیل بکشد از این ماء معین

بد سگالانت ز بد روزی چو اصحاب الشمال | نیکخواهانت ز بهروزی چو اصحاب الیمین

دوستان را بر ز نکهات عنایت حسن المآب | دشمنان را از نکهات آیة حق الیقین

وله ایضاً فی مدحه

که برم

که برم دست بران سنبل پرتاب دوتاه | که زنم بوسه بران نرگس پرخواب سیاه

که چشم باز ازان لعل شکربار شراب | که کنم باز در آن سرو سهی ساقی نگاه

تا جدا ماندم از آن روی فروزنده چو شمع | تا بری گشتم از آن عارض تابنده چو ماه

که چو شمع است دلم سوخته در آخر شب | که چو ماه است تنم کاسته در اول گاه

ای خوشا روز که آمد بر من دوش باز | هم سوی خانه خرامیده به تعجیل ز راه

بر سر دوش فکنده ز کشی جعد بخم | در پی گوش نهاده ز خوشی زلف دوتاه

ای لبم چون سخن و جان و دهن خوش ز غم | عیش من تلخ مدار و دل من تنگ مخواه

پی بناگوش سپید و خط سبز تو شدست | چشم من سرخ چو لعل و رخ من زرد چو کاه

نیست شد العجب از چار صناعت خالی | مار حزم نفسی با تو نرفتی ناگاه

چشم از آمدن خون و دلم از خوردن غم | تنم از ذبول رنج و لبم از گفتن آه

تا خط آوردی سر بر خط تو بنهادند | همه خوبان خطا و همه ترکان سپاه

است سرمایه دریا به خوبی و خوشی | خط آن عارض خرم چو خط عارض شاه

نامداری که گهی بخشش و پیرا خزر | گهر از کان جبال و در ز قعر میاه

چرخ بر درگه او سجده برد بی تکلیف | بخت بر سده او بوسه دهد بی اکراه

نه بگردون معالیش کند وهم گذر | نه بدریای معانیش کند عقل شناه

ای ترا چون دم عیسی و عصای موسی | کرم روح فزای و قلم دشمن کاه

تا ترا گر چو یوسف ملک العرش عزیز | دشمنان تو فتادند چو یوسف در چاه

هست ذکرت بمردمی سمر اندر آفاق   هست نامت بمداحی مثل اندر افواه
کر همی فخر بمردمی نشود والا نام   کر همی فخر بکفایت نشود حاصل جاه
کبک را عدل تو همراز کند با شاهین   شیر را لطف تو دمساز کند با روباه
ملک شوریده ز تدبیر تو گیرد آرام   پیر دیرینه ز اقبال تو گردد برناه
تا نکند داشتی حق خدم پیشه درست   دارد آه از همی رنجی ملک العرش نگاه
شود از قدر تو با قدرت تمثال کلیم   مرد گر باید در سایه قدر تو پناه
ای موشح عقلا را بهوایت قلوب   وی منقح فضلا را به ثنای تو شفاه
گرچه از غایت تقصیر که در خدمت تو   کرده ام هیچ توام در زمعرم نکناه
یعلم الله تعالی که درین عمر دراز   ز ثنای تو نبوده است زبانم کوتاه
ور درین دعوی آید بگواهیم حاجت   عالم السر خفیات بسنده است گواه
تا بود نزد حکیمان تن بی علم جماد   تا بود نزد لبیبان سر بی عقل تباه
بر تن رسم بدیع تو هنر باد لباس   بر سر رای رفیع تو شرف باد کلاه
بر تو ماه رمضان فرخ و در موسم آن   همه خیرات تو مقبول بنزدیک اله

از تغزل نوشته شد

ای کشته زگیسوی تو روز سیاهی   وی گشته چو ابروی تو قدم بدوتاهی
همواره بجز کینه عشاق بجوئی   پیوسته بجز فتنه آفاق نخواهی
در چاه زنخدان تو ماند است چو یوسف   مسکین دل رنجور من ای یوسف ماهی

کمال الدین اسماعیل خلف صدق جمال الدین عبدالرزاق از صنادید مشهور
و در ستیده معروف نسب حسبا در آن دیار محترم بوده و مداح خاندان
صاعدیه است پدر و پسر هر دو از اکابر و دانشوران و افاضل نحویان گستران
عهد خود بوده اند و کمال الدین را خلاق المعانی لقب داده اند و دیوانش
قریب ده هزار بیت است بعضی از اشعارش را در اینجا مینویسیم گویا بیستی
از اهل اندیار رنجیده این قطعه را گفته اتفاقا سخن ایشان تاثیر کرده
عنقریب اوکتای قاآن پسر چنگیز خان در رسید قتل عام اصفهان شد
و او نیز در آن قتل عام شربت شهادت چشیده قطعه این است

ای خداوند هفت سیاره   پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند   جوی خون آورد بکوه پاره
عدد مردمان بیفزاید   هر یکی را کند بصد پاره

و سبب قتل او اینکه در حینی که در دست مغول کمال الدین منتهی بلباس
فقر شده و در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی از آن لشکر مزاحم
او نشده جمعی اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده
اتفاقا مغول بچه کمان کرده بر سنگی بمرغی انداخته زهگیر کمان از دست
او غلطان بچاه افتاده بتفحص او در چاه رفته اموال را دیده برآورده
بعلت مطالبه مال دیگر آنرا لامران قهر در شکنجه در سنه ۶۳۵ از این عالم رحلت

در وقت شهادت این رباعی را خواند

دل خون شد و شرط جان گدازی این است — در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه هیچ دم نمی‌یارم زد — شاید که ترا بنده نوازی این است

لغز باسم آفتاب

چیست آن جرم منور سال و مه اندر شتاب — شهسوار پر دل پر زر چنگ کامیاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود اندر مقام — که ببطن حوت چون یونس بود در ارتیاب
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق — شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر نقاب
پیکر او چون پسر لیک آن پسر شمشیر زن — هیبت او چشمه در آن چشمه اندر التهاب
قرص چنان بون است پنداری و طشت اکرم — تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
از تأمل صورت او شاهد شمع و لگن — وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب
آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه کیست — روشن است این آن بت است آفتاب اندر حجاب

تغزل

سروری من بخواست بعزم شکار اسب — [illegible] غلام چست بزین اندر آر اسب
گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب — آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب
برداشت باز و گفت برای شکار کبک — لختی بتاختن خواهم در کوهسار اسب
صد جان شکار چنگل باز دو زلف او — کو زیر ران کشید ز بهر شکار اسب
تیر انداز و عقل نمیکشد از بسی — کافر برای بنده زمانی بدار اسب

نشنید

نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر — اندر رکاب صدر و سر روزگار اسب
گر زانکه نیز دیگر دل رسد غبار — دانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ — چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
بر عزیمت از فزع تیغ تو عدو — گوید بمرگ خویش سبکتر بیار اسب
صدرا بس قصیده که هست امتحان خرد — گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
از اهل فضل و طبع بمیدان زنی ردیف — هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب
جز من که رام کردم خاطر برین چنانک — رایض کند ز روی هنر راهوار اسب
لیکن چه فایده که رکیبت بود مدام — مهمل بگرد عالم چون بیفسار اسب
دانی چه خوار باشد نادیدگان فضل — میدان چه سنگ باشد نادیده کار اسب
تا در تک هوا آید و شادی کند به طبع — در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب

در نصیحت گوید

کسیکه او نظر عقل در زمانه کند — چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد — اگر خود التحیاتست از آن کرانه کند
قناعت است و سر دست نشان آزادی — نخست خانهٔ دل وقف آستانه کند
به نیک و بد بسر آید جهان همان بهتر — که زندگانی با طبع شادمانه کند
زبان ز گفتنی و ناگفتنی نگهدارد — که شمع هستی خود در سر زبانه کند
چو دید خیر ز مردم بهانه رفته است — در آن بکوشد و خود را بهای فسانه کند

درین سرای که آغاز و آخرش عدم است * ز خوشنشینی طلب عمر جاودانه کند
زمانه چون بشناسی که چیست عادت او * روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بنقد خوشی خور و خوش باش نام نیک اندوز * که عاقل از پی یکعیش صد بهانه کند
مجو [illegible] که فردا چگونه خواهد بود * که چرخ عمر تو ضایع بدین بهانه کند
اگرچه عالم خاکی نیرزد آنکه ازو * برای تیر بلا خلق نشانه کند
زگوشهٔ همه حال ناگزیر بود * که تا وظایف طاعات از آن روانه کند
سرای خوشتی آزادی و طی سازد * ز شاخ سدره و طوبیش آستانه کند
اگرچه کار عبادت طریق دانش نیست * علی الخصوص کسی کاندرین میانه کند
بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور * کسیکه از پی سکنی اساس خانه کند
که مرغ اگرچه توکل کند بدانه و آب * بدست خود ز برای خود آشیانه کند

در نصیحت فرماید

ایدل تو را که گفت بدین جا قرار گیر * وی جان نازنین خود ازین حصار گیر
بر چار سوی طبع بزن خیمه تمام * جای ضمیر وطن ز برای اختیار گیر
آمد چهار هشت در فلک چار طبع * آن هشت گونه جوی کم این چهار گیر
جای مقام نیست جهان دل بدو منه * خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
تا کی روی بکام هوس در قفای حرص * آهسته شو زمانی و برجا قرار گیر
جان خرج میکنی که فزون گردت درم * چون مال وارثست تو خود صد هزار گیر

تا کی

تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی * این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر
مار است حرص دنیا دنبال او مگیر * دانی که چیست عاقبت کار مار گیر
ناچار با تو مرگ کند دست در کنار * خود را یکی ز نیکها در کنار گیر
چون روزگار کس ننهد پند آدمی * خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت * آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر
بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار * با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
می بایدت که هموار شود بر تو کارها * سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
شادی گریزپای بود دل در آن مبند * غم خوار تو غم است پی غمگسار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد * بگذار خلق را و در کردگار گیر
بسیار کرد خلق و دیدی چه حاصلست * باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش * کاسب است بد لگام و بدندان سوار گیر
غره مشو که گام بکام تو میزند * زیرا که تو ضعیفی و تندست بار گیر

در مدح آتابک اعظم گوید

مملکت را ز نوی داد شکوهی دیگر * شاه جمشید صفت خسرو افریدون فر
وارث ملک سلیمان ملک صفدر دل * که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر
تاج بخش ملکان اعظم آتابک که بدید * تا جهانست بانصاف تر از داور
آن ملک خلق و ملک خلق که از بس خدای * منظر و مخبر زیباش زهم نیکوتر

شاه کان بخشش دریا دل سلطان — کز بن دندان فرمان بر او شد اختر
ای ز شاهان جهان آمده بر سر چون تاج — وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
باش ملک عراق از تو چه شد است قوی — پهلوی فتنه کنون جای کند در بستر
هرکجا باز سر رایت تو سایه فکند — کبک در شاهین هم آید بسوی الحذر
تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی — چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر
دهن زر چو گل از خنده همی بگشاید — تا که از نام تو بستند برو پر زیور
افسر و تخت سراپای ممالک گشتند — خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گذارست ترا این دریای — لاجرم بوسه زنانست ترا آن بر سر
تا برد موکب میمون ترا رهگذرست — همه بر بسته است کنون خاک صفاهان بکمر
برج قوس است سپاهان را طالع در اصل — زنبه دار سرتیش آمد سعد اکبر
ای سنی گستر شاهی که توانگر دل شد — هرکه یاد کرمت بر دل او کرد گذر
با دل لطف تو اهل را ببرد زود از پای — زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کوه را لنگر تو پست کند چون هامون — بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
لفظ ایزدی تو در رای جهان افروزست — بی نیازی جهان سبه داد شمع و شکر
نظر همت تو خوشتر از یاری بخت — مدد همت تو به ز فراوان لشکر
هرکه او نام خداوند نگارد بر دل — همچنان سکه بود جایگهش بر سر زر
بسته دارد کمر طاعت تو خورد و بزرگ — گویا صحرا ناگاه بدیوار اندر

جود دستت نگذارد که شود زر مجموع — زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر
آتش خشم تو گر روی بگرداند آذر — خرمن مه شود از شعلهٔ او خاکستر
قیمتی طبع تو اگر باد دهد بر آتش — با سمندر ز یکی خانه شود نیلوفر
آهنی روی تری زانکه به هنگام مصاف — گرچه در بزم شکر روی تری چون ساغر
هرکه در گرد دغا تیغ تو در گرد تو دید — دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر
گر زنی تنها بر قلب بداندیش چو تیر — گر برهنه بر خصم روی چون خنجر
بر هم آورد چو پرگار ز همت سر و پای — آنکه دل راست کند با تو بسان مسطر
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شد است — که با آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
بر فلک آب نبود است عدو را هرگز — جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر
ای لب ترکه فرو رفت با آب تیغت — جای آن آب همه ساله تر از ابر کمر
غمزهٔ ناوک تو چون بکرشمه نگرد — جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یاربان مرکب شاهست بر آن دشت نورد — یا به نوبان قضا کوه روان در محشر
دیگر و آتش و نعل و سم او آهن و سنگ — دیدهٔ آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن — گاه سرعت بجهد چابک و چست از خنبر
دست و پایش چو کشد لام الف از باد هوا — کوششی از پی مشتق بنماید اثر
در سرآید ز سبکپائی او مردم چشم — هرکه خواهد که بگردش رسد از راه نظر
همچو فکرت ز عیانی بجهانی برود — که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

اندران روز که با لاله سپاه اجلال
تیر بداندیش بگیرند سر کوی حذر

تیر چون وسوسهٔ عشق در آید بدماغ
تیغ چون شعشعهٔ نور در آید ببصر

نوک پیکانها در چشم دلیران غرقه
همچنان غنچه که پیوسته بود با عبهر

آتش از سینه فشانند چه کوزه گردی
تیغ گیرند بدندان گردی چون اژدر

بوالعجب مهره بدان چابکی از حقه نزد
که بر خصم ترا تیغ ز سر مغفر

تو همی تازی نصرت ز پی و فتح ز پیش
بدو دست از تو در آویخته اقبال و ظفر

گشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنانکه
که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

هنر و دانشها جائی رسیدی ز کمال
که بدانجا نرسیده است کمالات بشر

نیست همتای تو در حیز امکان وجود
بارها گرد خرد رفت جهان زیر و زبر

ابر انعام تو بی منت کس میبارد
بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر

التفاتی ز تو چون مایهٔ ملکی باشد
نیم نازار نظر لطف دریغ بنده مگر

نیست در فن خودم چون تو شاها همتا
پارسی از سخنم گرچه نباشد باور

پارسی شعر بدان پرورم از جان که بود
نسبتش می پدر خسرو و دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی کرمت
بنده را نیز اگر چند گرانست بخر

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود
ور زیانی فتدت گیر بر آنهای دگر

تا جهاندار بی یاوری دولت نیست
بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور

بر تیغ همه دست مخالف بربند
به پی قدر همه تارک افلاک سپر

دیرزی

دیر زی شاد و نشین و دست تو از خصم بکش
سیم ده ملک ستان مدح نیوش و می خور

قصیده شکریه در مدح گوید

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر
چشم زد از نسیم طبعت روان شکر

جود تو تازه کرد رسومی دگر نه بود
منسوخ آیت کرم و داستان شکر

از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند
اینها که میزنند دم اندر جهان شکر

تا میرود بکوی دوات تو آب کلک
بر سبز شد ز برگ کرم بوستان شکر

فریاد رس عطای تو بود ار نه پیش از این
میرفت بر فلک ز شکایت زبان شکر

آوازه ز خاک جنابت نشد تر زلیت
کانجا نبود قرار که کاروان شکر

در دور دولت تو کرم گشت با هنر
پس کی شکایت اکنون کامد زمان شکر

معمور چون نگردد ازین سان که میخورد
معمار بخشش تو غم خاندان شکر

الا ز خوان جود تو بر سفرهٔ وجود
نشکست هیچ نان کرم میهمان شکر

دانی چه نام دارد کلکت بگو ترا
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر

جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم
مرغ سخن نمیپرد از آشیان شکر

خندید شکوفه نیست ز جودت که بشکند
آن بخششی که هست بدان امتحان شکر

لطف عنایت تو عجبتر که بر گرفت
از گردن ضعیفان بار گران شکر

میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان
آکنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر

پای سخن لطیفهٔ مدحت نمیرسد
زیرا که نیستش گذر اندر آستان شکر

ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند | پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست رابطهٔ ساکنان صبر | اندیشهٔ تو مشعلهٔ شب روان شکر
لطف و مکارمت نه باندازهٔ منست | بیش است بخشش تو ز حد و کران شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا | الا دعای خیر چه باشد بسان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدیح تست | جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ | هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نگفتمی | از من بعهد زبان گله کردی زبان شکر
دین هم ز غایت کرم تست این که ما | پی بر نداشتیم هنوز از مکان شکر
بر بام مدح تو بنهید زیادتی | بستیم ریسمان طمع بر میان شکر
ناداده شرح نعمت از صد یکی هنوز | خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی | اکنون که قاصر است بکلی زبان شکر
تیر دعا و پر هدف استجابت است | زیرا که تا بکوشش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که از دعا دست طمع برید | از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی | گشت از تو زنده صورت معنی کان شکر

این قصیده در تعریف زفاف سلطان گوید

چو خیل زنگ بیاراسته صف جدال | سپاه روم هزیمت گرفت اندر حال
فلک کلاه زر انداخت بر گرفت ز سر | جهان بکتف بر افکند عنبرین

نگاه

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را | شده جمال و خرامان بعزم استقبال
خرد گذاشته بر عادت منور روز | ز دایهٔ شب تا راز برای زیب جمال
فروغ داده بگلگونهٔ شفق چهره | خضاب کرده کف دست را عروس شمال
نهاده بر سر تاجی نهاده از اکلیل | بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال
وشاح عقد ثریا فکنده در گردن | نطاق بسته میان را ز عقدهای لآل
همی دوید ز پیش آفتاب مشعله دار | همی جهید ز پس عود سوز باد شمال
سماک رامح میرفت دورباش بکف | شهاب ثاقب میزد میان راه دوال
بنغمهٔ زهره هم از پردهٔ سپاهان کرد | روایت غزلی مطلعش برین منوال
زهی مبارک طالع خهی همایون فال | که روزنامهٔ سعدیست دفتر اقبال
شبی که موسم شادی در دست مهلا مهل | شبی که جام سعادت در دست مالامال
شبیست ملاقات عقل و روح درو | شبی که زهره و خورشید راست روز وصال
بجوز جا بنزار مجمر سرور بسوز | لبان شکر و عود آمده جواب و ممال
چو حال چرخ ازین سان مشاهدت کردم | بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم زین ماجرا بنزد خرد | جواب داد مرا فی کفت جای سؤال
معاینه است شب قدر عقلی و شرعی | بخواه حاجت و زین پس ز جور چرخ منال
بزرگ عیدی سایه فکنده در رمضان | که بر دمی گندش عید غرهٔ شوال
شب است زنگی آبستنی سرور و فرح | نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال

شب زفاف ایام زمانه خواجه ماست — که بهر خدمت او خم گرفته پشت هلال

زحل ز گلشن نیلوفری فرود آید — محفه داری او را اگرش دهند مثال

برای عزت خود خواست آفتاب بسی — که از خضاب کسوفش دهند پیکر خال

بدان امید که مشاطگی کند چرخ — بگونه گل گلگونه داد چندین سال

ز اجتماع سلیمان چرخ با بلقیس — رواق صرح ممرد شده است صف نعال

زمانه یابد ازین اتصال خوب محل — ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال

چو شد مصورم این حال بعد تفتیش — بلند کردم ازین چند بیت وصف الحال

کشیده از سر اندیشه پای در دامن — بمانده عاجز و حیران میان خواب و ملال

نخواهم از املای طبع هم در فور — بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال

زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال — زهی عطای تو بر ما فراخ کرده منال

پناه سروری و پشت شرع رکن الدین — که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال

تویی که نام تو نقش است بر نگین خرد — تویی که رای تو قطب است بر سپهر جلال

معانی تو برون از توهم اوهام — مکارم تو فزون از تصور آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی — شوند قابل جانها هیاکل تمثال

سموم قهر تو ماش اگر زبانه زند — نطف شوند دگرباره در رحم اطفال

فلک بپاده شتابد بخوابگاه عدم — اگر دهند ز دیوان هیبت تو مثال

بهوای عالم مدح تو چون کنم [illegible] — همی بسوزد سیمرغ وهم را پر و بال

همیشه

همیشه تا که سویدا بود محل حیات — همیشه تا که دماغ است مستقر خیال

مباد ماه جلال ترا افول و محاق — مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

خجسته باد ترا این اتصال تا جاوید — بکام خویش ممتع بدین ستوده جمال

ز بارگاه تو مصروف باد دست قضا — ز روزگار تو مکشوف باد عین کمال

قصیده چشمیه در مدح گوید

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم — از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح — در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو به خورشید قانع است — بخشای چون رسید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو چنین تازه و تر است — کابشخورش بود همه از جویبار چشم

تا گشت تخم مهر تو یکدم پدید شد — از چشمه سار خون جگر استار چشم

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو — دریاکشی است هندوک شادخوار چشم

صحن سرای دیده به هفت آب شسته‌ام — بهر خیال آب زده رهگذار چشم

غمزه شکارگی بود و چشم شیرگیر — بی شیر مرد را که تو کردی شکار چشم

در پرده زجاجیم از قطره‌های اشک — قرابهاست پر گهر شاهوار چشم

[illegible] از رشک کند شانه از مژه — پیش رخ تو هندوی آیینه‌دار چشم

کو دست دل بدربار در از بخششی گهر — گوییکه دست خواهد شد آموزگار چشم

ناچار فیض از کف صدر جهان بود — ورنه نباشد اینهمه در در نثار چشم

برچینی نهادار تره و آب در فکنند | خصم از نهیب خنجر او در حصار چشم
بی استقامتی کلکش نشد پدید | اندر حدیقهٔ عینی برگ و بار چشم
در تار عنکبوت کی افتد ذباب عین | گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم
جائی که قدر تو بود آنجا نمیرسد | این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم
تا هست عزم و حزم تو بیخواب و بیقرار | صورت همی نبندد خواب و قرار چشم
ای مخبر تو آگاه بیان ارغنون گوش | وی منظر تو دقت بیان نوبهار چشم
ربا حم ز لطف تو و لفظ پاک خویش | کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا انباز نهادم بچشم تر | زین دری اندر آن شد اندر جوار چشم
در یتیم لفظ ترا گوش دار از آنک | پرورده ام بخون دلش در کنار چشم
معنی عذاب و لفظ ملیح آورم کنون | کانمیخت بحر شعر من اندر بحار چشم
درج فلک ز گوهر بحرین پر شود | تا زین نمط که رایت تو دلگار و بار چشم
چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد | تا هست بر سپاهی نقطه مدار چشم
تا در جهان بردی شناسی معینی اند | این ساده دل دو لعبت هندو بکار چشم
بادا ز نهیب قدر تو مستور غنچه وار | خصم ترا دو نرگس نابکار چشم

در تعریف اسب گوید

ای اى زانعامهای گوناگون | کرده صورت بر اهل فضل اسباغ
ثبت بر چهرهٔ عروس سخن | جز ز خط سلسلت اصداغ

تا برد

تا برد مرکب تو پی سپرد | همه دل روی گشته لاله و داغ
تا که گوید دعای دولت تو | گشته سوسن همه زبان در باغ
سرفرازا ز حال مرکب خویش | لاغئی آورده ام ظریف و چه لاغ
دارم اسبی که استخوان در پوست | هست چون در جوال هیزم باغ
قطره خون از او بصد نشتر | بر نیارد ببلاغری بزاغ
کوب خورده ز پهلوش مهماز | سوخته بر سرین او دل داغ
زان کشیدست مهره پشتش | که عصبهاش بسته شد چه کناغ
موی بر وی نرسته جز که نمد | پوست بر وی نمانده جز که جناغ
گرده با کاهلی بیک منزل | خبر مقتی بقیسی خویش ابلاغ
گر بدار الخلود بر گذرد | بگریزد ز ننگ او دباغ
نیست یک لحظه فارغ و خالی | شکمش دشت او ز استفراغ
تخته گردنش کند ایشی | رورا از گرفت دکیر الاغ
می چو برهم نشسته بر سر ریش | انجو حدث فراز هست فراغ
میر دوم سفر رود سلیمان دار | بر سرم صف کشیده باشد زاغ
چند باشد نشسته بر سر دار | بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در تقاضاست تش | کینهٔ صبر کرده ام افراغ

در شکوه از ریختی دندانها گوید

مراسی و پسه خدمتگار بودند — همه یک خانه و دیگری دیگرای
دشتان چو بر دارند خوشاب — شمس دیدار و خندان و شکرخای
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک — همه در وقت راحت لذت افزای
همه ثابت قدم هنگام کوشش — همه پاکیزه روی و چهره آرای
اگر آن مثل یک لقمه بودی — نخوردندی مگر با هم بیک جای
خود
بهر کاری که فرمودم بدیشان — بکردندی بجنبیدندی از جای
کنون بعضی از ایشان خود نمانند — از آسیب سپهر و دست زای
همه بی مغز و سست و کند و کاهل — نفرسوده ز چرخ عمر فرسای
بروز از درد آنم رنج و فریاد — شب از رنج انینم ناله و وای
همی جنبند در دزدی بنت و پای — نه در ایشان نه اندر کار فرمای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت — خداوندا بدین تنها ببخشای

وله ایضاً در قطعه

آبی است درین جهان و نانی — از دیده آدمی نهانی
نه گرسنه دیده روی او سیر — نه تشنه از آن دهد نشانی
اسمی است بمانده بی مسمی — لفظی است از آن بری معانی
این را صفتی است لاید و قول — وانرا اسمی است لن ترانی
دانی که کدام نان و آب است — نان تو و آب زندگانی

آی

ترکیب بند کمال الدین

زهی با چهره ات گل یار گلزار — رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت های سنبل — نهاده دست حسنت خار گلزار
مگر در گلستان بگذشته ای دوش — که میخندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بنیاد است اکنون — چو چشمت تیز شد بازار گلزار
صبا گر با دم بیمار هر دم — بجان کوشید در تیمار گلزار
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید — بیکره سست شد در کار گلزار
هوا با دید گر لطف هوا چه — نگشتی چون صبا معمار گلزار
نگارا سرو قد دیدی تا بی — نگه کن در قد سرو نگارین
ز زلفت بس که میریزد بنفشه — ز گل برگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون جهان تنگ بروی — که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمار این است — که با شکر برآمیزد بنفشه
چه جادویی است چشم ناتوانت — که از آتش برانگیزد بنفشه
ز زورت سرها بر تافت زلفت — مگر کز لاله پرهیزد بنفشه
فرو می پیچد از دست خطت پای — که از گلزار بگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواه است — که بر کافور میریزد بنفشه
بآتش غنچه سان پیکان درافکند — که نیلوفر در آب بر بشکند

دهد هر دم لب خندان غنچه | نشانی از دل ویران غنچه
درآمد تازه روی و قرطه بگشاد | زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکدم | همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کردست | که گیرد در دهان پستان غنچه
بدین دو دانه کاو زر کافکند | صبا اندرین انبان غنچه
بجوز دل فراهم کرد صد برگ | که بلبل میرسد مهمان غنچه
چو بو نارا ز نسیم خلق خواجه | لبالب خنده شد پیکان غنچه
صبا چون می زعشق روی دلدار | گهی دیوانه باشد گاه بیمار
زهی نقش خطت بر گلشن گل | گرفته سنبلت پیراهن گل
زرعنائی ترا عاری نیامد | که تر نیکوتر آمد دامن گل
نیاز و لابهٔ ما هر دو ماند | کزینسان پاره پاره شد براهن گل
مگر با خار سر تیز اندر آمیخت | فروشی بلبل و خندیدن گل
خط سبزه توان بر خواند از دور | بگیر از چراغ روشن گل
زرشک روی تو و آه سردم | بیفسردست خون اندر تن گل
زرشک تست یا از روی خواجه | که آتش بر دمید از خرمن گل
همه یارنگ زیبا بو فروشند | که زیر سرو پنهان باده نوشند
خوشا وقت سحر آواز بلبل | خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل

چمن بی با نوا جایست کانجا | همه برگست و ساز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست | بهر شام و سحر دمساز بلبل
نیست باید تحمل کردن انصاف | بدل تنگی غنچه ناز بلبل
زناز آکنده بلبل در گوش بنیه | از آن شد آشکارا راز بلبل
خوش است این گنبد گل خاصه وقتی | که پیچد اندرو آواز بلبل
بیان بلبلم در مدح خواجه | تو طوطی دیدهٔ دمساز بلبل
جهان در بزم نوروزی نشستست | بیاد خواجه جام لاله در دست
زعدلش گر کند دستور نرگس | نباید در چمن مخمور نرگس
نهد گردن کیانک پایش ارچه | بتاج زر بود مغرور نرگس
بجای مردم چشمش کند کار | اگر بیند رخش از دور نرگس
خراب ار بود وقتی اندرین دور | ندست از سیم و زر معمور نرگس
خیال زایش ار در خواب بیند | شود با دیده پر نور نرگس
عجب نبود گر از بیم دواتش | سیه گردد چو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایام عدلش | نظر در غنچه مستور نرگس
زهی تاریخ دولت روزگارت | مبارک باد فصل نوبهارت
به بستان تا دهان بگشود سوسن | بمدحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دور باش بند کانت | سنان اکنون بنمود سوسن

چو لاله صفحهٔ رخسار خود را / برای خط تو زرد و سوسن
چمن برای زرش کرد از گل / که همچون گوش چنگت بود سوسن
برآمد خنجر چون آب در دست / چو نام دشمنت بشنود سوسن
کشید از غایت سرمه نرگس / کف راد ترا بستود سوسن
دو چشمش گشت از اندوه نرگس / زبانش گشت سیم آلود سوسن
هزار آوای بستان شریعت / پناه خلق و بستان شریعت
زبانت چون شود در سنگ لاله / ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
زبون شد آتش از بیم نوالت / که گیرد رونقی در جنگ لاله
بیمن عدل تو عالم چنان شد / که ساغر میزند در سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت / دمد در سنگ و در سنگ لاله
اگر چه زاتشی بود از حقیقت / دلی دارد چو زر در آهنگ لاله
جبینی خاطر روشن اگر تو / کنون بزداید از دل زنگ لاله
همیشه دمی بنشست از دل همی پی / سوی موج تو گردد آهنگ لاله
صبا از شرم لطفت ناتوان شد / جهان پر از فرح چون جان شد
چو گشت از روی تو فرخ نوروز / در گنج و طرب بگشاد نوروز
نگار آیینه هرچه نقش خوش دلی بود / بطبع خنده کانت داد نوروز
مثال بنده کو خود را ادا کرد / بدست بوسی آزاد نوروز

بروید خاک درگاه تو هر روز / بجعد سنبل و بنمود نوروز
جهان انصاف میبازد که امروز / ز توانایی عدل و داد نوروز
همی تا چمن گل را بصحرا / دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسودت را زدم بردم خرابی / ترا هر روز از نو باد نوروز
قوام الدین چو بخت تست نیکی باد / چنین خود دست باد اینچنین باد
سرافرازی که جاویدش بقا باد / گلش بر چشمهٔ فیض سما باد
بدان تا نگسلد از گردش چرخ / زمانش رشته جانش دوتا باد
چو بخت او قوی از بازوی تست / جوانان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور / قران هر دو با هم سالها باد
بداندیش شما از هر مرادی / چو خوبی از وفا دایم جدا باد
شما با یکدگر چون نور خورشید / جهان در سایه عدل شما باد
نغمهای دهان صبح صادق / همه اثنای این ورد دعا باد
طناب عمرتان اند سلامت / بهم پیوسته بادا تا قیامت

قطعه

برتافت بخت هزار زر کار دست / زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل / گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل منست / درخیست بادوست ز من اکنون مدار دست

قطعه

مدحتی گفتمت که چون زیور / در همه مجلسی کنند پدید
خلعتی داده‌ای که چون عورت / از همه کس ببایدم پوشید

در شکوه

چو عادتست که ابنای وقت در هر عهد / کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند
بران گروه بباید گریست کز پس ما / حکایت کرم از روزگار ما گویند

قطعه

هما گفتمی از چه بسته بود / هما را کسی کالت آن ندارد
چوان شاعری گوشه شد هما گو / چو شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند ممسک راست دردی / که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد / مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
رسول [illegible] داد فرمان به حسان / در و هیچ مداح فرمان ندارد
حروف هجا گر نخوانند ز اول / کسی اندر جهان خود دبستان ندارد

در طلب غله گوید

ای ضمیر تو غیب را جاسوس / وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت / نه ز مطعوم داد و نز ملبوس
کرده حبس رسم من بیجرم / وین هم از بخت و طالع [illegible]

ملکی

ملکی الصدر در رسم من نوبت / مشکلی هست این مرا ناموس
در گناهی حوالتست بمن / غله مطلق کن و مرا محبوس

در شکوه خاک غله گوید

غله کامسال داد خواجه مرا / گر نه جمله بود اکثر خاک
نسبت خاک و گندمش با هم / همچنان بد که تخم اندر خاک
خاک مردم خورد ندانستم / که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود / خواجه با گندمم برابر خاک
آدمی را چو خاک سیر کند / کرد چه غذای من بر خاک

در طلب هیزم گوید

من بی برگ از تو ای یکبار / شاخ بی برگ و بار میخواهم
خورده در هم شکسته بی سببی / دسته و پای هزار میخواهم
زان درختی که در شبستانها / میوه دارد بهار میخواهم
میوه اندرخت نار بود / دان که می خود چو نار میخواهم
وین هم از غایت خوشی نیست / که ز گلزار خار می خواهم
مرکب تند و تیز آتش را / علفی خوشگوار می خواهم
در برای من ار چه هست عزیز / حلقی سخت خار می خواهم
[illegible] آنچه هست در همه حال / خالی از انتظار می خواهم

در هجو گوید

بهر یک نان خواجه چون بردم — خواجه گفتا که آه می‌مردم
گفتمش خواه سیر و خواه مخور — که من این لقمه را فرو بردم

و له ایضا

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت — ما چهره ز غم نمی‌خراشیم
ما خیر بگوئیمش نگوئیم — تا هر دو دروغ گفته باشیم

در طلب شراب گوید

ای آنکه دلت گاه بخششی — چو ابر بهمن است از سیم پاشی
ملکاوی کرده‌ام امروز زنها — چنان کز نیم سردی تر تراشی
ولیک از شرم روئی بنماید — از آن کارک که خود دانی بپاشی
کرم تو یک صراحی می فرستی — ز روی دوستی و خواجه تاشی
فتوحی کم ز دی گردد میسر — چنان باشد که تو خود داده باشی

در صفت بخیل گوید

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست از پی آن — خلوتی می‌بایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتمش فرصت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

سه چیز رسم بود شاعران طامع را — یکی مدیح و دوم قطعه و تقاضائی
اگر بداد سیم شکر گزند او را — از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمائی

در تعریف اصطبل

دی اسب مرا گفت که در این چه سنگ است — کاصطبل تو از زادهای ملک است
نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو — این جای ستور نیست جای ملک است

در تعریف اسب گوید

اسبم دی گفت میمردم من — کارت به تابت عدم نیست
گفتم که ای بهای گفتا — در آخر تو بردن زدم نیست
میمیرم از آرزوی کاهی — وین در تو به نیم جو کرم نیست
گر برگ ستور داری نیست — نقدش چه داری ستم نیست
چون آخر چوب باز کردم — یک توبره کاه خشک هم نیست
تا کی ز نشست و زین بر پشت — خود زین شکم تهیت غم نیست
جز راه به پشت می ندانی — می پنداری مرا شکم نیست

قطعه در تعریف اسب

اسپی دارم که هرگز از ره — قانع ترا از بنا غر بیند
تا در در رغش چو همه شب — از خرمن ماه خوشه چیند

باخبر گکند دیدل چو داند که درین جهان نبیند
پوشیده بپلاس و پاره کاه نخواهد تا درد نشیند

در تعریف اسب گوید

اسب من دی بدر تو بگذشت حالتی دید و عجب زان درماند
فاکرا دید پر از کاه شکم مردکی آب نوی ادبیراند
برکشید آهی و در زیر دو لب لیتنی گفت ترا با میخواند

در تعریف اسب گوید

مرا اسپی است الحق این چنین اسب زیان مال و جاه و ذلتی باشد
همه تن استخوان چون اسب عاج است که در شطرنج جفت شاه باشد
چو دیواریست از روی بلندی که خود دیوار من کوتاه باشد
ز وی آنک اندروی تحرک بزور و حیلت و اکراه باشد
تو دیدی جانوری هرگز که او را غذای از خاک و آب چاه باشد
بگیر در راه چون بردی نشینی چو دیواری که اندر راه باشد
بدو گفتم بجنب آخر که جنبش بدیوار اندرون کم گاه باشد
مرا گفتا که در دیوار جنبش از آن باشد که در دی گاه باشد
تو گاه ده اگر من ره نبرم ترا با من عتاب آنگاه باشد
خلل از است دیوارت نگهدار که اندر و ذنش از بنا گاه باشد

تو

توازمن یکماه آخر چه خواهی یکی تا مردنم یک ماه باشد
بفریادم رسد صدر زمانه گر از حال من آن آگاه باشد

قطعه

خواجه محتقی زبسکه مختصر است چشم بیننده غافل آید ازو
از دو گز جامه کوتی ببرید یک گز و نیم فاضل آید ازو
مختصر را چو مختصر کردند محتقی الملک حاصل آید ازو

در غزلیات گوید

تاب جمال تو آفتاب ندارد با خم زلفت بنفشه تاب ندارد
غمزه خود را ببر چشم جلاده تیغ چو ردتی دهد که آب ندارد
کعبتمی از من لب تو بوسه که بدزدفت باید بده باید مرا عذاب ندارد
کعف اگر صبر میکنی بکن از نه رو که مرا اینهمه شتاب ندارد
آنکه ترا دو درکرد از برم آیا شرم ازین چشم اشک یاب ندارد
برس اگر سایه فیعکنی بدست را نک ذره از حسنت آفتاب ندارد
سوخته باد آنکه روی خوب تو بنهفت این سخنم روی در نقاب ندارد
هر چه توانی بکن عتاب مفرمای با تو دلم طاقت عتاب ندارد

غزل

چه دردست کز هیچ در دل ندارم چه کارست کز هیچ مشکل ندارم

انکه ز دیدار تو [illegible] و انکه ز [illegible] نفت
[illegible] مثل الدهر خوانم [illegible]
[illegible] ۱۳۴۷

و انکه از [illegible] و انکه از [illegible]
[illegible] مثل الدهر [illegible]

[illegible] مثل الدهر خوانم [illegible]

کرا دارم که گویم که در جمله عالم　　نشان یکی مشفق همدل ندارم

که غم کشتنی هیچ همدم نماند　　که مشورت هیچ عاقل ندارم

دلا خیز تا رخت بر گاو بندیم　　که برگ این جای و منزل ندارم

بر دل نهم از خانه یکره ز پا را　　که یارا توان پای در گل ندارم

دو صد زخم خوردم که آهی نکردم　　چو افتاد یارب گناهی ندارم

غزل

دمی از دل من جهانی بسوزد　　تفی از دمم خانمانی بسوزد

بیارم نوشتن یکی قصه از غم　　ز خواندنش ترسم جهانی بسوزد

شبی گر ز سینه ره آه بدهم　　به سیاره گان آسمانی بسوزد

چه دارم بدل در کی اندیشه‌یی　　که هر شب بهرزه روانی بسوزد

نشاید اگر من بدین سینه بر زنم　　ندارم دلی را که جانی بسوزد

وله غزل

حال دلم هیچ نپرسیده　　حال همانست که خود دیده

بر سر عهدم بقرار و وفا　　گرچه تو زان عهد بگردیده

بی سببی این سر و کار مرا　　چون سر زلفین بشولیده

غایبی از دیده ولیکن مقیم　　ساکن دل معتکف دیده

بنده خود را که ببازار عشق　　داغ وفا کرده و بخریده

دو لبی

دو لبی امروز بعیبی ازانک　　دیده از پیش و پسندیده

غزل

دلم هر شب از عشق چندان بنالد　　که از آه او چرخ گردان بنالد

ندانم چه بیماریست این که جانم　　بنالد ز درد و ز درمان بنالد

برقصی اندر آید دل از سینهٔ من　　سحرگه که مرغی ز بستان بنالد

چو چنگ از رگی یک سر انگشت بر من　　زنی هر رگی بر دگرسان بنالد

اگر بشنود کوه نالیدن من　　ز درد دل من دو چندان بنالد

لبی کو ز خاک درت تشنه باشد　　عجب نیست گر ز آب حیوان بنالد

به تیمار هجران گرفتار گردد　　هر آن دل که از یاد جانان بنالد

غزل

ای روی تو آرزوی دلها　　شادی غمت بروی دلها

ای حلقهٔ زلف تو همیشه　　آشفته ز گفت و گوی دلها

غارتگر زلف تو میان چیست　　در بسته بجست و جوی دلها

بشکست بجویبار زلفت　　سنگین دل تو سبوی دلها

در چوگانهای زلف مشکینت　　افکنده زمانه گوی دلها

اندر پی تو هزار فرسنگ　　بتوان آمد ببوی دلها

تا باد من تو می نشیند　　بس تنگ شده است خوی دلها

غزل

آنکه دلم بر خط فرمان اوست / گوی دلم در خم چوگان اوست

دل به غمش دادم و جان نیز هم / گر لب و دندان لب و دندان اوست

جان و دلم هرچه پریشانی است / پرتو آن زلف پریشان اوست

زهره و مه چونکه به بینی بهم / دان که زه و گوی گریبان اوست

تشنه بمیرد چو دلم هر که او / قطرهٔ از چاه زنخدان اوست

چشمهٔ خورشید بدان آبروی / در طلب چشمهٔ حیوان اوست

صبر چنان سخت کمال در رهش / سست تر از عقدهٔ پیمان اوست

شاید اگر دل نه بفرمان ماست / زانکه بهر حال بفرمان اوست

رباعیات

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز / و اندر تن من باقی جان بود هنوز

بیگفت و مرا گوش بران بود هنوز / بیچاره فلانی است جوان بود هنوز

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل / از دست مده جام می و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل / پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی / نوبت بتو خود نیامدی گذران

می آمد و چهره از عرق تر کرده / چوگان بکف و آب زجا بر کرده

و اندر خم زلفهای گرد آورش / شهری دل خسته خاک بر سر کرده

از زلف نکو بر رخ شهره صنم / آویخته بی جنگ و خصومت درهم

وان ابروی پیکل کشتی گیران / سر سوی بر آورده و قدها زده خم

زلفت که ز روی باز پس می افتد / در پای تو چون من بهوس می افتد

چشم تو که عالمی بفتنه در زد / مست است از آن در همه کس می افتد

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست / چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست

صد روز فراهم آرد هر سالی / باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

دی توبه ز ابتیاع می بر زد دست / بشکست پیاله را و پنداشت که رست

امروز پیاله کمر کین در بست / آمد بقصاص و توبه ام را بشکست

افتاد دلم برنگ و بو مگذارش / غم قصد همی بود کنند مگذارش

دانی که چو چشمش همه بر تست نظر / همچون نظر از چشم فرو مگذارش

در کوی وفا چو سید رنگ دلت / با آشتی جهان بجنگ است دلت

من هیچ ندانم که چه رنگ است دلت / نازک تر از آبگینه سنگ است دلت

گفتی که همه ناز کن انکار منم / روی تو ام آرزوست کم را مکنم

همچون تو کجا بود که در هر ماهی / یک شب چو رخت باشد و باقی چو منم

وقت سحرش چو عزم راهی بگرفت / دل را غم جان رفته دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیرد راهش / در وی نرسید دامن من بگرفت

پیوسته چو نوبتی مرا در بر باد / عیشم ز لب تو هر زمان خوشتر باد

با وصل چو تو نگار کار چو منی / زر میزند که افزون بر زر باد

تا با لب تو لبم هم آواز نشد / وندر ره وصل با تو همراز نشد

از گریه چو چشم من فراهم نامد / وز خنده دهان من ز هم باز نشد

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت / چون دید که زر ندارم ره بگذاشت

از حلقه گوش او مرا شد معلوم / کانجا که زر است گوش میباید داشت

طبعم چو در چشم تو در نظم میکرد / پشتم ز دو زلف تو خم میکرد

جانم بامید آنکه از غم برهد / الحق چون کمرت گرد عدم میگردد

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی / ور میگوئی بپای گوشم در گوی

بنمود مرا حلقه زرین در گوش / یعنی که حدیث وصل با من زر گوی

از گردش چرخ پیر نخرد میترسم / در هر حالی ز نیک و بد میترسم

زان روی که بر کسی اعتقادم نماند / از همرهی سایه خود میترسم

از حلقه گوش تو دلم را خبر است / کین تندی طبع تو همه بهر زر است

در گوش تو خود قیاس میباید کرد / کانجا که زر است پاره نرمتر است

نزدیک شهاب دمشق این رباعی را گفته

وقت است که قصد عالم پاک کنیم / دین شد دوتا گشته برافلاک کنیم

فرشته نشین قالیم میگوید / وقت است که روی چشم در خاک کنیم

مولانا لامعی اصلش از جرجان و ظهورش از دولت سلجوقیان است و در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته و در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آن جناب فواید بسیار یافته بعد از آن مدتی در کنار اتواقف و سرآمد امثال و اقران خود بوده قطعهٔ در حق خواجه عمید سمرقندی گفته الحق بسیار طبع خوش داشته آخر الامر در سمرقند وداع این عالم فانی را کرده است این اشعار از وست

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من / واندران چند سخن درد سرش دادم من

بود طمعم که شنیده است مگر خواجه عمید / فضل من خادم و هر روز ورا دادم من

چون غلام آمد و رسیدم و گفتم که چه کرد / خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من

گفت بشناخت ترا خواجه و پرسید ز من / ایستاده ز تو در پرسش و ایستادم من

گفتم این بار شناسی به از آنش بدهم / گرگی آمد که درانی بچه افتادم من

شیم آن لامعی شاعر گرمی بدیع / است شادانکه نسیم در زار دشادم من

است گرگان آباد از گرگان جای وطنم / زان نکو شهر و دران فرخ دهقان زادم من

است آباد گرانمایه یکی خواجه در آن / اندران کوی گرانمایه در آبادم من

جد من است اسماعیل و محمد پدرم / بوالحسن ابن و سلیمان را دامادم من

مهر برآمد است اسد طالع وز مادر خویش / روز آدینه بماه رمضان زادم من

سال عمرم رسیده است بهشتاد و هنوز / بود پنج افزون از نیمه هشتادم من

هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق / گرچه نز شهر دمشق و نه ز بغدادم من

مرا خواجهٔ بزرگ از پی آن بخشد مال — که سخندانم و در شاعری استادم من

هر شبی که مرا بود بدادم به تمام — قدم از خط ادب بیرون ننهادم من

ور شبی بر این خواهی تا شرح دهم — که چه خوردم دی و امروز کرا دادم من

ظاهراً مال کمال الدین اسماعیل باشد

هر روزی همی بخواست بعزم شکار اسب — گفت ای غلام خیز و بزین اندر آر اسب

گفتم که نیک خسته و رنجوری از شراب — آخر چه خواهی امروز اندر خمار اسب

برداشت باز و گفت برای شکار کبک — لختی بتاختن خواهم در کوهسار اسب

بر اسب شد سوار و زبهر شکار شد — چون زلف بیقرار از او بیقرار اسب

چون برق و چون براق همی رفت در هوا — واندر هوای آن بت سیمین عذار اسب

میراند اسب و بنده همی گفت در پیش — کافر برای بنده زمانی بدار اسب

نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر — اندر رکاب صدر سر روزگار اسب

وله فی القصیده

هست این دیار یار اگر شاید فرود آوردم جمل — برسم ربع و بوم اطلال از رسوم و از طلل

جویم رفیقی را از او کو داد دادی از لیلی خبر — داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل

بی آب مانده صفصفش بی یار مانده ترعفش — در قاعهای بلقعش خیل شیاطین را محل

سهمش چو سهم هاویه صد بیم در هر زاویه — اعجاز نخل خاویه دیوار و بامش را مثل

کرده بما بنهم دلوان عز متعذر — الا با برق و قعقعه رعد و زان جستی کردن عمل

بلقع الارض القفر
بلقع البلد القفر

ابر

گر نیست این کارزلک مور اندرو چون شد خلک — خاکی اندرو چون شد تنگ آب اندرو چون شد وحل

تا من بدیدم در چمن نه سرو ماند و نه سمن — بودی بما ما اشک من زانکه نهانش را بهل

بانگ پلنگ آید همی فریاد زنگ آید همی — از توپ سنگ آید همی چون کاه زلزال از قلل

گویی کجا رفت آن صنم کو بود در عالم علم — خورده دم عذرا ابدم برده دل داشتی بدل

آن پاک چون اخلاق حر چشم از فریب بازبر — زیر لب سرخش زر چون در گل شکفته طل

رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانده روز و شب — بگمیش رنج و ترسش تب سگینش دل سیمی کفل

بیدم عماری بر هیون آیم ازین ویران برون — گیرد ثیران اندرون کی جای هر گر جعل

قامی که از موج خون از تیر بار خون اسب — چون مرد را کاه فسول آب از نظر بوی بعل

گر زین بیابان بگذرم رنج سفر ننهد برم — از تخم کشته برخورم گرددش تنگ من عسل

پیش آیدم باغ ارم پر چتر و خرگاه و خیم — از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید جل

فاضل تر از کوه منار در دی سعادت را بنا — آواز کوس آنجا غنا بانگ غزالانش غزل

الخیمها کاه شان چون برجهای آسمان — چون ثور و جوزا و اشبال در خرگه عیسی الدول

کنج معالی بوالحسن برپای ملک آمرش رسن — چشم علو مش بوس چشم رسومش بخلل

عمرش نه چون عمر ابد هشتاد و صد ابش مدد — بر عمر اداعش ابد بر دولت و عرش ازل

بانگ بر کل بحیره بانیب زد و زانکه چه — یا بر ثریا رخنه جرم عطارد کرده حل

تا خواجه سوی رزم شد پولاد در دی موم شد — بتخانه ها معدوم شد دلات ماند نه هبل

تا همزه ادغام آورد در حرف داشام آورد — ادغام در لام آورد بحبه وجه از هل و بل

درکف تو با داب زر بر تفت اکنون دخر   در سجع که شعر رجز گاهی سریع و که رمل
دلیت همه با مرهفه الفت هم با معرفه   دانشت همه با فلسفه ان کو سفه را استحل

قطعه

تا نمودست برادری مه شهر صیام   می جدا مانده ام از دیدن انماه تمام
انشبها که میان من وان غالیه زلف   بزبان بودی اکنون برسول است پیام

قصیده

چون بر فلک گرفت ز ظلمت سپاه جای   آمد دو شاه زنگ برون لشکر از کمین
یکقوم را ز تارک برداشته تاج   یکقوم را جواهر بستد بر جبین
گم گشت روشنی و فرزان گشت تیره گی   بر بام عام چیره شد و دیو برامین
اندوده چهره گفتی طبی را بقار بر   ان کو کحیل گفت بود بار بر زطین
مهر از چهارمین فلک اندر نهاد پشت   سست و ضعیف گشته بدریای انغمین
گفتی کنند خلق بی گستر اندر دل   امشب ز بیم فردا اتش همی دفین
از شخص دیو چشم دلیران پر از خیال   در بانگ غول گوش سترگان پر از طنین
مانند استلقاء گفتی همه سیاه   دیوند اخشیان گفتی همه لعین
کردم بسوی زمین و بسوی اسمان نگاه   تا گردم مگر صفت هر دوان یقین
بود آسمان چو حلقه انگشتری بوصف   مانند نگینی بمیانش اندرون زمین
وانگونه کو نه صورتشم آمد همی بگفت   کافرد دار یعنی عدد بس خمسی از بطین

نه جای انکه گاو زند شیر را بسرو   نه بیم انکه شیر کند گاو را سرین
چون موی حور عین شب باده نوا ندرد   چون موی بند و زنی بر موی حور عین
پروین ز حد شام و سهیل از حد یمن   این از پی لوی ان و ان از پی لوی این
شیبان قبیله شامی بگرفته در شمال   زرین قدح یمانی بگرفته در یمین
خواهنده خورد گفتی هر دو بهم شراب   کز اسمان کنند نشان نکهداری قرین
کردان بنات نعش همه شب بر اسمان   چون در شود بدار بنا وردگاه کین
گاو ایستاده کان زبر و در انعکال   بر ایستاده قبه مینا و داعرین
چون کرد با زگونه فلک زین او بر اسب   من خواستم نگام و نهادم بر اسب زین
آور می انکه نه بیند کسی و ندید   سردی چو او بقا تکر و لعبتی چنین
از زلف پرده حبشی ونکنده بر ابروان   زان مشتر که بودی در زلفکانش چین
با ردی جوش کرد بجنگ از غنا بانگ   هنگام لهو کردی با چنگ زاستین
که لام را گسسته همی از بر الف   که میم را بجست کرانه همی بسین
می چون بیاد تشرین یک رشته زعفران   او چون بیاد نیسان یکدسته یاسمین
گشتیم دور عاقبت از یکدگر بدرد   هر هر دو را دریده گریبان و استین
او رفت سوی روضه و من سوی بادیه   او در بلای فرقت و من در عنای هین

قصیده

زمستان اندرامد تا که بگذشت تابستان   درامد طالع تشرین فروشد کوکب نیسان

بران ایوان که فروردین برآورد از گل تزیین | بدو کانون و دو تشرین کنند از راهی ویران
بجای لاله در مجلس کند رنگی بود موتی | برنگ و بوی مشک رنگی به از صد لاله نعمان
بوی طارم خرام از زر براتش برز عود دگر | سمور نرم پوش و خز بجای توزی و کتان
زمستان را بنه توشه که می‌بردن سراز کوشه | چو خورشید آید از خوشه به برزی سوی میزان
کنون معشوق دمی باید نوای نای و نی آید | سرود رودکی آید خرابی دست و خرالی
همی گیری که اندر کف قدح بربانگ رود و دف | همی خوانی که از مصحف مدیح میر خوشتر دان
ملکزاده شهنشاهی نکوگوئی نکوخواهی | که بیری کم زرد بای بچشم او که جولان

وله في القصيده

لب آن یا گل حمراست آن یا مه تابان | گل آلوده بمروارید و مه دری لبه پنهان
عقیق است آن لب رنگین و ریست آن برسیمی | عقیقش حقه لولو و برش پرده سندان
دقن چون گوئی از کافور زلف از مشک چوگانش | ورا از برگ گل و رسیم صافی ساخته میدان
بدیده عقل را رنج و بعارض ربح را راحت | بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان
عمید مملکت بوالفر منصور انکه از هولش | حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان
نبیند خلق هرگز درکه وی خالی از زایر | نیابد خلق هرگز خانه وی خالی از مهمان
بجای سرمه گوئی شرم گردش داند درد دیده | بجای شکر گوئی حلم دادش مادر از پستان
چو بزم او که بیند رزم لشکرگاه بر گلشن | شود در زیر روی زین تخت و خیمه از برنی ایوان
گذارد مغز دگردد چون زسیم دست بر داد | برودم اندر سر قیصر بجنبد اندر دل خاقان

بتراز

نپنداریش بمدارا اندر جهان شش چیز را وارث | که چیز هادی نیابی با کسی این شش چیز در کیهان
دهای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون | زبان زال بهم سام و دست رستم دستان
نه هرگز لاجرم بر درگهش بینی یکی بنده | نه هرگز لاجرم بر برش بینی جامه خلقان
بود در روضه دانش همیشه فضل او بوستان | بر دبیر نامه حکمت همیشه نام او عنوان

وله في القصيده

آمد گشاده روی بر من نگار من | چون مهر برابد بگسسته دل از وطن
بسته زخنده لب گرستی گشاده چشم | ابرو زدرد با گره زلف پر شکن
دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم | دو دست رود زان رخ بخاسته روی زن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین | چون کرد وقت کین و عرب گاه تاختن
بگشاد چون بدید بدان سان مرا زبان | بر من بگفتنی و بنا گفتنی سخن
گفت این وفا نمودن تو بود و سر بسر | زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
بر دوستی دل از من و بگذاشتی مرا | بر تو دل من ایدون هرگز نبرد ظن
زین روی چون شقایق و بالای بجو سرو | زین موی چون بنفشه و اندام چون سمن
بگردی چون سکسی و چون باشد ای عجب | عیشی ترا ملالت و چشم ترا وسن
ایدر ملول رحلت ترا و گله ز که | از شهریار خانه زمین باز خواستی
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر | برداری و طریقه چه گزینی همی حزن
گفتم که بس ازین مخروش و مبارکت | رو آستان بچشم نه و دست بر دهن

لامعی

هست اینهمه ولیک بی طلعت وزیر | هر شادیی بود غم و هر راحتی محن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق | برگشتم از قرین و کشیدم سر از قران
پیش آمدم چو هاویه پر سهم وادیی | موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی | نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
غول اندرو قدم ننهد ور نهد بود | درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه | گرد فرشته پیکر گیتی با هرمن
پروین برادر چو ماهی سیم اندر آبگیر | بر سینه هفت دانه در از در یمن
یا حلقهای سیمی بر سفره کبود | یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن
هم رنگ شب بزیرین اندر یکی غراب | مهتر ز زنده پیل و قوی تر ز کرگدن
فارغ تر از غراب و دلاورتر از عقاب | هشیارتر ز عقعق و چابک تر از زغن
عرقاد دم دکاورین و غزال چشم | پیل رزانه گردن و گور هیون بدن
محرز ساعدیکه نیابی در او عوج | اکنده پهلوئی که نیابی در او شکن
خفتا بدامن از قدم او فشاند گرد | لیلی بآستینش سترده لب از لبن
بسته چنان میان که که کارزار برد | در بر فکنده موی چو کاه عتاب زن
لامعی
آید بر خزان که نپاید کی و نه رند | سروی چنین بقا تقر و لعبتی لحی
از زلف برده چین و نکنده برابر آن | زان بیشتر که بردی از زلف تنگ چین
سیمین چو ماه شیرین تنگ بسته در غزان | او چون بماه تابان یکدسته یاسمین

ادیب صابر

ادیب صابر ترمذی شهاب الدین از مشاهیر شعرای زمان خود بوده و از اکابر سخنوران عهد خود و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان خود اسم او را باستادی یاد کرده اند و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته و بخراسان شتافته در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی الحسینی قدامه موسوی شده و مفتخر سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته چنانچه در کل ولایت خراسان آن سید را رئیس خراسان مینوشته اند و سلطان سنجر او را بلقب برادری خوانده و بواسطه سید معزی الیه شرف خدمت سلطان را دریافته گویند در خدمت سلطان اختصاصی و محرمیت تمام تحصیل نموده و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان او را بخوارزم فرستاده که ظاهرا و باطنا مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدائی را بقصد کشتن سنجر فرستاده ادیب صابر آن فدائی را بر کاغذی کشیده و مطلب را ضمیر آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاد و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه این خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد

اورا بحکم آتش ز دست و پای بسته به همچون اندر آخشند و لکان ز کلک در شهور

وله سنه ١٤٢٥ ایضا

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب | جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید | یا کسی دیداست بار سرو سیمین آفتاب

وله فی القصیده

چند بارم از فراق دلبران بر دیده آب | چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب
تا بر نگم بیشتر شد صبر من کمتر شد است | راست پنداری ز دیده صبر میبارم مدام
طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت | طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی اندر جوانی خرما طبع روان | هیچ خیزد رستنی جز از آمت و خراب
بیش چشم روز تاشب پیش دل شب تا به روز | داستان سعد و سلما قصه دعد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان چه کرد | آن چه کرد این را سئوال وآن چه کرد این را جواب
یار دل در دلبری بستم که بیند هر شبی | تا به هنگام سحر چشمم بچشم نیم خواب
آدمی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ | من همی جویم بوقت مجلس عالی شتاب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان | چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
مهر او بکسر بلا و من طلبکار بلا | عشق او بکسر عذاب و من خریدار عذاب

وله ایضا

وقت بهار باده مخور جز به بوستان | از باده آن بهست که در بوستان خورند

با دوستان خور آنچه تر است پیش از آنک | بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

وله ایضا

زیر هفت ستاره درین دوازده برج | بده دوازده سال انوری دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم | که یک کریم نمی اید از عدم بوجود

وله فی القصیده

زنامیان رخ و چشم و زلف آن دلبر | یکی گل است و دوم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت همی بود سه چیز | یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه آب | یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
ز بوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ورند | یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر
مرا سه چیز ببخشی از دو لب یک بوسه | یکی عقیق و دویم پسته و سیم شکر
روان و جان من و دل ز عشق تو شده اند | یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
بیادوی تو ربودی ز ماه و حور و پری | یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصه من | یکی بگو و دویم بشنو و سیم بنگر
بکوی بعت و حفظ و وفا و منزل و وصل | یکی بیا و دویم بنگر و سیم بگذر
که از دو عارض تو یا سه چیز گشت دو چشم | یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از لقای صورت شاه | یکی بهاو دویم مدت و سیم مفخر
رئیس شرق علی تحفه سه عرق شریف | یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر

زهی آنکه قوی گرد پشت دین جبریل — یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
رسوم و سیرت و اخلاق او معانی را — یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر
وز او کیش بکه تک سه باد رشک برد — یکی شمال و دویم عاصف و سیم صرصر
ز ترکیب بچاره قوائم به جز — یکی زباد و دویم زآتش و سیم مرمر
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو — یکی نبی و دویم فاطمه سیم حیدر
درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش — یکی بلند و دویم تازه و سیم برتر
بدست و نام و سرا و سه چیز فخر کنند — یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
بملک و قوت و لشکر غلام او زیبند — یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
زمانه و فلک و اختر بروز و شب — یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
همیشه تا ترا دولت و سعادت و فر — یکی رفیق و دویم همره و سیم رهبر
حمایت و کرم و حفظ کردگارت را — یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر

ولـه ایضاً

بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی — ز زلف او دل پیچید همی گردد چوگانی
خم چوگان او با گوی بر ساحت بمیدان در — همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش
ز رنگ آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد — نیاید دیده بیننده ما برا گرد میدانش

ولـه فی القصیده

چون غزوال شدم سوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزاهز هجران — روحم اندر کشاکش اهراق
چون فرو شد بغرب چشمه روز — گفتی اخلاص را بخورد نفاق
اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاریک — تنش از غم چو ماه کاه محاق
اندران دلربای بیکد روی — آمدان سرو قد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار — تنش از غم چو ماه گاه محاق
برشکن کرده گیسوان بخم — برگره کرده ابروان بطاق
گفت کی حسرت همه دلها — گفت کی عبرت همه عشاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب — بیتو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقان را جفا بود بیعت — دوستان را جفا بود میثاق
چند ازین دردهای بی درمان — چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج — گفتم ای دل بروی تو مشتاق
ودی تست از عجب قدرت — وصل تست از نفایس آفاق
ودی چون اصل باغ ابراهیم — خود چو رودی نبیره اسحق
مدحت تو روایح ارواح — مجلس او حدایق احداق
سال و مه بر صحیفه ایام — خرد و جان همی کنند طلاق
مدح او بالغدو والاصال — شکر او بالعشی والاشراق

درهم افتاده چون بلکاج و طلاق

آن تملق که در سخاوت اوست / پس از این کس نترسد از املاق

در سخن صاحبی علی التحقیق / در سخا حاتمی علی الاطلاق

نگسلد همچو روزی از حیوان / صله تو ز اهل استحقاق

درج لؤلؤ شده است مدحت تو / در مدیحت صحایف اوراق

ای عروسان مدح را که دهد / جز تو از حسن اعتقاد صداق

گرچه شد بر تو عمر من نفقه / سود می کردم اندرین انفاق

و له ایضا

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم / چو بر تقی ز خلاقت چو خاطرم زنگ

سپهر بر من آن کند که اهل خرد / هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

و له فی القصیده

بهشت گشت زار دبهشت و فروردین / ز لطف ابر هوا و ز سبزه روی زمین

زمین ز سبزه تر چون صحیفه‌ای گردون / چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین

ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری / بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین

بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق / بباغ بلبل و گلبن چو خسرو شیرین

اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر / ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

هر آنچه در صفت از لفظ واعظان در / از آن بهشت شنیدی در آن بهشت ببین

زیر سایه طوبی ز باغبان رضوان / ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین

لعبت لاغر

و له فی القطعه

لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین / قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین

سرو بالائی و مه سیما و جز من کس نخواند / ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن / ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن / تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو / ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین

حسن روم و چین تو داری و ز تو بر چین (گشت روی) / سروقدان را بروم و ماهرویان را بچین

قطعه

ای در چشم اجل تو نگران / چند خندی بگریه دگران

چند نازی چو معتبر شده / نه بخواهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات / حیله‌ها ساختند حیله گران

بهر قصد مرگ دفع نشد / تا بمردند همچو بی هنران

و له فی القصیده

مشک توده توده نهاده بر ارغوان / زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان

زان توده توده توده مشک اندرم حضر / زین حلقه حلقه حلقه مشک آیدم جهان

چون قطره قطره آب لطیف عارضش / و ز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زان قطره قطره قطره آبیست در کنار / زین شعله شعله شعله‌ها رایت چون دخان

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم | زان طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان

زان دجله دجله دجله بغداد در دهند | زین طرفه طرفه طرفه بغداد شد توان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم | چون ذره ذره گردم اندر هوا هوان

زان پشته پشته پشته چو کاه آمدم سبک | زین ذره ذره ذره چو کوه آمدم گران

چون تحفه تحفه نکته در غزل آرم ز وصف او | بخشم ز تحفه تحفه دو لب دهد نشان

زان نکته نکته نکته رنج و جراحتست | زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

وله ایضاً

ببند روش و آواز رود در ری چو ماه | هو کلان صبوحند بامداد پگاه

ازین سه دانه در احمدی نشان در دام | وزین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه

زباد نام نهادند باده را یعنی | چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

وله ایضاً

قدر مردم سفر پدید کند | خانه خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر | کس چه داند که قیمتش چند است

بماتم نشینی بمرگ زنت | ازین پس بمرگ تو ماتم بود

زنت مرد چون تو مردی همی | چه مردی بود کز زنی کم بود

مادرت را همی نخواهم گفت | زانکه بس صالحه است مادر تو

گیر تا قافیه بی تا زانو | بر کس مادر برادر تو

دقیقی اسمش استاد منصور ابن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس نوشته و برخی او را از بخارا دانند و جمعی از اهل سمرقندش میخوانند از اشعارش چیزی در میان نیست لکن میتوان یافت که بلندی طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در اواخر آل سامان و در ایام غزنویه بدست غلام ترک مملوک و معشوق خود کشته شد

انچه در تذکره آتشکده نوشته بود این هشت بیت است

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد | آری دهد ولیک بعمری دگر دهد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم | عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

وله فی القطعه

برافکند ای صنم ابر بهشتی | جهان را خلعت اردیبهشتی

بدان ماند که گوئی از می و مشک | مثال دوست بر صحرا نوشتی

ز گل بوی گلاب آید بدینسان | که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چار خصلت برگزیدست | بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ | می خون رنگ و دین زردهشتی

استادی دقیقی این اشعار غیر از آتشکده است

جهانا همانا فسوسی و بازی | که بر کس نپائی و با کس نسازی

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن | بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن / چو باد از بریدن چو الماس کاری

چو عود قماری و چون مشک تبت / چو عنبر سرشته یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت پر نقش آزر / بباطن چو خوک پلید و گرازی

یکی را نعیمی یکی را جحیمی / یکی را نشیبی یکی را فرازی

جهان بوستانی پراکنده نعمت / بدین سخت بسته بر مهر بازی

همه آزمایش همه پر نمایش / همه پر ز دانش چو کرک طرازی

هم از پیش شه مات شطرنج بازی / ترا مهره داده بشطرنج بازی

چرا زیرکانند بس تنگ روزی / چرا ابلهانند بس بی نیازی

چرا عمر طاوس و دراج کوته / چرا مار و کرکس زید در درازی

صد و اند ساله یکی مرد غرچه / چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی

اگر نه همه کار تو باژگونه است / چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی

جهانا همانا ازین بی نیازی / گنه کار مائیم و تو بی نیازی

من کلام دقیقی

ز چهار چیز کردند هر مملکت را / یکی پرنیانی یکی زعفرانی

یکی زر نام ملک بر نبشته / دگر آهن آب داده یمانی

کرا گونه وصلت ملک خیزد / یکی جنبشی بایدش آسمانی

زبانی سخنگوی و دستی گشاده / دلی همش کینه همش مهربانی

که ملکت

که ملکت شکاریست کاو را نگیرد / عقاب پرنده نه شیر ژیانی

دو چیز است کاو را به بند اندر آرد / یکی تیغ هندی دگر زر کانی

بشمشیر باید گرفتن مر او را / بدینار بستنش پای ار توانی

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد / سالاسی سره ست کیانی

خرد باید آنجا وجود و شجاعت / فلک مملکت کی دهد رایگانی

سلمان ساوجی از اکابر شعرای زمان است اسمش جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی بوده علاء الدوله سمنانی گفته که چون اثار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست در مداح امیر شیخ حسن و اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده گوئی طرز خوشی دارد در اواخر عمر از خدمت استعفا کرده و حسب الحکم سلطان اویس دری ساده او را سیورغال قرار داده بودند در سنه ۷۶۵ ازین خاکدان بآن جاودان نقل کرد

و له فی القصیده

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب / شبی عنبرین بوی و شکین ذوائب

فلک را ز گوهر مرصع حواشی / هوا را بعنبر بسته جوانب

درفشی بنفشی سیاه حبشی را / روان در رکاب از کواکب مواکب

الصدغ ما بین العین والاذن والشعر المتدلی علی هذه الموضع

درین حال من با فلک در شکایت ‌ ‌ ‌ ز رنج حوادث ز جور نوائب

ز فقد مراد و جفای زمانه ‌ ‌ ‌ ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویرهای جهان مزور ‌ ‌ ‌ ز بازیچهای سپهر ملاعب

فلک را همی گفتم از جور دورت ‌ ‌ ‌ چرا از ضرر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف ‌ ‌ ‌ چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون نیم ماه است تا من اسیرم ‌ ‌ ‌ ببغداد اندر ربلد و مصائب

پریشان جمعی و جمعی پریشان ‌ ‌ ‌ گرفتار قومی و قومی عجائب

نه جای فرارم ز جور اعادی ‌ ‌ ‌ نه روی دیارم ز طعن اقارب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت ‌ ‌ ‌ مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگرچه ترا هست جای شکایت ‌ ‌ ‌ دلی هست شکرانه است نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی ‌ ‌ ‌ سفر مقاصد محل مآرب

فلک با منی اندر حکایت که ناگه ‌ ‌ ‌ بر آمد ز که رایت صبح کاذب

قمرچهرگان شبستان گردون ‌ ‌ ‌ کشیدند رخ در نقاب مغارب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن ‌ ‌ ‌ بینداختی پنجه شیر محارب

سموم غموش وزان در صحاری ‌ ‌ ‌ حمیم حمیمش روان در مشارب

گهی برفرازی که نعل سم تو ‌ ‌ ‌ همی بود در دست و پای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون ‌ ‌ ‌ همی برگذشت از رکاب رکائب

مدح سلطان اویس

سلطان اویس داور دین کز کمان عدل ‌ ‌ ‌ در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت ‌ ‌ ‌ چون برگشت در کف آن با جوان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست ‌ ‌ ‌ بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حسامش کشیده دید ‌ ‌ ‌ چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار ‌ ‌ ‌ بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید ‌ ‌ ‌ برکند مهر از دو بر آن آستان نهاد

هر بره که گرگ بدور تو باز یافت ‌ ‌ ‌ در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد

در دور دولت تو که با دور آسمان ‌ ‌ ‌ هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است ‌ ‌ ‌ جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

وله فی المدح

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را ‌ ‌ ‌ هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم ‌ ‌ ‌ بر چهره لاله کارم بر زعفران دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا ‌ ‌ ‌ یاری چو دل دهد همی مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ‌ ‌ ‌ کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

حیرت مظله است که ریحان خاک را ‌ ‌ ‌ از تاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسد بنای کسی در چشمه حیوة ‌ ‌ ‌ در خود مدح رسید همه عمر جان دهد

وله فی القصیده

گلی ای نسیم دماغ باغ معطر — تا که باغ ز شمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق شکوفه ایست ملون — زهی ز رنگ حدایق کتابه ایست مصور
دهان غنچه چه لعلیست گشاده گشت لبالب — خط بنفشه چو زلف معنبریست برابر
درخت شد پر طاوسی و غنچه شد پر طوطی — ز خلق بلبله باید گشت دهن کبوتر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
برون کشید جهان از نقاب زبان بنفشه — مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
سپهر مرتبه دارا نشان شاه جم گهران گو — ز خسروان بگهر برسرآمده از افسر
هزار بار زبروزنی شکسته از سر بیگی — شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

وله فی القصیده

طراوتیست زمین را ز فر فروردین — که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین
سریر سبز همی شد شکوفه را بستر — کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ نور بی برگ است — چو بیخ شود بیاورد ز بهره دیر زین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
ازان گذشته که در روزگار راحت — برای رزق کسی چون خورد دریغ چنین
مراد القصه مدحت چنان بود که بود — شکسته بر کسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعا — کشم چو جبرئیل امین راست بر زبان آمین

ابد

همیشه تا متولد شود اناث و ذکور — مدام تا مترادف شود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین
ملوک و ملک و داعی مطیع و رهی — خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

وله ایضا

بگوی یار مرا فایده است یارب تو — بعافیت همه کس را بجان و مال برسان

وله ایضا

عارض صبح ساقیا پرده شب دریده تو — زانرخ آفتاب وش پرده صبح میدری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش — پس بمسیح روح ده حامله ایست بدختری

قطعه

هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز — مگر درم که ز دست تو میکشد خواری
اگر نثار درم میکنند پادشهان — توان شهی که درم را بهیچ نشماری
خواهم که بیان تازه گل از روی نصیحت — گویند که با هر خس و خاری ننشینید
اما بطریقی که ز ما خاک نشینان — بر دامن او هیچ غباری ننشینید

قطعه

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی — بملک فارس بتحصیل وجه زر برود
گمان بنده نبود آنکه بعد چندین گاه — ز درگهت بچنین کار مختصر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کنم (کند) — چو هست حکم قضا گوید آنقدر برود

ز ناکهای عزیزت اگر آب سیاه / اشارت تو بود چون قلم بسر برود
بیا ز کار من امروز زانکه میترسم / که گر دو روز بماند یکی دگر برود

فی القطعه

شاها مرا به اسبی موعود کرده بودی / در قول پادشاهان قیلی دگر نباشد
اسبی سیاه و پیری دادند من بر آنم / کاندر جهان سیاهی زو تیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم / بر صورتی که کس را زان بر خبر نباشد
اسب سیاه چو رفت زنگ دگر نیاید / آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

وله فی القطعه

الاغکی دو سه زین پیش داشت بنده تو / بوجه قرض یکایک بقرضخواهان داد
کنون تصور این میکند که بر تابد / بسوی ساوه عنان هزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده ام از حیرت / تو شهسواری و اسبی بیابت باید داد

وله فی القطعه

ای وزیری که ملک و جاه تراست / از سعادات وارثی افزون عرضی
از زمانه شکایتی دارم / بر ضمیر تو کرد خواهم عرضی
چون روا باشد ای خلاصه عصر / کی سزا باشد ای خلیفه ارضی
که در ایام دولت تو کسی / که دعای تو باشد او را فرضی
نخورد هیچ چیز الا غم / نکند هیچ کار الا قرضی

در بیان بعضی اشعار نسوان عایشه از اهل سمرقند کلامش شیرین تراز قند اگرچه شعری از او سوای این دو رباعی دیده نشده است

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است / در گوش کشیده که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی تست / کانرا بر خم تمام عالم دیده است

رباعی

یا من چو شب وصل تو تنگ بد راز / ناگاه هم از شام کند صبح آغاز
با این همه گر عوض کنندم ندهم / کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز

عصمت دختر قاضی سمرقند است اگرچه از او زیاده برین در دست نیست اما ازین مطلع میتوان یافت که طبع خوشی داشته است

مکن رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد / که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عفتی از اهل اسفراین است این چند گفته

قامت سرو که در آب نگونسار شده / کرده دعوی بقد یار نگونسار شده

لاله خاتون مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی در ولایت کرمان حکومت کرده و بزیور کمال آراسته و اهل کمال را رعایت نموده این چند شعر از اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است / بزیر مقنعه من بسی کله داریست
درون پرده عصمت که جایگاه من است / مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال سایه خود را دریغ میدارم — ز آفتاب که آن شهره گرد بازارست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو — نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست

ولها رباعی

می اگر توبه زنی کرده ام ای سرو سهی — تو خود این توبه نکردی که بمن می ندهی

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش نوشین تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای در می بینم — آب چشمم مگر بگوش تو رسید

مطربه اصلش از کاشغرست که در خانه طغی شه میبود در مرثیهٔ آن پادشاه رفیع جاه این رباعی از اوست الحق کمال امتیاز را دارد

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من — خون ریختنی از دیده بیاموزم

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکانی بوده و شرف مصاحبت گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات در میان او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار واقع شده که در بعضی از تذکرها نوشته اند از الجمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از دور پیدا میشود بیگم خواجه را دیده جمعی را بحضار

او را مور

او را مامور کرده که او را به تعجیل بیاورند و خواجه بعلت ضعف پیری در آمدن اظهار ضعف و شکستگی میکرده چندانکه مامورین اصرار میکردند خواجه بجهت امتثال خاطر بیگم بعد از دو گام اول حرکت میکرده بیگم از شکستگی بمهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف او بگوی مهری این دو بیت را بدیهه موزون کرده و از برای خواجه خوانده

مرا با تو سر یاری نمانده است — دل مهر و وفاداری نمانده است
ترا از ضعف و پیری قوت و زور — چنانکه پای برداری نمانده است

گویند مهری نیز بر پور سلطان شاهزاده بیگم سمت علاقه داشته و حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز حسب الحکم پادشاه عدالت پناه مهری محبوس شده در حبس این رباعی را گفته از حبس رهائی یافته

شه کند نهاد سرو سیمین تن را — زین واقعه ماتم است مرد و زن را
افسوس که در کند نخواهد سودن — پائی که دو شاخ بود صد گردن را

ولها رباعی

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — از میوهٔ تنک حرفهٔ می حاصل بود
رفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می — در هر رگی که زدم بجز دو لا یعقل بود

رباعی

در خانه تو آنچه براش باید نیست — بندی ز دل رسیده بکشاید نیست

کوئی همه چیز دارم از مال و منال / آری همه هست آنچه میبایدنیست

مهستی از اکابر زادگان گنجه است بعضی او را خجندی دانند بهر حال
از اصناف زنان بآن قوت طبع کسی دیده نشده در مجلس سلطان سنجر
اعتبار تمام داشته و از دولت سلطان رایت جلال افراشته و مهستی کلمه
مرکبست چه مه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم بمعنی بزرگ است و ستی
مخفف سیدتی است که در این زمان خانم میگویند روزی از مجلس سلطان بیرون
رفته دید که برف باریده چون مراجعت کرد سلطان از کیفیت هوا از او
استفسار کرد مهستی این رباعی را گفته بعرض رسانیده کمال احترام را یافته

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد / وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت / در گل ننهد پای زمین سیمین کرد

مذکور است شعر بسیاری گفته و بمرور ایام خصوص در فتنه عبدالله خان اوزبک
در تسخیر هرات نسخه خیالات او از میان رفته این رباعیات از اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا / بفکند و بکشت و گفت این خوست مرا
سر باز بعذر مینهد بر پایم / دم میدهد تا بکند پوست مرا

رباعی

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست / گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست
من پیرم و آلتم نمی جنبد هیچ / وین قحبه نه مریم است این بچه زکیست

مارا بدم

رباعی

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت / در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بود / در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ولها رباعی

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است / در غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم بر آتش ز لطف چون آب روان / آن آب روان هنوز در چشم من است

رباعی

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست / در دست گرفت و گفت ده ده چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرص ببین / با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست

رباعی

افسوس که اطراف گلت خار گرفت / زاغ آمد و جمله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مدار / شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

رباعی

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت / تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
آبم بنمود بس تنک آتش عشق / چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

رباعی

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت / درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

نسوان

آرام دل و مونس جانم بودی — رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

رباعی

تا سنبل تو غالیه سائی نکند — باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله ببیند رویت — بر گردن می که پارسائی نکند

ولها رباعی

هر کارد که از کشته خود برگیرد — و اندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد — از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

رباعی

ایام بر آنست که تا بتواند — یک روز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گردد چرخ — خود میگردد و مرا همی گرداند

رباعی

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد — با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید — تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

رباعی

در رهگذری فتاده دیدم مستش — در پایش فتادم و گرفتم دستش
امروز از آن هیچ نمی آید یاد — یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

رباعی

فصاد یهود

نسوان

فصاد یهود بدرگ کافر کیشی — ان کند زبان که شد دوا در ریشش
گفتم که رگم تنگ بزن همچو کسم — نشنید و فراخ زد چو کون زن خویشش

ولها رباعی

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم — در دیده بجای خواب آبی بینم
و انگه که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

رباعی

با ابر همیشه در عتابش بینم — چون دیده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا — هرگه که نظر کنم در آبش بینم

رباعی

آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی — صد چوب مغل خوری مویزی ندهی
سنگی که از او روغن بزرک گیرند — گر بر سر کشت نهند تیزی ندهی

نور جهان بیگم حرم سلطان جهانگیر هندوستان است این شعر را بدیهه گفته

ترا نه تکمه لعل است در لباس حریر — شده است قطره خون منت گریبانگیر

گویند در مقام عذر جامع بدیهه گفته بعرض سلطان رسانیده جهت جرات

بقتل چون منی گر خاطرت خوشنود میگردد — بیا منت دلی تیغ تو خون آلود میگردد

رابعه گوید

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سود مند

توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریایی کناره ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری — بس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند

رضی علوی

ز عشق آن بت سیمین میان زرگر — چه سرو سیمی شدم چه زرین نال
تهی نکرده بدم جام می هنوز از می — که کرده باشمش از خون دیده مالامال

هاتف اسم شریفش سید احمد از اجلهٔ سادات عالی درجات حسینی اصفهان و با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکی معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه اش بری از اعوجاج و در شعر فهمی و شعرشناسی مسلم و در عهد خود کمتر کسی با و قرینه توانستی شد بخصوص ترجیع بند او را هیچکس نگفته

قصیدهٔ در منقبت امیر مؤمنان صلوات الله گفته

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا — عیان شد رنگ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم — نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا نمودار شد چشمهٔ زرکش — کنار چشمهٔ زرکش برآمد لالهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی — ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون — برآمد چون ز خاور طلعت خور از رخ لیلا
کمر عیار صبح از بام گردون دید شبان تا که — که پوشیدند چشم از غمزهٔ هندی لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دیر کشی گردون — زدش بر کوه خاور بی محابا شیشهٔ صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر — بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و در زد بند بر مشتش — هزاران سیمگون ماهی در آن سیماب‌گون دریا
برآمد از کنام برق شیری آتشین مخلب — گریزان انجمش از پیش رو به سان کز اژدرها
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان — چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در هیجا
هژبر بیشه غالب علی بن ابی طالب — امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد پر توده عبرا — زهی بیز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

زفیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده — ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا برگرد در گلزار دامان از گل سوری — هوا افکند در جیب گریبان عنبر سارا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین — گلاب افشاند بر چشم خماری نرگس شهلا

سرود سرد گرم بر فشانی قمری مشغول — بپای گل نگار جان سپاری بلبل شیدا

بزد کرد بر شمشاد و سرو امروز در بستان — چو قمری پر زند از شوق اوج سدره و طوبا

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت — گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پی آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره — نهال از نازدان رسید کی پیر جهان برا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله — سر لهو و لعب دارند زینسان فاحش و رسوا

چو الگل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل — میان انجمن رسوا شدند با ساغر و مینا

بنفشه پیر و بار چا پرا کا زاده خواند نقش — که با اطفال سر قصد میان باغ پر یکجا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل — هزاران نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین — عیان با لاله جام می زند رعنای با رعنا

بپاسخ نازدان گفتش که ز اطفال چمن بگذر — که امروز راحت از شوق در رقصند با آبا

همانا امروز نوروز است امروز و فیروزی — برادر رنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوی

شهنشاه غضنفر … که در … — امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت — قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا

ابتر

برتبت از همه بهتر بمردی فاتح خیبر — به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا

از آنش عقل در گوهر شمار دحضرت پیغمبر — که پیغمبر است دین اینا ز آن یکتای بیهمتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا — غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل — کتاب آفرینش را بنامت نامیه طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو — مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

شد از بیتش قوی دین خدا ای پیغمبر — شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی

کمشتی کر طراز کلشی ای سرو بالایت — ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

دراز در سلامت سوز گرخون ییلان گردد — چو دون لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان رکوشه بربندد که چون ابروی لیلی — علم بکشاید از پرچم که چون طره سلمی

ز آشوب زهی از گیر و دار پردلان افتد — بد انسان اسما ز ارغشه برتن ارزه برا اعضا

که بجد ره را برهای خیل کفه میزان — در افتد گاو را برشاخ بند ترکش جوزا

یکی با تیغ هم بازی یکی با ترکش هم بالین — یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم — کند پیش رهت رخش زمین پوی فلک پیما

بر افلیت برون از رهیت … روان از صف — ملائک لافتی خوانان بر رندت یا قضا

بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش — برانگیزی بلکا ور دلدل هامون نورد از جا

عیان از رای رمح تو ثعبان های برق افشان — نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیاویزد بیا زدست — چو یازی دست سوی تیغ و تازی در صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی خصمان سوزد / که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان گرد نعلینت کند رضوان / عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال و صفات و ذات اگر گفتم لکن / تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر نام تو امام الحق بیان ماند / که هر کو نامه ازین خط به رب الاعلا

بی اندیشه مدح تو ما دانیم بوی ترحم / جهان زد گلی جایی که ریزد بال در پر عنقا

بادی پایه مدح و ثنایت کی رسد دستم / برفت بگذرد شعر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و مدح تو ای خلاق انس و جان / بمدح تو دراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست جبریل امین راقع / پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق دانا

بود مقصود من زین نکته و بیت اظهار این مطلب / که داند دوست و دشمن چه در دنیی و در عقبی

تو و اولاد و اجداد گرام تست هاتف را / امام و پیشوای و مقتدای و شافع و مولا

شهاما بنده کامروزم بپایان رفته در عصیان / خداوندا اگر امیدم بمدح تست پس فردا

بی بازار فردای قیامت خود لای تو / متاعی نیست در دستم بجز این درد این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد / جهان ترا از دود آتش دوزخ غرا

قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه محشر / غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از شوق میگردد / ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان ترا روشن ز دیدت دیده حق بین / حسودان ترا بی بهره ران در دوزخ بود اعمی

ترجیع بند هاتف در توحید گوید

ای فدای

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر / جان فدای تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب / درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب / دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی / بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط / شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتم / عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش   سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح او نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند   ور به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم   چکنم کاوفتاده ام به کمند

پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو میدهندم پند

در کلیسا بدلبری ترسا   گفتم ای دل بدام تو دربند

ایکه دارد بتار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری بما مپسند

در سه آیینه

در سه آیینه شاهد ازلی   پرده از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یکسو   شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش   پاره ای مست و پاره ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی   چشم حق بین و گوش راست نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک   پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت   ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده   و آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعهٔ درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لااله الا هو
چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی

در مضیق

در مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی / آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی / از جهات جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لااله الا هو
یار بی پرده از در و دیوار / در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار
کوروش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه از عشق / بهر این راه توشهٔ بردار
شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال / یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن توشه آن تو منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گه اظهار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

رباعیات هاتف

از عشق گذشت بر لبم مهر سکوت / هر دم رسدم بر دل و جان قوت قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من / عشق است و علی ذلک احیی و اموت
بگذر زکسیکه با تو دمساز آید / یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر بسوی بهشتش خوانند / هرگز نرود اگر رود باز آید
بازای و بکنج فرقتم فرد نگر / در درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود میجویم / بیمار نگر دوا نگر درد نگر
دارم ز غم فراق یاری که مپرس / روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری مهر دل فروزیست مرا / روزیکه مگوی و روزگاریکه مپرس

صباحی

صباحی اسمش سلیمان با نهایت شکستگی درست بحال از اهل قریه بیدگل من قرای کاشان و در ریعان عمر بطواف بیت الله مشرف شده و در اوایل سن به تحصیل کمالات شایقی و در فنون نظم به همگنان فایق و در حق خود گوید
وطن به بیدگل اما کسی ندیده صباحی / بدست دسته گل یا بفرق سایه بیدم

قصیده در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گوید

شبانگاه چون نهفت رخ این لاله حمرا / شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این سیمین مجمر / هوا از مشک اذفر شد جهان از عنبر سارا
بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر / بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنان کز چاک پیراهن نمایان سینه غلمان / چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون / و یا گشته خوی افشان از حیا رخساره لیلا
برآلوده است گوئی طره مشکین رخشان در / و یا گنجور خسرو داده عرض لولوی لالا
گسسته درج یاد صبا شیرازه نسرین / فشانده در جهان دست سکندر مخزن دارا
همه شب چشم من بیدار و چون من بحو نظاره / یکی در صورت پیران یکی در هیات برنا
نباید که دست فراش سحر از جانب خاور / بزد دامان این فیروزه گون خرگاه والا
زنی تابی ز نی چاک زد پیراهن یوسف / بی حجت بردن آید دو دست از آستین موسی
عیان شد آفتاب درگذشت از قصر فلک انجم / چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا
محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت / حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

بصورت ار نه بیا کهتر بمعنی از همه بهتر / بخلقت از همه مهتر برتبت از همه والا

طراز کلک امکان که چون کل وجودی نه / ز طرح این پرستان پرا سیال در ثیرا

کجا کی تکیه دادی رنگ کرسی پست در بنشستی / ز نیمی کنونت و اکنون و عرشش فرش زیر پا

ز مکمش درجش دارد نیاشی طوق در گردن / بود در روم هرقل را ز بیمش لرزه بر اعضا

بودی یار ابراهیم اگر از مهر جان پرور / کشتی نوح را یاور که از لطف جهان آرا

کی بر ساحت گلشن کشیدی رخت آسایش / کجا بر ساحل جودی فکندی [illegible] دریا

بردی یوسف مصری بنوبت از تو دل گرچه / بعهدت شهره زلیخای جوان پرانه سر برنا

تو کردی ساطاعی برستی در جهان ور نه / گرفته بود یکسر کفر روی صفحه غبرا

معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه / ز خالق خلق بیگانه چه در شهر و چه در صحرا

بدت حاکم و شدت ناطق شدت پیدا انشت راجح / هزار انگشت بینک از پشت و جهار ادرخواز ازا

یکی را قبله ادیت یکی را سجده گه آتش / یکی را رود بخور شد و یکی را چشم بر شعرا

ترا از رنگ چینی زایران در دم آورده بر در که / نیاشی خاج و خاقان تاج و دارا باج هرقل سا

شدار اعجاز بنود یادان تو در عالم / شکفته بسی بیداوه بنک یا شد از انها

نم رود ساوه خشکی دریا چه ساوه / خمود نار آتش خانه کسر غرفه کسرا

که ای دگر و دل گاه ابداع زهی هر یک / زهی دامنه زاکام تا گیری در انی جا

فلکها دیده ان بر کشته کاف نون برود امن / زهی گردند از ان ساکی که در روی ساخی ماوا

تو بودی باعث کلی وگرنه صانع گیتی / تو بودی علت غائی وگرنه مبدع اشیا

بمبدا

نبیدا از طراز روح زینت قالب آدم / نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بقهر از بنگری یکره بسوی مرکز عالم / بخشم از بنگری یکدم بسوی گنبد مینا

شود این متصل فلک معلق منفصل ارکان / شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

ربند از بیم قدرت لقمه اندر کوه و در بیشه / خورند از پاس رادت طعمه اندر دشت و در صحرا

غزال از پنجه گرگ و گوزن از برش ضیغم / حمام از چنگل شاهین تذرو از مخلب عنقا

ز نعلینت شرف فرق عرش و تارک کرسی / برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سینا

کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون / برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت / اگر هدهد سلیمان را همی کرد از سبا انها

درین محفل ز بیم احتسابت شحنه گردون / زند هر شام که بیمانه خورشید بر خارا

ندیده بر زمین بی سایه شخصی را کسی جز تو / فتاده بر زمین تا سایه این گنبد خضرا

عجب کان سنگدل الحاد در انکار خود باقی / بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحه حصبا

دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر / دریدار نامه ات را خسرو پرویز بی پروا

حسودان ترا از مرگ باشد راحت و غافل / که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود از عقبی

رغم جاودان خضر را خوار ابلیس دینه / که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان شب از انجم / هزاران چشم در راه تو دارد هر سحر شبها

دم رد بحر چون خواند بردی حرف نومیدیا / یکایک گرد اشک و زیر دستش از چشم چون ناله

شبی اندر سرای ام هانی بوده آسوده / که بودش بر سر بالین روح الامین گفتا امولا

شب وصل است هان برخیز از جا قدسیان آهنگ
زمینت زیر پا تا چند فرق آسمان بگیر
ز شفقت کرد غم از چهره گردیان نعکس
براق آورد پیش آنگاه کردی جای بر پشتش
عنان از دست تو جستش درازی رشته کوته
زدی بیرون علم از ساحت بطحی ز فیروزی
فشاندی بر زمین دامن گرفتی جانب گردون
گشادندت در هفت آسمان بر روی یکدستی
نهادی پا چو بر گردون امین وحی بدرودت
گرفتی جای بر رفرف شدی تا راه بنمودت
پرده قدسیان هر یک کمر در خدمتت آخر
ترا میکرد ادب در هر قدم هان تا کی جرات
بتکلیفات ساقی رفت کرد کلفت از خاطر
برفته گرمی از بستر زمین را دادی از نو فر
فلک کشور شهنشاها ملک چاکر خداوندا
کریم خورای وجود کا [illegible] سیه رو دیسه نامه
مرا مزد اطاعت نی بدست اندر بضاعت نی

پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا
بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان بکش
ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بردا
نهادی تا ابد هم داغ غم بر ناقه غضبا
رکاب از پای تو گشتش منور دیده اعما
شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصا
رفیقان برخواست اهل آسمان از مرحبا اهلا
کشیدی از شرف دامن برادج سدره طوبی
هم از رنگت ماندند نور ریمه ره خنگ فلک بیجا
بصدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنا
ز همراهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
نوید مرحمت میداد پاسخ بر ترک زانی
تشریفات لایق دست حق از انتهای بالا
فلک را دست عمر بسر زمین برده شدا حیا
مرا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا
شود چون گرم هنگامه یکی در محشرم رسوا
لم دور استطاعت نی یمین پی د یمین بخشی

بنودم گرچه در صحبت شود هم اوی بر صحبت — بود شیرین لب از شهدت که صد قند واتمنا

در لغز قلم گوید صباحی

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهن — گاه دمساز است ایاین گاه غمازش فن
هر کرا دمساز گردد خواه آن سازد نوا — هر کرا غماز رسوا سازدش در انجمن
گاهی از عاشق بسوی معشوق آید در حدیث — گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون زبان شان رازگوید عندلیبی بینواست — چون زبان باز گوید طوطی شکرشکن
آنچه غواصان شناور گاه در بحر حبشی — چون غزالان گاه سنگ افتان بصحرای ختن
گاه چون خضر آتشی فتد در چشمه ظلمات راه — که چو اسکندر بتخت روم باشد تکیه زن
مرد و زن را هست دست آموز و بر ما نیستش — بندی از فتراک مرد و رشته از دوک زن
چون عطارد دار بخارج میکند کسب خراج — گر به سعدی متصل شد و ر به نحسی مقترن

من قصاید صباحی در دو ردیف را بعضی از شعرا کعبه برنا دیده آورده اند لهذا نوشته شد

دوشم که نمی ماند بشبهای دگر بر — چشمم بسها طعنه همی زد بسحر بر
پشت سمک از موجه اشکم شد تزلزل — سیر فلک از ناوک آهم بحذر بر
منحول شب تاریک بر خشنده کواکب — چون ماه سیاهی بسر گنج و گهر بر
با اهرمنی بر سلهای کله آکلی — آویخته از کردل وا فکنده بیر بر
روشن بساط فلک از مشعل انجم — انگشت شب از دم آهم شرر بر
گفتم را نه ز گرفتاد آه شبانه — نبود شب ما را ز چه صبحی با ثر بر

افکنده بکف ساقی گردون قدح ماه / شد بزم افق گرم به پیمانه خور بر
می خورد بعادت برآورده که ناگاه / زد دست بهارکش قدحی حلقه بدر بر
در دست یکی نامه چو شهنامه پرویز / افکنده بمشک تری و عنبر تر بر
یا برق سلیمان چو نهان شد ز سلیمان / آمد ز صبا نامه بلقیس به پر بر
یا راه غزال ختنی افتاده از این دشت / کاید همه ره نافه تر تا بکمر بر
یا دسته گل از چمن خلد فتاده است / از معجر حوران بکف باد صبا بر
یا پیک شه آورده ز مشکو به صفاهان / پنهان خبر آمدن شه بشکر بر
یا نامه شاپور مثال رخ پرویز / گسترده در اندیشه باظهار هنر بر
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن / خوش کرده دمی کلبه با دایگذر بر
یا کرده ز نام می بی نام دشان یاد / کلک گهر افشان بکف فخر بشر بر
سر دفتر سروری آذر که بیاراست / رشح قلمش باغ هنر را بثمر بر
آن کش به هنر رخش کشی به بیان است / نوری که بود در بر موسی بشجر بر
نقش رقمش باصره داده است بکوران / صیت قلمش سامعه بخشیده بکر بر
تا نامه گشودم ز کفش داشتمش پیش / دستی که فرا داشته عطشان بمطر بر
راند اصلی مهر نیاورده چه پیش آن / وا دردن برای دلقک به بدر بر
آلوده دل تنگم از آن نامه نامی / چون راه به رحمت دل عاصی بقمر بر
صد بار ز جنون خواندمش از شوق براه / هر بار دگر خوشترم آید بنظر بر

چون

چون افسر کاووس مکلل به لآلی / چون ساغر جمشید مرصع بدرر بر
هر نامه یکی درج گهر ریزد در آن درج / هندی که در تیغ پر ابیدر بر
با بر ره کوی تو سپردم که بسی داشت / سر رشک از این ره به پی راه سپر بر
نوک قلمش مشک بکافور بر شست است / کافور بر زیر اندر دو مشکش نزبر بر
در دل همه آه بود مرا گر ره آورد / کافتاد گذارم به گلستان نظر بر
چیدم پی آرایش و این دسته به بستم / هر جا نگرستم گلکی تازه به بر بر
ای تربیت پرتو مهر تو بمن بیش / از مهر درختان بید خشان بشجر بر
از توسنی خنگ سپهر است اگر من / کاندر سر کوی تو نهم بار بحجر بر
از صدق حدیث بوی الهیتی دینت / آن گز ز کویت بکنند ره بسفر بر
سوگند بنیک در تو خوبدر تو / هرگز ننهم باز در خویش بدر بر
از تکیه بخت سیه راه کنم گم / خضرم همه گر راه نماید بخفر بر
نومید چنانم که برم رشک بآنکس / کز عمر گذشته است بیوک دیگر بر
دور فلک ان رشته ام افکنده بگردن / کی دست قضا بسته بیازوی قدر بر
بی میل بهر بوکشدم با همه خواری / چون پرده فروشان چو بیچرده بر بر
گاهم بسر کوی تو آرد که کشند / بردن کند و خون همه عمرم بجگر بر
در کوی تو القصه گر اندیشه بجرم / جان است به بیم اندر و خاطر بخطر بر
چون بلبل در دامم و دامم به گلستان / چون ماهی در شستم و شستم بشمر بر

گر در سخنم پرتو حسن است از آن است | هر چند کند جلوه معانی بگهر بر
آری بجز از عکس رخ خویش نه بینند | خورشید چو در آینه مرآت قمر بر
تا ماه ز روی فکند طوق بگردن | تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
بر گردن خصم تو بود طوق ز آهن | و اکلیل خلیل تو مکلل بگهر بر

فردی از غزل صباحی

گفتی بچون برد بام که می پراگنه پریدم | بغیر گوشه بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من | هزار سنگ زدی بر پرم و نپریدم

چند فرد از غزل صباحی

نه ز مهر نور بینم نه ز ماه روشنائی | همه روز روز هجران همه شب شب جدائی
همه خسته و شکسته دل و دیده از تو گشته | بلب تو نوش دارد بکف تو مومیائی
سپه غمت نگنجد به درون تنگ سینه | چو هجوم خیل سلطان برای روستائی
نی پرشکسته زینگونه بقفس بود ز مرغی | که گهی به نیروی پر کند آرزوی رهائی
بگشا زبان صباحی به ترانه محبت | که کسی آشنا نباشد بزبان آشنائی

رباعی

می رفت بوی بر که ای غیرت حور | گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بردار ز جوی دیده ام آب و بنوش | گفتا لب شیرین می و چشمه شور

رباعی

ای شاد ز لطف دل شاد دگران | با من ستمت چه مراد دگران
چون دگران از تو شکایت بینم | تا آنکه نیارمت بیاد دگران

حکیم سنائی دلش منبع دانش و عرفان و جانش مخزن حکمت و ایقان است و نزد حکما فیلسوف است و نزد عرفا بشیخیت موصوف است از حکما حکیم انوری و حکیم خاقانی عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت شوق باو اظهار میکرد چنانکه گفته است

نیم جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه وی بوستانیست در ثمرات تحقیق حکمت آبدار و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون در مرتبه فقر و فنا مرتبه تحصیل کرده در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شد در غزنین بلبل روحش پرواز کرده در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه ۵۴۵ و سبب انزوای آن جناب این بود که دیوانه در غزنین بود مشهور بلای خوار و هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی به تسخیر قلاع کفر هندوستان عازم بود حکیم قصیده گفته و میخواست عرضه دارد سحری برخاسته بعزم حمام از خانه بیرون آمده در گلخنی آوازی بر آمد بگوش او رسیده بر فراز گلخن رفته دید که گلخنی تاب شراب از سبو به پیاله میریزد و آن دیوانه میگوید یا به کوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت داده به تسخیر ولایت کفر میرود دیگر گفت بده بکوری چشم سنائی شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغول است فردا که از وی پرسند که بدرگاه احدیت

چه آورده‌ای خواهد گفت مدح سلطان را آورده‌ام حکیم متغیر شده و بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شد و سلطان بهرام شاه خواست دختر خود را بشیخ دهد ابا کرد بشرف حج مشرف شد بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علمای اهل تقوی است رسیده دست ارادت باو داد الغرض در جلالت قدر انجناب مجال سخن نیست

طلب ای عاشقان خوش رفتار	طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هان ره صحرا	تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست	بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ	در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
چه روی با کلاه در منبر	چه روی با زکام در گلزار
تر مزاجی مگرد در سقلاب	خشک مغزی مپوی در تاتار
رخت بردار ازین سرای که است	بام سوراخ و ابر طوفان بار
خود کلاه درست حجاب تواند	تو سپیدای بر کله دستار
کله آنکه نهی که در قندست	ریگ در موزه کیک در شلوار
گرچه از حال گندمت نه بوجه	هم خزینه تراست و هم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر	گندمت گژدمست و مالت مار

۱۵ر۶

ره رها کرده‌ای ازانی کم	غم ندانسته‌ای ازانی خوار
پاک شو در فلک چو ابراهیم	گشته از عقل و جان و تن بیزار
نه بدان لعنت است بر ابلیس	که نداند همی یمین و یسار
زان بدان لعنت است کاندر دین	علم داند بعلم نکند کار
انچه نمرود قصهٔ چرخ مکن	یا دوتا کرگسی و دوتا مردار
کز دو بال بریش کرده نشد	هیچ طیار جعفر طیار
کی توان گفت حال عشق بعقل	کی توان سفت سنگ خاره بخار
هر که از چوب مرکبی سازد	مرکب آسوده دان و مانده سوار
سابق و قاید صراط الله	به ز قران مدان و به ز اخبار
جز بدینت و دل مجو منیت	حل عقد و خزینه اسرار
برخور انرا که پادشاهی نیست	برگ نی نی تو پادشه شمار
تا ز اول خمش نشد مریم	در نیاید مسیح در گفتار
افرین کان نه دین نهد بر سر	خوابش افسر شمار و خواه افسار
نکند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار
هرچه تر زدی دین خری دخوری	در شمارت کشند روز شمار
ره دو مرغ زا بال بر کشی	که بدان ره رسند در مقدار
چو ندیی طلم باشد ار بکشد	بیماری و سستی را زار

گرد دنیا مگرد و حکمت جوی — زانکه این اندک است و آن بسیار

خواجگان بوده‌اند پیش از ما — در عطا سخت جهد و سست مهار

دین بخیلان وقت تا همه روز — راح خوارند و سر راح ایثار

در بن چاه‌های سر بر هنگ — بر سر دارهای نی بی دار

تا به پس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپه سالار

در طریقت خدای را باید ورد — اول الحمد و آخر استغفار

گر سنائی ز یار نا همتا — گله‌ای کرد از او شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشینی ناهموار

گویند چو پیغمبر ما رفت ز عالم — میراث خلافت به فلان داد و به بهمان

نی نی ملک ملک به بیگانه نداد است — رو در حرم شاهان جهان جمله تو برخوان

با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند — میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

آینه تویی از چهار گوهر شده است — زینت ز تو در چهار خانی پیوست

در چشم آبی و آتشی اندر دل — بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

در باغ خلافت نبی چار تنه است — وان چار به لطف در یاره بر است

آن به که در اول است زان چار به است — وآن به که در آخر است زان چار به است

رنگ از دل عاشق تو کس نزداید — بند فلکی بجز فلک نگشاید

گر دل نه چنان است که ما را باید — آری چو رود زود چو آید آید

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز — تا با رخ تو نگوید آن چندان راز

دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز — کاین روی تند زد گشت و این چنگل باز

چون موی همی شدم ز رشک برای تو — در رشک گریبان تو و دامن تو

گیسو به سر ای دهد قدمهای تو را — وانرا لب در وزد دست در گردن تو

